

رمان دلبر طناز من | anahita99

رمان دلبر طناز من | anahita99



نام رمان: دلبر طناز من

نویسنده: anahita99

ژانر: عاشقانه / اجتماعی / جنایی

مقدمه

به نام الهه عشق و زیبایی

یک هویت یک اصل و نسب نمی دانم؟

ولی این را میدانم عشق اینها را نمی داند او افسار گسیخته است روزی به دل می آید و کل عقل را دربر میگیرد

اما عشق بهتر است؟ یا دوست داشتن؟ تپش قلب یا آرام زدن آن در کنار کسی که دوستش داری.

داستان با آذین خل و دیوونه شروع میشه حالا با کی تموم میشه خودتون باید بخونید

آذین:

_وای خدا، من از دست اینا چیکار کنم؟ وایسا بچه مگه دستم بهت نرسه.

آرتین: آذین صبر کن کمکت کنم.

آخه من از دست این دو تا وروجک چیکار کنم؟ ایا دیدی آب کف و پوست موز
بذارن دم در آی کمرم آی دستم.

با کمک آرتین از جام بلند شدم نگاه نگاه کل لباسام به گند کشیده شد از دست
این دو تا.

_آرتان، آرتام کارتون ندارم بیاید داخل.

آرتان: واگعا؟ «واقعا»

_آره حالا بیاید سرما بخورین پول ندارم ببرمتون دکتر.

بعد از اینکه بچه‌ها اومدن داخل لباساشون رو عوض کردم سفره انداختم تا شام
بخورن.

هی امشبم شام ندارم از کنار سفره به تنها داراییهام نگاه کردم:

آرتین، آرتام، آرتان

آرتین ده سالشه و کلاس چهارم اما بر خلاف سنش خیلی بزرگانه و منطقی
هستش و در هر شرایطی آدم رو درک میکنه.

آرتان و آرتام هم که دو قلوناهمسان هستن از نظر قیافه فرق دارن اما از نظر
اخلاق کپ همن هردو شیطونو بازیگوش.

آرتام: آچی تو غذا نمی خوری؟

_عزیز دل آچی من سیرم تو بخور.

رمان دلبر طناز من | anahita99

واقعا گرسنه بودم اما نبود، چی بخورم این چند روز بخاطر ایام امتحانات ترم نرفتم تولیدی واسه همین هیچ پولی نداشتم، رومم نمیشد از دایی بگیرم.

بازم خوبه یکم از پس اندازم بود وگرنه همینم نبود.

امتحان آخر رو هم که امروز دادم باید از فردا جبران کنم خیالمم از بابت خونه راحت آرتین هستش.

بچه‌ها که غذاشون رو خوردن رفتن تو حیاط منم سفره رو جمع کردم تا ظرفارو بشورم نیم ساعت وقت برد، وقتی کارام تموم شد دستام رو خشک کردم رفتم لبه پنجره به حیاط نگاه کردم بچه‌ها داشتن بازی میکردن، حیاط کوچیکی که دور تا دور اون اتاق بود توی هر اتاق یه خانواده مشکل دار بود،

یکی زنش سرطان داشت و پول نداشتم، اون یکی شوهرش بخاطر بدهی زندان بود، اون وری بیوه بود و خرج و مخارج بچه‌هاش رو میداد.

هر کدوم دردی داشتند که برای خودشون بزرگترین درد بود.

هی کی فکرش رو میکرد کار من به هم چین جاهایی کشیده بشه. هیچ وقت روز اولی رو که اومدیم فراموش نمیکنم.

«یکسال قبل»

مسعود «دایی»: آذین مطمئنی که میخوای اینجا باشی.

_آره مجبورم

_آخه مجبور نیستی چرا نمیای پیش من و الهام؟

_باید یاد بگیرم روی پای خودم وایسم تا کی باید وابسته باشم تا اینجا هم که کمک کردی ممنونم.

_آخه.. ..

_آخه نداره سخته میدونم ولی میشه باید بشه راستی تو هم قولت یادت نره.. ..
_باشه باشه من قول دادم که به کسی نگم می دونم کجایی پس پای قولم هستم.

آرتین:آذین

از فکر اومدم بیرون

_ جانم؟

_بیا رختخوابها رو بنداز میخوام بخوابم.

_باشه برو اون دوتا رو بیار تو.

تا آرتین بره بچه‌ها رو بیاره رفتم رختخوابها رو آوردم و انداختم، بچه‌ها که اومدن داخل دیدم اون دو تا گلین:

_وای از دست شما برید لباساتون رو عوض کنید.

تا اونا برن منم گوشیم رو برداشتم و گذاشتم رو زنگ برای صبح که برم تولیدی.
به گوشیم نگاه کردم روزی که با مامان و بهمن «بابا»رفتم خریدمش هی چه زود گذشت.

بچه‌ها تمیز و مرتب رفتن زیر پتو منم لامپها رو خاموش کردم و خزیدم زیر پتو:

«یکسال قبل»

وارد حیاط که شدم همه با یه چشم بد نگاه میکردن یه دختر تنها و سه تا بچه
خب عجیبه با بچه‌ها اومدیم داخل اتاقی که کرایه کرده بودیم، یه اتاق کوچیک
بایه پنجره حمام، ظرفشور. دستشویی هم داخل حیاط بود

بچه‌ها بهونه می گرفتند حالم اصلا خوب نبود بغض سنگینی تو گلویم بود. مسعود
که رفت بعد از چند دقیقه یه دختر خیلی خوشگل، با نمک با موهای خرگوشی
اومد داخل اتاق.

_ خاله بیا تو حیاط مامانم باهات کار داره.

_ باشه عزیزم وایسا تا بریم.

وقتی رفتم چند تا زن و مرد کنار هم روی تخت چوبی داخل حیاط نشسته بودن
یکی از مردا که بزرگتر از همه بود گفت:

_ دخترم بیا بشین اینجا

وبه رو بروی خودش اشاره کرد رفتم پای تخت و روی یه گوشه از تخت نشستم.

_ ببین دخترم شاید اینجا منطقه خوبی نباشه ولی همه با آبرو هستن حالا میشه
بگی تو با سه تا پسر بچه اینجا چیکار میکنی؟

عصبانی شدم این الان به من گفت بی آبرو انگشت اشاره ام رو تهدید وار جلوش
گرفتم:

_ببینید آقای محترم حرمت سنتون رو دارم من نه بی آبرو ام نه عوضی نه اون چیزی که شما منو تصور میکنید کاری ام به کسی ندارم من، مجبورم میفهمید مجبور.

مجبور رو داد زدم. و با عصبانیت به سمت اتاق رفتم.

صبح با صدای آلام گوشی بیدار شدم:

_ای لعنت به این صدات که نمیزاره بخوابم.

چشام رو مالش دادم و بعد از یه کش و غوص به بدنم دل از پتو کندم.

مقنع مشکی رو سرم کردم یکم از موهای مشکیم رو به صورت یه طرف انداختم بیرون، به خودم تو آینه نگاه کردم خوشگل بودم، پوست سفید، لبای گوشتی، بینی هم خوش فرم بود، ابروهای دخترونه و در آخر چشمهای وحشی به رنگ طوسی و اما موضوع مهم که من اصلا شبیه اون سه تا و مامان و بابا نیستم هروقت هم که از مامان میپرسیدم:

_بین دخترم تو ترکیبی از من و باباتی که شبیه ما نیستی.

خب دیگه آنالیز بسه خوردم خودمو ههههه برم سرکار دیگه، کفشهای اسپرت مشکیم رو پام کردم هندزفری رو گذاشتم تو گوشم
د برو که رفتیم.

وقتی رسیدم به ایستگاه دیدم اتوبوس داره میره بدو بدو افتادم دنبالش:

_ دادا صبر کن تا پیام برادر هی هو

اخیش بلاخره وایساد رسیدم درو زد و رفتم تو:

راننده: همشیره همیشه زود میومدی امروز نبودی گفتم شاید نیای.

با نفس نفس گفتم:

_ خواب موندم.

بعد رفتم روی یکی از صندلی‌های پای پنجره نشستم همیشه عاشق پنجره بودم.

از شیشه بیرون رو نگاه میکردم به مردمی که مثل مورچه کوچیک برای یافتن گندم در تلاش اند.

یه اهنگ هم پلی کردم تا رسیدن گوش بدم.

(بزن تار _ هایدِه)

بزن تار که امشب

باز دلم از دنیا گرفته

بزن تار و بزن تار

بزن تا بخونم با تو

با ذهنی خریدار

بزن تار و بزن تار

برای کوچه غمگینم

برای خونه غمگینم

برای تو برای من

برای هرکی مثل ما
داره میخونه غمگینم
بزن تار همیشه با من و
ازمن قدیمی تر
واسه اونکه تو کار عاشقی
میمونه غمگینم.
به راه عاشقی مردن
به خنجر دل سپر کردن
واسه هرکی که آسون نیست
برای جاودان بوندن
واسه عاشق دیگه راهی
به جز دل کندن از جون نیست
همینطور که آهنگ گوش میکردم به تولیدی رسیدم از اتوبوس پیاده شدم یه
بسم الله گفتم و رفتم داخل.
سیاوش:
_من نمیتونم اون رو وارد بازی کنم.
_مجبوری

_نیستم

_برای انتقام مجبوری داداش

دوباره خونم به جوش اومد حس انتقام تو کل وجودم رو احساس کردم:

_آرزومه نابودیشون رو ببینم

آذین:

همین که وارد تولیدی شدم اولین چیزی که دیدم لباس‌های جدیدی بود که باید بسته بندی میکردم داشتم همینطور فکر میکردم:

_هوی چته زل زدی به لباسا

با صدای ملکی صاحب تولیدی برگشتم سمتش اه اه باز این ملکی غراش شروع شد. یه مرد چاق، قد کوتاه، بی ریخت، پر ادعا صد البته پولدار.

وقتی به اتاقش رسیدم در زدم بعد از بیا تویی که گفت رفتم داخل، سرش تا شکم تو برگه‌های جلو روش بود با دست اشاره کرد که بشین منم خیلی شیک رفتم نشستم روی مبل مورد اشاره.

یه اتاق بزرگ با یه دست مبل اداری و یه میز بزرگ برای ملکی، گوشه‌های اتاق با گلدون‌های مصنوعی تزیین شده بود و روی دیوار چند نمونه از کارهای تولیدی به صورت قاب عکس بزرگ بود:

_کجا بودی؟

با حالت گنگی:ها؟

چته؟ ازت میپرسم این چند روز کجا بودی که نیومدی؟ فکر کردی که اینجا خونه خاله ست که هر وقت خواستی بری و بیای؟

ببخشید ولی بهتون گفتم امتحان دارم نمیام.

نگاه کن آذین قرار باشه این مدل بیای سرکار کلاهمون بدجور می ره توهم گفته باشم در ضمن حقوق دوهفته رو بهت نمیدم.

چراااااا؟

چون ضرر زدی حالا هم برو سر کارت کار دارم.

آتیشی شده بودن بدجور ولی حیف نمی تونستم کاری کنم فعلا دور دور دور ملکی بود، با یه با اجازه اومدم بیرون، نفسم بالا نیومد یه چیز بزرگ گیر کرده بود تو گلوم نه! من نباید گریه کنم.

با یه نفس عمیق همه چی به ظاهر حل شد اما باتن نه.

داشتم زیر لب به ملکی فحش میدادم:

خدا کنه ورشکست شی نه اصلا بمیری از دستت راحت شم مردیکه گوریل..

آذین؟

برگشتم ببینم کیه که ای کاش بر نمیگشتم اه باز این پسره چنشد:

بله آقای رضوی امری داشتید؟

سوالی بهش خیره شدم یه پسر قد بلند هیکی نبود خلال دندان دیدی اینم دیدی با قیافه ی کاملاً غربی. که میشد پسر شریک ملکی.

– آذین چرا اینطوری رفتار میکنی؟ حالا بگو درباره پیشنهادم فکر کردی؟
این آقای به ظاهر محترم بهم پیشنهاد دوستی داده جهت شناخت بیشتر اخه
چوب کبریت من با تو اه اهحالم بهم خورد. خودم رو زدم به نفهمی البته دور از
جونم:

– کدوم پیشنهاد؟

– خوب میدونی دارم چی میگم.

– ببینید آقای رضوی اگه یه باره دیگه اطرافم ببینمتون اینطور آروم برخورد
نمیکنم؟

– داری تهدید میکنی؟

با لبخند گفتم:

– هر طور دوست دارید فکر کنید روز خوش.

عقب گرد کردم داشتم میرفتم گفتم:

– همینطوری آروم نمیشینم مطمئن باش

سیاوش:

– خانم سیفی بگید یه قهوه بیارن.

– چشم الان

سرم بدجور درد می کرد پرونده‌های شرکت موندن یه عالمه کار دیگه که ریخته
بود که جمع و جور کردنش کار سختیه.

تق تق تق تق

_بفرماید

مش رجب بود آبدارچی شرکت بود.

_بفرماید آقا

قهوه رو گذاشت رو میز:

_امر دیگه؟

_می تونی بری.

بعد از خوردن قهوه و انجام کارها عازم رفتن به خونه شدم توی راه خوردم به ترافیک سنگینی.

سیگاری در اوردم با فندک مشکی آتیش زدم یه پک زدم دیگه داشت شب میشد و هوا خنک بود آسمون زیبا، یه پک عمیق زدم و رفتم تو فکر کار مهم و البته نیمه تمومم باید زودتر شروع کنم.

دم در خونه یه تک بوق زدم نگهبان در رو باز کرد با سر جواب دادم هی از کسی مثل من که از 5 سالگی قتل دیده بیشتر از یه ادم سرد و بی روح همیشه توقع داشت ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و مسیر پارکینگ تا حیاط رو طی کردم و رفتم داخل.

یکی از خدمتکارها که همش آرایش بوداومد جلو با لوندی و لبخند گفت:

_سلام قربان خسته نباشی

با سردی گفتم:

_بگو

هه کاملاً تخریب شد با لبخند ساختگی گفت:

_امروز اتفاق خاصی نیفتاده آقا فقط ملوک خانم یکم عصبی بودن که رفع شد.

_خوبه میتونی بری.

با تعجب گفت:

_برم؟

با عصبانیت گفتم:

_ پس میخوای بمونی گورتو گم کن برو سر کارت.

_با اجازه

خواست بره که گفتم:

_وایسا

وایستاد با ترس بهم نگاه کرد:

_اینجا رو با پارتی و جاهای دیگه اشتباه گرفتی اگه یه باره دیگه اینجوری ببینمت

بی تنبیه نمیمونی.

میدونم الان صورتم اونقدر ترسناک شده که قبول میکنه.

با صدایی که به وضوح ترس توش قابل تشخیص بود گفت:

_ب..باشه

_حالا میتونی بری

_ با اجازه

و با ترس به سمت آشپز خونه رفت.

منم به سمت اتاقم رفتم.

لباس‌هام رو با یه تی شرت و شلوار مشکی عوض کردم اول در اتاق رو قفل کردم با اینکه کسی حق نداره بدون اجازه وارد اتاق من بشه اما باز قفل باشه بهتره، به سمت کمد لباس، همه ی لباس‌ها رو ریختم بیرون تخته چوب روی دیوار رو برداشتم با کلید در پشت کمد رو باز کردم.

یه اتاق کوچیک و دو تا کامپیوتر یه تخته وایت برد و یه تخته عکس،

به سمت تخته عکس رفتم.

به عکس‌ها نگاه کردم، منصور، بهمن، بهار، آذین امینی خانواده امینی همتون تو مشتم ید

به عکس آذین نگاه کردم:

_به بازی من، انتقام من خوش اومدی آذین کوچولو مهره ی اصلی

تو هم باید مثل من عذاب بکشی

به سمت اتاق ملوک حرکت کردم خواهری که بخاطر داشتن مشکلات روحی و عصبی و هزاران درد دیگه با من زندگی میکرد یه پوزخند زدم

خواهر پف بازیگر ماهری هستش.

به اتاقش که رسیدم در زدم با صدای دو بار کوبیدن عصا به زمین یعنی بیا تو در رو باز کردم و رفتم داخل.

روی صندلی پشت پنجره اتاق نشسته بود به باغ نگاه میکرد:

_خواهر گل خودم چطوره؟

همیشه از تظاهر و نقش بازی کردن جلوی همکار خودم بدم میومد.

ماژیک وایت برد رو برداشت و روی تخته نوشت:

_چه خبر کارا چطور پیش میره؟

میدونستم همین رو میپرسه نوشتم:

_یه خبر خوش

_چی؟

_مهره اصلی داره وارد بازی میشه.

_مهره اصلی؟

_آره آذین، آذین امینی فرزند اول بهمن امینی.

_چطور میخوای بیاریش؟

_به عنوان پرستار تو میاد.

_حالشو بگیرم؟

_اوایل آره ولی بعدش نه باید فکر کنه خیلی خوبه و تونسته خودش رو تو دل تو جا کرده.

_نگران نباش حواسم هست

_اگه نگران بودم الان اینجا نبودم.

بعد از حرف زدن با ملوک آماده شدم تا به دیدن منصور برم فقط رنگ مشکی و سرمه ای می پو شیدم رنگی تو تن من جایی نداره هیچوقت.

خب اینم از آگهی روزنامه برای پرستاری ملوک اون تولیدی هم طبق گفته‌های نوید انگار زیاد سرپا نیست.

سوار مرسدس بنز مشکیم شدم به سمت شرکت با سرعت روندم.

آذین:

یه هفته از اون روز تولیدی میگذره الان من خیلی شیک و مجلسی نشستم تو تاکسی(چیه؟ پولدار ندیدید) و دارم میرم سرکار وقتی رسیدم کرایه تاکسی رو حساب کردم وقتی برگشتم دیدم دم تولیدی یه جمعیتی ایستاده که نگو با عجله رفتم بین جمعیت دیدم نرگس یکی از حسابدارای تولیدی داره گریه میکنه رفتم کنارش:

_چی شده؟

با بغض و هق هق گفت:

_آذین بدبخت شدم.تولیدی ورشکست ش.ش.شده... رضوی و پسرش نوید هم هر چی پول بوده برداشتن و رفتن ملکی هم داره میاد.

دیگه نمیشنیدم نرگس چی میگه دنیا دور سرم چرخید آخه چرا؟ خدایا غلط کردم پاهام جون نداشتن نه نه من نباید کم بیارم باید مقاوم باشم من چیم از بقیه کمتره، مهمه خیلی هم مهمه ولی نباید بذارم بچه‌ها ناراحت و البته پشیمون بشن.

نرگس: آذین خوبی؟

_آره تو هستی فعلا؟

_آره

_ببین اگه شماره یا اسم برای حقوق دادن پول قرارداد خواستن مال منم بده.

_باشه ولی تو کجا میخوای بری؟

_نمیشه که تا آخر عمر همینجا باشم باید بیفتم دنبال کار جدید.

_باشه برو کاری نداری؟

_نه خداحافظ

به سمت یه روزنامه فروشی رفتم اول باید از آگهی‌ها برای پیدا کردن کار جدید شروع کنم

بعد از خریدن یه روزنامه به سمت نزدیکترین پارک رفتم روی یکی از صندلی‌های پارک نشستم و شروع کردم به خوندن آگهی‌ها و زنگ زدن برای کار. نباید نا امید بشم.

بعد از کلی زنگ زدن و نه شنیدن باید اعترافا واقعا داشتم نا امید میشدم. صدای زنگ گوشیم بلند شد مسعود بود:

_الو

_سلام عزیز دل چطوری؟

_خوبم مرسی تو خوبی الهام چطوره؟

_ما هم خوبیم چه خبر چیکار میکنی کارنامه ات رو گرفتی؟

_ای وای مگه امروز بود؟

_اونقدر غرق کاری که نمیدونی، نمیخواد حالا نگران باشی خودم براتون گرفتم هم تو هم آرتین.

_آرتین همه رو خیلی خوب شدش توهم معدلت 96/19 کلاس یازدهم رشته ریاضی فیزیک مبارک گلم.

زمانی که داشتم با مسعود حرف میزدم آگهی‌ها رو هم چک میکردم یهو چشمم به یه آگهی خورد:

(به یک پرستار جهت مراقبت از خانم مسن نیازمندیم)

با خوشحالی به مسعود گفتم:

_وای مسعود کاری نداری من باید زنگ بزنم.

_چی شد چرا خوشحالی؟

_خداافظ

و بدون فرصت دادن به مسعود قطع کردم به شماره داده شده زنگ زدم یه خانم تلفن رو برداشت:

_بله؟

اوه اوه چه با ناز منم صدام رو نازک کردم:

_برای آگاهی داده شده تماس گرفتم.

وای چه سخته لفظ قلم حرف زدن.

_لطفا مشخصات تون رو بگید.

_یادداشت کنید...

بعد از دادن اطلاعات شناسنامه گفت فردا ساعت 5 برم به این آدرس. آدرسش که مال اون بالا بالاهاست معلومه بچه مایه داره. هی خدا بیشتر بهش بده ما که بخیل نیستیم.

وقتی رسیدم خونه بچه‌ها روی سکوی دم اتاق نشسته بودن منتظر من:

_سلام خوشتیپا

با صدای من نگاهشون رو از زمین گرفتن به من نگاه کردن انگار ناراحت بودن رفتم جلوشون روی زانو نشستم:

_چیزی شده؟

آرتان: آچی ما بدیم؟

_نه کی گفته؟

_پس چلا امروز که داشتیم بازی میکلیم خاله شهله (شهره) به ما گفت عوضیه‌ها ساکت هل چی(هرچی) دوست داشت به ما گفت.

تموم بدنم از عصبانیت میلرزید بلند شدم رفتم سمت اتاق شهره:

آرتین: آذین ول کن یه حرفی گفته

_برو اونور آرتین

صدام رو بردم بالا:

_اهای شهره میای بیرون یا پیام با موهات بکشمت بیرون.

شهره با حالت خماری اومد:

_چته ؟ هوار میکشی؟

_میکشمت شهره به داداشای من میگی. .. حالیت میکنم

با عصبانیت رفتم سمت شهره که یکی گرفتم برگشتم دیدم ماهگل یکی از ساکن‌های اتاق‌هاست.

_ولم کن ماهگل

شهره: آره ماهگل ولش کن ببینم این خانم میخواد چیکار کنه؟

به زور دستای ماهگل رو کنار زدم حالا همه داشتن ما رو نگاه میکردن بچه‌ها ترسیده بودن رفتم موهای شهره رو گرفتم و دست چپش هم پیچوندم:

_آی آی ولم کن وحشیظ

با صدایی که از روی خشم خش دار شده بود گفتم:

_اون موقع که داشتی زر زر میکردی درد نداشت الان درد داره وای به حالت شهره اگه یه بار دیگه ببینم از روی نئشگی حرف میزنی من کاری نمیکنم یه راست

زنگ میزنم به برادران آگاهی علاوه بر گزارش خودت دو تا چیز درشت میذارم تو پروندت.

دیگه اشکش در اومده بود:

_نبین سنم کمه اما کارایی میتونم کنم که کل خاندانت رو به باد بدم. فهمیدی؟
فهمیدی رو با داد گفتم با ترس سرش رو تکون داد ولش کردم به سرعت رفت تو اتاقش.

وقتی اون دوتا بازی میکردن کل امروز رو برای آرتین تعریف کردم اولش ناراحت شد و کل کل کرد اما آخرش گفت:

_مطمئنم برای این پرستاری قبول می شی.

_خدا کنه.

آرتام: آچی غذا کی آماده میشه؟

_الان صبر کن تا سفره رو بندازم برو به آرتین و آرتان بگو بیان.

_چشب.

تا آرتان بره سفره رو انداختم در قابلمه برنج رو با ترس باز کردم پوف خداروشکر خوب در اومد همیشه برنج درست کردن برای من مثل آپلو هوا کرده.

سفره رو که انداختم بچه‌ها نشستن و شروع کردن به غذا خوردن منم باهاشون خوردم.

سیاوش:

رمان دلبر طناز من | anahita99

بعد از کارای امروز بلاخره چند دقیقه وقت اضافه آوردم. یه کش و غوصی به بدنم دادم آخیش حالم جا اومد، دکمه وصل رو زدم.

_بله

این سیفی هم چقدر صداش رو نازک میکنه باید حالیش کنم.

_خانم سیفی یه لحظه بیاید داخل.

_چشم الان

بعد از چند دقیقه در رو زدن.

_بفرماید.

اومد داخل در رو بست:

_امری داشتید؟

به لباساش نگاه کردم همشون همینن تا یه نفر رو میبینن تمام دارایی‌هاشون رو به نمایش میذارن مانتو تنگ کوتاه شلوار کوتاه پاره پاره مقنعه ای که اگه نبود سنگین تر بود با یه عالمه آرایش که معلوم نیست پشت این نقاب چی هست.

با دستم مبل چرم روبروی میز رو نشون دادم وقتی نشست پای راستش رو با ناز روی پای چپش انداخت:

_چه خبر از اعلامیه ای که بهتون گفتم؟

_آقای مهندس امروز نزدیک به 150 تا تماس داشتیم اما همانطور که گفتید فقط افراد مجرد رو بهشون وقت دادیم و اینکه...

– واینکه چی؟

– امروز یه نفر تماس گرفت هیچ چیزی عجیب نبود جز سنش.

– سنش؟

– آره آخه همش 17 سالش بود.

اها پس اذین خانم داره وارد میشه

– آها پس میتونید برید خوب بود.

– پس با اجازه

وقتی داشت میرفت:

– خانم سیفی؟

– بله؟

– لطفا از این به بعد طرز پوششتون رو درست کنید اینطوری باشه اخراجید. شیر

فهم شدید؟

با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت گفت:

– چشم

و بعد رفت.

دخترای فرصت طلب.

آذین:

رمان دلبر طناز من | anahita99

به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت 15:00 دیگه شروع کنم به آماده شدن به لباسام نگاه کردم یه مانتوی اسپرت سرمه ایی با مقنعه و شلوار شیش جیب مشکی کوله اسپرتم رو برداشتم مدارکم رو انداختم داخلش کفش‌های اسپرت ست مانتوم رو پام کردم بعد از کلی سفارش به آرتین (مثل مامانا) راه افتادم.

یه تاکسی تا مقصد دربست کردم بعد از سه ربع رسیدم:

_آق شوfer چند میشه؟

اون پایینا رو حرف زدند هم تاثیر گذاشته.

_40 هزار

_چخبرته 20 میدم تمام.

بعد کلی کل کل با راننده خودم برنده شدم پس چی به من میگن آذین بلا.

ساعت رو نگاه کردم 16:45 یه ربع زودتر همیشه وقت شناس بودم از معطل موندن بدم میومد واسه همین خودم هیچکس رو معطل نمیکردم به شرکت نگاه کردم:

_أ ما ی گاد

(شرکت واردات و صادرات اتومبیل پاسارگاد)

شغلت از طول تو حلق لاله (دوست صمیمی من همیشه همه چیز رو میزنم تو سراون)

بعد از تلاشی فراوان دهان باز شده رو بستم و با یه بسم الله رفتم داخل محوطه.

یا خدا کاخه یا شرکت اینجا شرکتشه وای به حال خونه اش بعد از کلی گشتن پرسیدن از این و اون مکان مورد نظر رو پیدا کردم یه سالن با چند تا در و یه میز بود و یه خانم آرایشی هم پشتش:

_سلام خانم روز بخیر.

سرش رو از کامپیوتر جلوش بالا آورد و نگاهم کرد از نوع نگاهش خوشم نیومد با ناز گفت:

_سلام عزیزم بفرما؟

اینکه همون پشت تلفنیه منم با ناز گفتم:

_عزیزم برای آگهی تون اومدم گفتید ساعت 5 بیا.

_اسمت؟

وا چه خشن فهمید اداش رو در میارم ههههههه:

_آذین امینی

_پس تو آذینی چه وقت شناس صبر کن یه لحظه.

بعد تلفن رو برداشت و زنگ زد.

وقتی حرف زدنش تموم شد گفت:

_برو داخل

_کدوم اتاق؟

معلوم بود خون خورش رو میخوره اصلا من اگه یه روز کسی رو اذیت نکنم
نمیشه.

_این اتاق

به سمت در اتاق رفتم یه نفس عمیق کشید

به سمت در اتاق رفتم یه نفس عمیق کشیدم و در زدم:

_بفرماید داخل.

لفظ قلم حرف زدنت رو عشقه برادر در رو باز کردم و رفتم تو.

یه اتاق بزرگ با کاغذ دیواری‌های سرمه ایی عاشق رنگ سرمه اییم یه میز اداری
بزرگ پر ابهت پشت میز یه قاب مشکی با نوشته طلایی مهندس سیاوش بهرام
یه میز کنفرانس و یه دست مبل چرم مشکی دیوار سمت خیابون تماما شیشه با
پرده‌های سفید جمع شده.

_تموم شد؟

دستم رو گذاشتم رو قلبم:

_وای ترسیدم

برگشتم سمت صاحب صدا وای چه خوشگل یه مرد قد بلند خوشتیپ و کت
شلوار طوسی خوش هیکل صورت جا افتاده ته ریش و موهای خوش حالت
مشکی و در اخر چشمای رنگ کلاغش چیه خو اولین تشبیه رو گفتم.

_اهم

رمان دلبر طناز من | anahita99

_ببخشید اونقدر اتاق زیبایی دارید حواسم پرت شد راستی سلام.

وای این من بودم اینطوری حرف زدم مثل چند سال پیش.

_لطفا بشینید

و به سمت مبل اشاره کرد رفتم روی مبل نشستم.

_چای یا قهوه؟

_میل ندارم مرسی من برای آگهی تون اومدم.

_آه بله.

بعد از کمی سوال و جواب قبول کرد داشت قرارداد رو برای یکسال تنظیم میکرد:

_کد ملی؟

_372...

_مال کجاست؟

_سنندج

_کردی؟

_نه بخاطر شغل پدرم اونجا بودن من سنندج به دنیا اومدم.

_اها

□

سیاوش:

کارا داشت درست پیش می رفت هر یه قدم که به انتقامم نزدیک میشدم خیلی خوب بود سوار ماشین شدم و یه آهنگ پلی کردم:

(بگی نگی.. مجید خراطها)

بگی نگی این روزا بازم

خیلی دلم تنگه برات

بد جوری تنهام دوباره

بی تو با اون رنگ چشات

بگی نگی چند وقتیته که

دلتنگیام زیاد شده

باز تو باید تو رو دارم

بهونه هام خیلی شده

بخوای نخوای

دوست دارم

بیای نیای

منتظرم

بگی نگی

دق میکنم

اگه تو تنهام بذاری

آذین:

وای که چقدر خوشحالم امروز بعد از اینکه از اون شرکت اومدم بیرون رفتم دنبال بچه‌ها و بردمشون بهشون آب هویج بستنی دادم بنده خداها ذوق مرگ شدن حتی آرتین هم خوشحال بود. قبلا اینا عادی بود خدا لعنتت کنه بهمن(بابا) حتی حیفه اسم بابا رو روش بذاری.

الانم زیر پتو هم قرار شد فردا 9 اونجا باشم تا 3 عصر برای من خوبه حقوقش هم عالییه.

من و مامان کنار هم بودیم آرتام بغل مامان بود و آرتان بغل من:

مامان: آذین

_جانم مامان؟

یه نگاه به بچه‌ها کرد و گفت:اگه یه روزی من مردم از بچه‌ها مراقبت کن بعد از من تو حامی اینایی

_اه مامان از این حرفا نزن.

با خیس شدن صورتم چشمام رو باز کردم بچه‌ها بالای سرم بودن اون دوتا ترسیده نگام میکردن و آرتین هم تشت دستش بود:

_چیشده؟

آرتین: بچه‌ها برید بخوابید

بعد از رفتن اون دوتا ارتین کنارم نشست به چشم‌های آبی‌ش خیره شدم کپ
مامانم:

_داشتی خواب میدیدی همش مامان مامان میکردی حالت خوبه؟

_آره بگیریم بخوابیم.

با سر و صدای بچه‌ها بیدار شدم به ساعت گوشی نگاه کردم 8:00 وای خاک
عالممثل جن گرفته بلند شدم دست و صورتم رو شستم یه کلوچه انداختم تو
کوله ام و لباس‌های دیروزی رو پوشیدم وقت نداشتم با اتوبوس برم زنگ زدم
به آژانس بعد از سفارشات همیشگی آژانس رسید.

آدرس رو دادم وقتی رسیدم دوباره کل کل با راننده یه نگاه به ساعت کردم 8:58
دو دقیقه زودتر عالی‌ه اولاً چه دم و دستگاهی راه انداخته آق مهندس

زنگ آیفون رو فشار دادم بعد از معرفی به مرد پشت آیفون در رو باز کرد منم با
اعتماد به نفس وارد شدم بدون خبر از آینده...

به اطراف نگاه کردم خونه نیست که قصره یعنی یه چی میگم یه چی میشنوی
یه حیاط بزرگ و پر درخت‌های بلند مسیر در حیاط تا در ورودی عمارت سنگی
بود شاخه‌های درختا اون بالا به هم رسیده بودن و مثل تونل بود و چراغ‌های
فانتزی دومتري عمارت بزرگ سفید رنگ که یه در بزرگ سفید طلایی داشت و
یه علمه پنجرهمسیر سنگی هم میرفت سمت یه پارکینگ که دور تا دورش شیشه
بود داخلش یه فراری با مرسدس مشکی بود عاشق ماشین و رانندگی بودم واسه
همین رانندگی یاد گرفتم.

وسط حیاط یه حوض بزرگ بود که وسطش یه طاووس بود که از دهنش آب میزد بیرون. گوشه‌های حیاط تاب‌های آهنی بزرگ بود و بین درخت‌ها صندلی‌های بزرگ سنگی:

_دید زدنتموم شد؟

به صورت عصبیش نگاه کردم که از عصبانیت قرمز شده بود:

_سلام

_علیک بیا داخل تا قوانین رو بهت بگم

دنبالش راه افتادم اونم شروع کرد به حرف زدن:

_اینجا یه سری قوانین داره که کوچکتین اشتباه در اونا

با لحن ترسناکی رو به من گفت: باعث تنبیه سختی میشه فهمیدی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم:

_لال که نیستی معلومه زبون درازی هم داری که به موقعش کوتاهش میکنم

حالا با زبون جواب بده نه اشاره فهمیدی؟

_آره

_آره نه بله

_بله

_خوبه لباس فرمی که بهت میدم همیشه تمیز و مرتب تنت باشه

کارا به موقعه

شوخی خنده تعطیل

حرف اضافه موقوف

به موقع میای و میری این خیلی مهمه

مرخصی به بهانه‌های الکی هم نداریم

و اصل موضوع هیچکس بدون اجازه من حق رفتن به اتاق من رو نداره اگه بفهمم بدون اجازه رفتی اونجا زنده ات نمیدارم شیر فهم شد؟

یا خدا پادگان نظامی هم اینطور نیست شاید هم باشه من از کجا بدونم

_بله

_حالا درست شد

_وظیفه تو پرستاری از ملوک کلا کارهای ملوک بر عهده تو هستش روز یه ساعت هم ملوک رو میاری بیرون. شیر فهم شد؟

_بله

_بیا تا پشت عمارت رو نشونت بدم باهم از یه در شیشه ایی انتهای سالن کنار پله‌ها رفتیم پشت عمارت که شامل استخر و یه باغچه تاب و صندلی یه میز و صندلی چهار نفره و یه چتر.

بعد از دیدن کل عمارت گفت:

_بیا بریم تا ملوک رو ببینیم

و از پله‌ها بالا رفت و منم دنبالش رفتم یه سالن پر از در جلوی یکی از درها ایستاد و در زد:

_دقت کن ملوک بدش میاد کسی بدنه اجازه وارد اتاقش بشهاگر در زدی و این صدا اومد

صدای دو بار کوبیده شدن یه چیزی به زمین اومد

_اگه دو بار بود میری داخل یه بار بود نمیری فهمیدی؟

_بله کاملا

و بعدش در اتاق رو باز کرد و رفتیم تو و این تازه شروع ماجرای من بود.

وقتی که وارد اتاق شدیم یه خانم تقریبا 50 ساله روی صندلی نشسته بود و ما رو نگاه میکرد با وجود سنش و وضعیتش ابهت خاصی داشت:

آقاسیاوش:سلام خواهر حالت خوبه؟

ملوک خانم با سر جواب داد سیاوش به من اشاره کرد: این خانم از این به بعد قراره پرستاره جدید تو باشه

وا مگه قبل من کس دیگه ایی هم بوده که میگه جدید؟

_سلام خانم آذین امینی هستم در خدمت شما

_ملوک از این به بعد هر کاری داشتی میتونی به آذین بگی باشه؟

ملوک خانم سرش رو به معنی آره تکون داد.

_بیا بریم تا لباس فرم‌هاتو بهت بدم

_باشه اومدم

و با اقا سیاوش از اتاق ملوک خانم خارج شدیم.

سیاوش:

دختره نفهم اگه نمیشناختمش فکر میکردم مهربونه اما نیست.

با افتخار میگه آذین امینی کاری میکنم که خجالت بکشی اصلا حرف بزنی چه برسه به معرفی

آذین:

خب الان من چقدر خوشگل شدم(خودشیفته هم خودتونید) لباس فرمش خیلی قشنگه آبی کاربنی و مشکی یه پیرهن تا زانو که استیناش یکم بالاتر از مچ به رنگ آبی کاربنی که یه کمربند مشکی شلوار جذب مشکی با یه روسری مثلثی سفید که از پشت سر میبندی خیلی خوشمزه الان برم قرص‌های ملوک خانم رو بهش بدم.

از پله‌ها که بالا رفتم بهروز. بهراد اه چی بود اسمش؟ حالا، گودزیلا رو دیدم:

_سلام آقا

یه نیم نگاهی بهم کرد و بی تفاوت گفت:

_اگه سوالی داشتی میتونی از گلاره بپرسی.

_چشم آقا

و بعد رفت عوضی هیچی هم نگفت.

به سمت آشپزخانه رفتم تا این گلاره خانم رو پیدا کنم وارد که شدم یه آشپزخانه بزرگ با کابینت‌های مشکی و سفید و دونفر که در حال تمیز کردن بودن یه نفر آشپزی و یه نفر هم ناظر بود با لبخند گفتم:

_سلام خانما خسته نباشید.

همشون با خوش رویی جوابم رو دادن:

_ببخشد گلاره خانم کیه؟

اونی که ناظر بود گفت:

_منم عزیزم کاری داشتی؟

_آقا گفتن کاری داشتیم به شما بگم الان من نمیدونم قرص‌های خانم کجاست؟

_بیا تا هم بهت بدم هم زمانشون رو.

دنبالش رفتم کنار یکی از کابینت‌ها وایساد و شروع کرد به توضیح دادن وقتی تموم شد گفت:

_اسمت چیه؟

_آذین.

_خب آذین یاد گرفتی؟

_اره ممنون

به سمت سینک رفتم لیوان رو پر از آب ولرم کردم و با قرص‌ها گذاشتم رو سینی و رفتم سمت اتاق ملوک خانم.

در اتاق ملوک خانم رو زدم و بعد از صدای عصا رفتم داخل:

_سلام خانم قرص هاتون رو آوردم.

اشاره کرد برم کنارش رفتم کنارش نشستم از روی کمد یه تخته برداشت و نوشت:

_چرا اینجا کار میکنی؟

با ناراحتی گفتم:

_مجبورم اگه نیام سرکار کی داداشام رو سیر کنه؟

_اخه هنوز کوچیکی.

با ناامیدی گفتم:

_میدونم

دیگه هیچی ننوشت منم بعد از دادن قرصها از اتاق اومدم بیرون.

سیاوش:

گوشیم زنگ خورد منصور بود. شریک خلافاى به ظاهر من تو این چند

سال. جواب دادم:

_بله؟

_به به سلام آق سیا؟چه خبر؟

من و منصور همسن بودیم منصور برعکس من آدم شوخی بود اما کاملاً حرفه

ایى منم حرفه ای بودم اما با اخلاق خاص خودم:

– کارت رو بگو.

با خنده گفت:

– اوه چه خشن.

– میگی یا قطع کنم.

– باشه بابا یه کار دارم مختص خودت.

– چی هست؟

– صادر لوازم پزشکی

– لوازم پزشکی چه ربطی به من داره؟

– لوازم ربطی نداره داخلش ربط داره؟

پس میخواد داخل لوازم جاساز کنه کثافت.

– چی هست حالا؟

– یه محموله بزرگ تریاک قاچاق میکنیم اونور پول زیادی توشه.

ای عوضی پول پرست. تریاک تو کار من نبود گزارش میدم به بچه‌ها من دنبال اهداف بزرگتری هستم.

– نیستم بگو به یکی دیگه

– چرا داداش؟ عالیه

خیلی خشک و سرد گفتم:

_همین که گفتم نیستم خودتم میدونی من هر کاری رو نمیکنم.
_باشه چرا پاچه میگیری میگم به یکی دیگه.
بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم به سرعت به سمت شرکت راندم.
آذین:

دو ماه از کار کردن من تو خونه ی خانواده بهرام میگذره رابطه ام با ملوک بهتر شده اما با آقا سیاوش همونطور سرد و یخی بشر بیشعور انگار چیکارش کردم با گلاره خیلی دوست شدم با اینکه از من بزرگتره ولی انگار هنوز بچه است.یه بار گفت: آقا از روز اولی که اومد همینطوری بود و با هیچکس تا حالا نخندیده.

امروز هم بچه‌ها رو اوردم شهربازی تا یکم کیف کنیم.

آرتین: آذین بیا تا بریم اژدها سوار شیم.

_باشه بیا اول اون دو تا رو سرگرم کنیم تا سوار شیم.

_باشه بزن بریم

بعد از کلی گشتن با بچه‌ها و سوار شدن بیشتر وسیله‌ها شام رو هم باهم بیرون خوردیم خیلی خوش گذشت وقتی رسیدیم خونه هر کدوم یه طرف افتادن منم کارشون نداشتم و کنارشون رفتم تو گذشته

زندگی مثل یه طناب برای بعضی‌ها قطور و محکم که پاره نمیشه اما برای من نازک بود خیلی نازک که منصور عوضی تونست پاره اش کنه با فکر به این چیزا خوابم برد.

صبح ساعت 6 به زور بیدار شدم اخه امروز عروسی داداش گلاره بود و نمیومد بجاش من امروز کاراش رو میکنم.

تو ایستگاه اتوبوس منتظر بودم اتوبوس که اومد به زور خودم رو توش جا دادم بوی ترشی کل اتوبوس رو گرفته بود طوری که همه بشنون گفتم:

_اخره کدوم ادم عاقلی تو این اتوبوس که خودش مثل دبه خیارشور به زور جا میشیم ترشی آورده.

یه صدای کلفت از سمت مردا گفتم: _من

به زور رفتم جلو با صدای لاتی گفتم:

_عجب خری هستی تو

یهو یه گوریل بلند شد گفت:

_با منی؟ یا خدا این اگه الان یه مشت به من بزنه که دارفانی رو وداع میگم با لبخند مصنوعی گفتم:

_نه جناب کی با شما بود شما رو سر ما جداری.

_اها فکر کردم با من بودی.

و بعد نشست پف خطر از بیخ گوشم رد شد.

تا خود عمارت اونقدر از این اتوبوس به اون اتوبوس رفتم خیارشور شدم.

وارد عمارت که شدم همه جا ساکت بود کلا هر وقت گلاره نبود همه جا ساکت بود.

سیاوش:

قرار بود امروز منصور بیاد اینجا تا پیشنهاد کار بده اخلاقم باعث شده بود تا حق انتخاب در کار داشته باشم همه می دونن تا دلم نخواد کاری بکنم هیچکس نمیتونه مجبورم کنه؟

_ آقا میخواید برید بیرون؟

همیشه از بازرسی بدم میومد:

_ چطور آذین؟

_ آخه قرص‌های خانم تموم شد

_ بگو به گلاره

با من من گفت:

_ گلاره رفته مرخصی

پف هیچ حواسم به اینجای کارم نبود.

خوب شد منصور امروز آذین رو میبینه

_ خب اون رو خودم میگرم ببین آذین من امروز یه مهمون دارم میخوام به جای

گلاره ازش پذیرایی کنی شیر فهم شد؟

_ بله

_ میتونی بری

بعد از رفتن آذین نگهبان زنگ زد:

_بگو

_آقا منصور اومدن

_بگو بیاد تو

_چشم اصاعه

بعد از مدتی منصور اومد داخل بازی تازه داره اوج میگیره.

منصور با صدای خوشحالی گفت:

_سلام آقای مهندس بهرام. ..

با سردی گفتم:

_منصور بشین کم مزه هم بیرون.

_باشه بابا چرا میزنی. ..اصلا ببینم تو این چند روز چته ؟ سگ اخلاق شدی حالا
قبلا هم سگ اخلاق بودی بدتر شدی.

_بیا بشین اخلاقمم هیچ عوض نشده و با لحنی کش دار که منصور بدش میاد
ادامه دادم:

_اگرم عوض شده باشه به فضولش مربوط نیست.

کاملا معلوم بود خودش رو کنترل میکنه. به سمت مبلها رفتیم منصور نشت رو
مبلی که پشت به اشپزخونه بود منم روی مبل تک نفره همیشگی نشستم و زنگ
بعل دستم که به اشپزخونه وصل بود رو فشار دادم تا آذین بیاد.

آذین:

خب اینم از قهوه تو این مدت که اینجا بودم فهمیدم آقا سیاوش خوشش از قهوه تلخ میاد ایش چجور میخوره این که مثل زهر مار من تا یک کیلو شکر نریزم نمیشه. راستی عطرها تلخ هم دوست داره لباساش همه تیره بیشتر هم سرمه ایی و مشکی با سرمه ایی موافقم اما مشکی نه وا من چرا دارم درباره اون فکر میکنم؟ بیخیال.

صدای زنگ که اومد یعنی بیا من که میدونم الان با خودش میگه گردن شکسته زود بیا بذار برو خودم رو توی شیشه کابینت دیدم همه چی مرتبه سینی قهوه رو برداشتم نمیدونم چرا دلهره عجیبی داشتم از آشپزخونه که اومدم بیرون طوری بود که مهمونش روی مبل پشت به آشپزخونه نشسته بود از پشت که خوشپوش بود ولی چقدر صداش اشناست...

مبل رو دور زدم تا به مهمون تعارف کنم اما با چیزی که دیدم شوکه شدم: نه منصور اینجا چیکار میکرد سرم گیج رفت و سینی قهوه از دستم افتاد حالم دست خودم نبود جنازه خونی مامان جلوی چشمم اومد داد زدم:

_تو؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ ها؟ اومدی بدبختم کنی؟ نمیبینی من ذیگه نمیتونم...
با لبخند سرخوشی گفت:

_به به آذین خانم تو آسمون دنبالت میگشتم تو خونه سیاوش پیدات کردم.

_خفه شو عوضی دیوونه.

و بعد از این حرف به سرعت از پله بالا رفتم رسیدم به اتاقم و در رو پشت سرم محکم بستم همونجا سر خوردم رو زمین و اشکام بعد از یه سال دوباره جوشیدند
سیاوش:

آذین خانم حالا حالاها مونده تو هم باید زجر بکشی. من که همه چیز رو میدونم ولی چرا آذین گفت دو باره اومدی بدبختم کنی؟ یه چیزی این وسط درست نیست.

الان نوبت خودمه با تعجب ساختگی رو به منصور گفتم:

اینجا چه خبره؟ تو آذین رو از کجا میشناسی؟

منصور یه سیگار روشن کرد و رو به پنجره گفت:

آذین دختر عموم و البته...

مکث کرد:

والته چی؟؟

یک پک به سیگار زد و با صدای خش دار گفت:

هیچی اینجا چیکار میکنه؟

پرستار ملوکه

که پرستاری میکنه...

بعد از یکم مکث ادامه داد:

چند میگیری ببرمش؟

چی؟

اون الان نوکر توعه صاحبشی نمیدیش؟

چی دارم میشنوم دادن دختر 17،18 ساله به پسر عموش پف از منصور عوضی
هیچی بعید نیست:

_فبہت نمیدمش

_کہ اینطور ببین سیاوش بهش بگو یا خودت میای یا بار بعد با بابات میام راستی
تو میدونی اون الان یہ دختر فراریہ؟

ہہ فراری من ہمہ چیز رو میدونم عوضی:

_آرہ روز اول خودش بهم گفته.

الکی اون اصلا ہیچی بهم نگفته.

انگشتش رو تہدید وار تکون داد:

_ببین سیاوش اگہ من بہ آذین نرسم اول اون رو میکشم بعد خودم رو این رو
یادت باشہ.

بعد گذاشت و رفت. برو بابا دیوونہ.

آذین:

عوضی، آشغال، پسرہ مزخرف، قاتل...

سیاوش و منصور با ہم چیکار دارن؟ نکنہ سیاوش ہم دیوونہ و دختر بازہ ہی نہ
بابا سیاوش اینطوری نیست اہ چرا من دارم از این طرفداری میکنم.

یہو در با صدای وحشتناکی باز شد و با سرعت بہ دیوار خورد ترسیدہ بہ در نگاہ
کردم اہ این کہ گودزیلا خودمونہ کنترلم رو از دست دادم:

...هوی چیه مثل یابو سر تو انداختی پایین میای تو...

با عصبانیت گفت:

...خفه شو آذین فقط بگو تو منصور رو از کجا میشناسی؟

یعنی از منصور نپرسیده گفتم:

...یعنی تو نمیدونی؟

با خشم گفت:

...زر الکی نزن و فقط جواب بده فهمیدی؟

فهمیدی رو بلند گفت با دادی که زد اگه نمیفهمیدم هم میگفتم فهمیدم. سرم رو

به معنی آره تکون دادم. دستش رو جلوم تکون داد:

...برای من لال بازی هم در نیار آره یا نه؟

وحشی.

...آره

...حالا بگو

با این حرف رفتم تو گذشته:

...زندگی عالی داشتیم بابام مامانم آرتین اون دو تام نوزاد بودن بخاطر کار بابام

شیراز زندگی میکردیم...

...بابات شفلش چیه؟

با سردی به چشماش خیره شدم:

_باورت میشه خودمم هنوز دقیق نمیدونم فقط یه مهندسی داره.

_ادامه بده.

یه بغض بدی داشتم:

_ بخاطر شغلش هی جابه جا میشدیم واسه همین شناسنامه ی من مال سنندجه.

یه روز که از باشگاه اومدم خونه صدای منصور میومد اونو منیر تنها برادرزاده‌های بابا بودن از وقتی که باباشون مرده بوده بابام بزرگشون کرده دوششون داره.

وارد پذیرایی که شدم بابا گفت: سلام آذین جان بیا بشین بابا باهات کار داریم.

نمیدونم چرا حس بدی داشتم آخه بعد از به دنیا اومدن آرتین بابام تا حالا انقدر مهربون نبود انگار که من غریبه ام رفتم روی مبل کنار مامان نشستم که منصور شروع کرد به حرف زدن:

_حالا که آذین اومده میخوام یه چیزی رو بگم.

بابا:راحت باش پسرم

منصور:اممم میخوام آذین رو از شما خواستگاری کنم؟

_چی؟

اصلا باورم نمیشد میدونی چرا؟

_نه

یه روز ما رفتیم خونه منصور گفت برم از کمد اتاقش یه سری چیز رو بیارم اون روز تو کمدهش چند تا مدرک پزشکی و آزمایش و یه سری چیز روانشناسی دیدم که منصور تعادل روحی و یه سری چیز دیگه نداره تا منصور بیاد بگه دست نزن که من دیدم اون روز قسمم داد به کسی نگم من نگفتم.

بعد یه نگاه بهش کردم:

تو اولین نفری هستی.

اشکام نمیداشتن درست حرف بزنم:

همون روز نه گفتم که منصور گفت فکر کنم بابام میگفت آره مامانم میگفت نه بعد از ناهار منصور شتابزده رفت تهران گفت کار دارم. همه خواب بودیم که یهو بابام هممون رو بیدار کرد گفت:

چیزهایی که لازم دارید و لباساتون رو سریع جمع کنید بر میگردیم تهران سریع چمدون‌ها رو برداشتیم و با هواپیما اومدیم تهران.

ما رو گذاشت خونه و رفت.

منصور چند بار اومد خونمون هی گفتم نه یه روز که اومد کسی خونه نبود مامان خرید و بابام بیرون شروع کرد به تهدید کردن منم عصبی شدم یهو گفتم:

من با تو دیوونه و عوضی ازدواج نمیکنم تویی که دوس دخترات از موهای سرت بیشتره.

یهو عصبی شد و یه چاقو تو جیبی در آورد اونقدر برنده بود که برق میزد با صدایی که از شدت عصبانیت خش دار شده بود گفت: ببین آذین من یه قانون تو زندگی دارم. ..

همین طور که حرف میزد یه قدم میومد جلو من یه قدم میرفتم عقب هرچی هم میگشتم چیزی نبود بزنمش.

_اگه یه چیزی بخوام باید بهترینش مال من باشه اگه نباشه باید کامل از بین بره که مال هیچکی نباشه.

چاقو رو برد بالا که بزنه اینجا با مشت به قلبم میزدم هق هقم رفت بالا اشکام میرختن:

_آذین بسه ادامه نده

_نه میخوام بگم راحت شم

_داشت میزد که مامان نمیدونم کی اومدش افتاد جلومو چاقو رفت تو قلب پاکش تو کمتر از دو دقیقه مامانم رفت منصور شریع فرار کردو من موندم با چاقویی که داشتم در میاوردم و جنازه مامان خونی کف خونه

بابا که اومد دید گفت: قاتلم قاتل مامانم هرچی گفتم: منصور بوده کسی باور نکرد میگفت: کجایوده؟ تو بودی کسی اونو نزدیک خونه ندیدهو خیلی راحت تو دادگاه محکوم شدم اما رضایت دادن خانواده مامانم جز مسعود ترکم کردن تا به خودم پیام دیدم با لباس سیاه تو ختم مامانم و منصور ککش هم نمیگزه.

_ سخته که بشی قاتل مامانت سخته همه بگن نمک به حروم خیلی سخته

هنوز یه هفته از مرگ مامان گذشته بود که بابام زن گرفت یه زن امروزی و باکلاس. و خوشگل. بعد از چهارم مامان زن شروع کرد بخ بد اخلاقی و سر ناسازگاری با من شده بودم کلفت خونه بچه‌ها رو اذیت میکرد ولی به آرتین کار نداشت وقتی بابام بود کاری نداشت هرچقدر که به بابام میگفتم جوابم همین بود:

_تو یه دروغگویی که حتی کشتن مامانت هم انداختی گردن منصور بیچاره.

نمیتونستم تحمل کنم با آرتین حرف زدم که قبول کرد یه روز که بابام نبود لیدا هم کلاس یوگا سریع وسایل خودم با بچه‌ها رو جمع کردم به مسعود زنگ زدم تا دو تا خیابون اونورتر بیاد دنبالم آرتین رو از پنجره اتاق گذاشتم تو حیاط خدمتکارا بیرون بودن نمیشد از در رفت اون دو تارم انداختم داخل سبد بزرگ عرو سکام و با طناب فرستادم پیش آرتین و دوم هم پریدم..

همیشه عادت به پس انداز داشتم پول خوبی هم تو حسابم

با کمک مسعود جایی که الان هستم رو کرایه کردم شروع کردم به کار درس خودم و آرتین تا الان که پیش شما هم و امروز اون منصور عوضی رو دیدم.

با چشمای اشکی بهش خیره شدم با اخم تو فکر بود یهو گفت:

_رو سری ت رو سرت کن برو داره دیر میشه.

بعد رفت بیرون

با حرفش به خودم نگاه کردم موهای مشکی بلندم دورتادورم افتاده بودن وای من سریع لباسام رو عوض کردم تو اینه به خودم نگاه کردم صورتم قرمز بود یه آب به صورتم زدم و با یه خداحافظی سرسری اومدم بیرون...

سیاوش:

روی تاب توی حیاط نشسته بودم داشتم به حرف‌های آذین فکر میکردم یعنی منصور عاشق یه دختر 17 ساله شده میخواست به بکوشتش از منصور عوضی هیچ کاری بعید نیست.

پس چرا بهمن برای پیدا کردنش اقدام نکرده اون بخواد با دو دقیقه پیداش میکنه. پف نمیدونم زندگی این دختر مثل یه معادله پیچیده پر ایکسه.
_ آقا قهوه اوردم.

با صدای خدمتکار از فکر بیرون اومدم:

_ بذارش رو میز

_ چشم امر دیگه؟

با دست اشاره کردم که بره به قهوه رو میز خیره شدم قهوه تلخ مثل زندگیه داخل یه فنجان شیک میگی چه باکلاس و خوشگل باید بچشیش تا بفهمی چقدر تلخه. قهوه رو یه ضرب سر کشیدم تلخی قهوه نشونه متفاوت بودن اون با بقیه است که خیلی خاصش میکنه

آذین:

سرم داشت میترکید همیشه وقتی به اون گذشته مزخرف فکر میکنم

تموم بدنم می سوخت و درد میکرد.

بچه‌ها خواب بودن حوله ام رو برداشتم به سمت حموم گوشه اتاق رفتم. تو این چند روز باید برای خودم و آرتین خرید واسه مدرسه کنم. پف چقدر کار دارم.

لباسام رو درآوردم و آب سرد رو تا اخر باز کردم و رو چهارپایه زیر اب نشستم.

فکر رفت سمت سیاوش چرا این همه عجیبه نمیدونم

بعد از حموم آب سرد که حالم جا اومد یک شلوار مشکی جذب و آستین کوتاه
زرشکی پوشیدم موهام رو با حوله جمع کردم رفتم کنار بچه‌ها گوشیم رو برداشتم
بعد از دانلود یه رمان توپ شروع به خوندنش کردم...

آخیش کارام تموم شد

_آذین

ای بر خر مگس معرکه جفت پا لعنت:

_بله؟

_بیا تو اتاقم کارت دارم.

_باشه

دنبالش رفتم داخل اتاق اتاقی که کسی جز گلاره واردش نمیشد یه اتاق با تم
سرمه ایی سیاه اه این بشر از این همه تیرگی خسته نمیشه:

_بشین

_چشم

و روی صندلی مورد نظر نشستم:

_خب میخوام دوتا موضوع رو بگم

اولی اینه که من برای یه مدتی میرم شمال و تو باید تا موقعی که من میام اینجا باشی و دومی اینه که منصور پیشنهاد داده تو رو با قیمت بسیار بالایی میخواد بخره..

-ج؟

تقریبا که نه کاملا داد زدم مگه من شکلاتم که میخواد منو بهش بده.

با لحن لاتی گفتم:

-بین آق مهندس واس اولی باس بگم که من سه تا داش دارم هرجا میرم اونا هم باس بیان واس دومی هم من مگه شکلاتم که میخواد بخره نا سلامتی باش فامیلم.

داشت با تعجب نگام میکرد بعد گفت:

-اون پایین یه پا لاتت کرده واس اولی داش هاتو هم بیار واس دومی شاید باشی.

مردیکه چیزه مزخرف عععع شاید باشی یه شایدی نشونت بدم اون سرش نا پیدا.

-خیلی مزخرفی آق مهندس...

-درست حرف بزن

چنان جدی گفت که سر تا پام درست شد:

-ببین داداشات رو میتونی بیاری واسه اونم به یه شرط نمیدمت به اون.

-چه شرطی؟

-اون رو بعدا بهت میگم قبوله؟

با جدیت:

_قبوله.

سیاوش:

دختره خیره سر بدونه اینکه ببینه شرطم چیه قبول کرد شمال بهونه بود کار نیمه تموم زیاد داشتم.

صدای یه پسر بچه اومد:

_آچی اینجا قیلی گشنگه.(آچی اینجا خیلی قشنگه)

آذین:آرتام فعلا خفه لطفا

دختره بی اعصاب. حالا نه که خودم خیلی اعصاب دارم.رفتم سمت پایین تا ببینم این سه تا رو:

_سلام

با سر جواب دادمبه پسرا نگاه کردم سه تا پسر قد و نیم قد روبه اونیکه از همشون بزرگتر بود گفتم:

_اسمت چیه؟

_آرتین هستم وشما؟

چه با ادب و بزرگانه به چشماش نگاه کردم مثل دو تا تیله آبی:

_من سیاوش بهرام هستم

دستش رو جلو آورد:

_از اشنایی با شما خوشوقتم

_همچین

رو به اون دو تا شدم یکیشون شبیه آرتین بود با چشمای سبز خوشگل اون یکی شبیه هیچ کدوم نبود با چشمای قهوه ایی:

_اسم شما دوتا چیه؟

چشم سبز: آرتام هستم

چشم قهوه ای: منم آرتان

آذین: دو قلو ناهمسانن

چه با حال به آذین گفتم:

_برو اتاقارو نشونشون بده

_چشم

و همراه بچه‌ها رفت چه وفا داره بهشون.

آذین:

یه هفته از اومدنمون به عمارت میگذره بچه‌ها رو به زور راضی کردم مخصوصا آرتین که اونقدر ادعای غرور میکرد دیگه بدتر.

دیروز برای خودمو آرتین خرید کردم سه روز دیگه مدارس شروع میشه منم هنوز هیچی به آقا سیاوش نگفتم پف صدای بچه‌ها بلند شد:

آرتین: آرتام همین الان اون کنترل رو میدی به من زود باش.

آرتام: نه نمیدم میگام کالتون ببینم.

(میخوام کارتون)

_بچه‌ها بسه بشینید چه خبرتونه؟ خونه رو گذاشتید رو سرتون.

_ولشون کن.

به سمت صدا که برگشتم آقا سیاوش رو دیدم وا این کی اومده.

الان میگه چقدر ندید بدیدن وای.

_سلام آقا رسیدن بخیر

با سر جوابم رو داد بخدا اگه نمیدیدم فکر می کردم لاله شکر خدا.

_ملوک بیداره

_نه آقا، تا قرصاشون رو خوردن خوابیدن.

_که اینطور تو هم میتونی فردا بری مثل همیشه بیای.

چه بشر پررویی والبته خوشگلی:

_باشه، آقا؟

روی پله‌ها به نیمرخ برگشت:

_مشکلی پیش اومده؟

با تردید گفتم:

_امم میتونم باهاتون صحبت کنم؟

_بیا داخل اتاق.

وبعد کتش رو انداخت رو شونش و از پله‌ها بالا رفت منم بالا رفتم.
وارد اتاق که شد پست سرش داخل شدم به دیوار تکیه داد و گفت:
_خب؟

_سه روز دیگه مدارس شروع میشه منم خیلی کار دارم نمیتونم از صبح پیام میشه
از این به بعد بعد از مدرسه پیام و تا ساعت 9 بمونم؟
_تا ساعت 7 بمون تا بری خونه 9 میشه اگه تا 9 بمونی رفت و آمد برات سخت
میشه.

با لبخند گفتم:

_خیلی ممنونم.

_اگه کار دیگه ایی نداری میتونی بری.

_نه دیگه با اجازه

واز اتاق اومدم بیرون خیلی خوشحال بودم از بالا بچه‌ها رو صدا زدم تا بخواهیم
فردا بریم خونه خودمون:

_بچه دیش، لالا، خواب زود باشید.

آرتین: دارم فوتبال نگاه میکنیم

_آرتین الان میام اون تلویزیون رو رو سرتون خرد میکنم.

_ولشون کن عصبی.

برگشتم سمت صدای سیاوش یه تی شرت و شلوار خاکستری تنش بود با یه کاس چیبس:

_نمیان بخوابن

_امشب بازی رئال و بارساست.

با ذوق گفتم:

_وای رئال بچه‌ها من اومدم.

بی توجه به سیاوش رفتم نشستم رو مبل اونم پیش بچه‌ها نشست عاشق فوتبال بودم مخصوصا پرسپولیس و رئال.

_طرفدار کدوم تیمی؟

_رئال

_بارسا

سیاوش:

خب اینم از سفر به شمال خیالی بعد از فوتبال اونا خوابیدن منم به بارکن اتاقم اومدم یه سیگار روشن کردم این دختر با اون خانواده انگار فرق داشت یه طوری بود با اون چشمای نافذش،

معلومه دختر شیطونی بوده و هست اما نه مثل گذشت یه پک عمیق به سیگار زدم دود سیگار ماه رو پوشوند

چه دنیای عجیبیه یکی مثل منصور بی دغدغه یکی مثل من پر مشغله بعضی هم
مثل آذین...

آذین چه اسم قشنگی مثل خودش.

یهو هوا بارونی شد هه هنوز پاییز نشده شروع شد بعد از تموم شدن سیگارم با
گوشی یه آهنگ پلی کردم واقعا حالم بدجور گرفته بود

(ببار بارون...سعید آسایش)

ببار بارون

ببار غم دارم امشب

مثل خاک کویر تب دارم امشب

ببار بارون

به جون نیمه جونم

ببار بارون

که هم رنگ جنونم

ببار بارون

دلم ماتم گرفته

صدای خوندنم رو غم گرفته

ببار بارون که من داغونم امشب

رفیق ساقی می خونه ام امشب

ببار بارون

که من ویرونم امشب

مث دیوونه‌ها حیرونم امشب(2)

آذین:

امروز اول مهره چون منم حوصله ندارم نمیرم می خوام پیش بچه‌ها بمونم از روی پله حیاط بلند شدم و رفتم داخل.

آرتین آماده قربونش برم امروز کلاس پنجمی می شد:

_به به آق پسر چه خوشگل شدی.

_راست میگی؟

_آره حالا بیا برو داره دیر میشه.

تا دم در بدرقه اش کردم و بعد از رد کردن آرتین از زیر قرآن اومدم داخل اون دوتاهم که خواب بودن منم شروع کردم به آشپزی و تمیزی.

دیگه نزدیک به یک بود الان لاله داره میره خونه آرتین که اومد شروع کرد به حرف زدن درباره مدرسه منم سفره رو انداختم و قیمه ایی که درست کردم رو واسه بچه‌ها ریختم تا بخورن.

داشتم آماده میشدم برم که صدای زنگ گوشیم بلند شد لاله بود جواب دادم:

_الو

_ الو درد، الو کوفت، الو درد بی درمون

_ اگه می خوام ادامه بدی قطع کنم.

_ باشه بابا اول تو بگو چرا امروز نیومدی؟

_ حوصله نداشتم

_ ولی بهتر نیومدی به نظرم چن روز این ورا آفتابی نشو.

_ چرا؟

_ چون که...

مکت کرد:

_ میگی یا نه؟

_ چون که امروز پدر جنابعالی اومده بودن مدرسه.

_ چچی؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی

_ آذین امروز بابات از طریق پلیس پیدات کرده بود اومد مدرسه یه دعوایی راه انداخت که نگو فعلا یه هفته نیا ببینم اوضاع چطور پیش میره بابت درس ها هم نگران نباش خودم کمکت میکنم...

دیگه نمیشنیدم لاله چی میگه یعنی چی؟ چطور بعد از یکسال و 6 ماه تازه فهمیده ما نیستیم و افتاده دنبالمون؟ خیلی مشکوکم به این کار نمیدونم چرا ولی یه استرسی داشتم:

_ الو آذین چت شد؟

هیچی کاری نداری؟

نه خدافظ

روبه آرتین گفتم:

آرتین یه لحظه میای کارت دارم

باشه اومدم

با هم رفتیم تو حیاط طوری که بقیه نشنون گفتم:

ببین آرتین امروز بهمون رفته مدرسه من دنبالمونه

بابا؟

اره دیگه اسکل

آذین نمیدونم چرا مشکوکم بعد از این مدت الان

منم همینطور اینهارو ول کن من دارم میرم بیرون نمیرید حواست باشه آرتین

نیام ببینم همه چی تموم شده.

خیالت راحت حواسم هست

خدا کنه من رفتم دیگه بای

بای.

در رو باز کردم و رفتم بیرون خدایا به امید تو.

تو ایستگاه سوار اتوبوس شدم یه دختر همسن خودم کنارم بود و داشت با گوشی حرف میزد:

_آره عزیزم امروز یه مرد اومده بود مدرسه رو بهم ریخت انگار دخترش فرار کرده بود

_آره بیچاره

هی این داره دربارہ من میگه خدایا ببین به. کجا رسیدم. ..

به عمارت که رسیدم آیفون رو زدم در که باز شد رفتم داخل تو حیاط یه لنکروز سفید بود پس مهمون داره اونم چه مهمونی اخه اینا چقدر پولدارن اخه.

رفتم داخل صدای خنده میومد اصلا به من چه والا رفتم توی اتاقم لباسام ور عوض کردم از کشوی کمدم قرصای خانم رو برداشتم و با یه لیوان آب از آشپزخونه داشتم میرفتم سمت اتاق خانم:

_آذین

برگشتم سمت صدای آقا:

_بله؟

_بیا پایین

دنبالش رفتم سمت مبلا این که منصور ای خدا امروز چه روز نحسی بود

منصور: سلام خوشگله

جواب ندادم با خشم به هر دو تاشون نگاه میکردم

_چته؟ تا جایی که یادم تو قانون تو جواب سلام واجبه
_گیرم که علیک در ضمن جواب سلام در جواب سلام آدم لازمه نه توی حیوون.
حالا فرمایش
خشم رو توی چشماش دیدم هههه حالا بکش:
_میخوام باهات تنها حرف بزنم
_من باهات حرفی ندارم.
_اما من دارم
_بذار لب کوزه آبش رو بخور حالا هم به سلامت من کار دارم.
_اگه نمیخواهی جات رو لو بدم به عمو گوش کن...
من که میدونم تو انداختی تو سرش با عصبانیت پریدم وسط حرفش وگفتم:
_تو گوش کن منصور من آب از سرم گذشته چه یه وجب چه صد وجب فرقی
نداره فعلا
وسریع رفتم بالا روانی باهات کار دارم.
تا من به در اتاق خودم رسیدم همون لحظه هم منصور با عصبانیت رفت. حال
تو هم میگیرم سیاوش خان اگه نگیرم که آذین نیستم.
بعد از عوض کردن لباسام به سمت اتاق ملوک خانم رفتم بعد از شنیدن صدای
عصا به زمین داخل شدم همون جای همیشگی روبروی پنجره نشسته بود خیلی
دلم براش میسوزه با لحن خوشحالی گفتم:

_سلام خانم خوشگله چطوری؟ خوبی من رو شبا نمیبینی خوشحالی؟

یه لبخند خشک زد و نوشت:

_هی شکر خوبم تو چطوری؟ همدم شبهامم شده این اتاق و وسیله‌هاش.

به سمت دسته‌های ویلچر رفتم و حرکتش دادم و گفتم:

_خوب دیگه حالا که من اومدم باید من همدمت باشم اینارو بی خیال الان دوست

داری بریم حیاط پشتی یا داخل باغ؟

نوشت:

_ببرم باغ

_باشه بزن بریم.

بعد از گذاشتن ویلچر روبه روی یکی از صندلی‌ها خودمم نشستم روی صندلی

ملوک خانم با خوشحالی به درخت‌ها نگاه میگرد انگار با همه ی درختا خاطره

داره:

_خب خب تا شما از مناظر لذت میبرید من برم یکم خوراکی بیارم بخوریم.

وبلافاصله بلند شدم و به طرف عمارت رفتم.

از همون دم در شروع کردم داد زدن

_گلاره گلاره کجایی؟

از آشپز خونه صداش اومد:

_چخبرته مگه سر آوردی بیا اینجام.

وارد آشپزخونه که شدم گلاره رو دیدم داشت ظرف میشست:

چطوری گلاره جووون؟

به سمت یخچال رفتم:

خوبم تو چیکار میکنی با ملوک؟

یکم کلوجه و آبمیوه پرتغالی به سمت گلاره برگشتم:

هیچی بابا این ملوک هم خیلی بی آزار و آرومه یه پا گله اصلا.

چهره ی گلاره برای یه لحظه غمگین شد ولی سریع با لبخند ساختگی گفت:

آره خیلی خوبه ببین من کارام تموم شده میخوام برم کسی هم نیست حواست

باشه کاری نداری؟

نه عزیزم خدافظ

و سریع به سمت باغ برگشتم.

پتو رو زدم روی ملوک خانم بدون سر و صدا از اتاق زدم بیرون کل عمارت سکوت بود و این آقا سیاوش هم از موقعی که منصور رفته تو اتاقشه نمیدونم داره چیکار میکنه فکر نکنید ادم فوضولی هستمها اصلا من یکم کنجکاوم یکم همین حالا چیکار کنم که حوصله ام سر نره بعد از کمی فکر کردن یه فکر پلیدانه به مغزم رجوع کرد بد جنس هم خودتونید این سیاوش هم که از اتاقش میاد بیرون سیاوش هم خطری کلا ریسک داره با این افکار رفتم تا لوازمهای مورد نیاز رو سریع پیدا کنم.

مواد لازم:

پوست موز

تخم مرغ

چسب

و در آخر طناب نامرئی محکم که از وسیله‌های باغبون کش رفتم خخخخ
با ارومی و بدون سر و صدا مثل شیر برای شکار اهو (چه ربطی داشت) رفتم جلوی
در اتاقش گوشم رو به در چسبوندم هیچ صدایی نمیاد پس خوابه احتمالا
خیلی با ظرافت طناب روی جلوی در روی دیوار محکم چسب زدم
تخم مرغ رو شکستم قبل از طناب ریختم رو زمین یو یوهاهاها حالا که پات
رفت رو تخم مرغ و پاهات گیر کرد به طناب با اون قدت شپلق افتادی رو زمین
میفهمی یه من ماست چقدر کره میده آقای مهندس.

پوست موز رو هم روی پله‌ها گذاشتم مهندس مملکت نمیره صلوات.

خخخخ وقتی کارم تموم شد با رضایت کامل رفتم سمت پذیرایی اممم حالا
چیکار کنم؟؟ خودشه

شیشه پاکن و دستمال پارچه ایی رو اوردم و خودم رو با پاک کردن شیشه‌ها
مشغول کردم.

ده دقیقه گذشت دیگه داشتم نا امید میشدم که صدای در اتاق آقا اومد ایول
خودشه.

_داری چیکار میکنی؟

یا امام غریب این چطور این همه سریع اومد پایین جوووون نقشه خیلی زودتر عمل کرد با آرامش برگشتم سمتش داشتم تو ذهنم یه ادم زخمی و تخم مرغی رو تجسم میکردم که با چیزی که دیدم فکم افتاد اینکه از منم تمیز تر و سالم تره یه تی شرت جذب خاکستری و شلوار مشکی با پوزخند رو به من گفت:

_چیه خوابت برده؟

یا خدا چقدر من ضایع ام با لحن ارومی گفتم:

_ببخشید داشتم شیشه‌ها رو تمیز می کردم.

_خب ادامه بده.

_چشم

با ناراحتی از اجرا نشدن کارم برگشتم سمت پنجره‌ها که...

سیاوش:

_راستی جوجه؟

با تعجب برگشت سمتم و گفت:

_با منید؟

با لحنی که ریشه‌هایی از خنده داشت گفتم:

_آره با توام جهت اطلاعات کل عمارت به غیر از اتاق خواب‌ها دوربین مدار بسته داره و زمانی از این کارا کن که تنها نباشی وگرنه تنها متهم هستی در ضمن برو بالا رو تمیز کن بوی گند تخم مرغ همه جارو برداشته.

و روی. پاشنه پا برگشتم و آذین رو با اون چشمای درشت شده از تعجب تنها گذاشتم.

وارد پارکینگ که شدم به سمت فراریم رفتم و به سرعت به سمت در خروجی راندم کنار در ترمز کردم و به نگهبان اشاره کردم بیاد:

بله قربان

حواست باشه هر زمانی که من نباشم نه بهمن نه منصور اجازه ورود رو ندارن.

چشم قربان

بدون هیچ سوالی رفت و من با سرعت به سمت مقصد راندم.

با عصبانیت خیره شدم به کیارش:

چی داری میگی کیارش یعنی همه چی راسته؟

با شرمندگی گفت:

آره بخدا میخواستم بهت بگم که شکه نشی ولی اجازه ندادن حتی حکم آخریه دادگاه هست میخواستن اعدامش کنن ولی یهو خانواده مادرش رضایت دادن.

سرم داشت میترکید هیچیه این کار درست نیست معما پشت معما با خستگی گفتم:

خسته شدم دیگه نمیتونم ادامه بدم.

کیارش نشست کنارم و سرم رو بغل کرد و موهام رو بوسید و گفت:

_میدونم سخته ما هم تموم تلاشمون رو میکنیم که زودتر تموم شه این بازی شاید تو از کارت دست بکشی اما به خداوندی خدا من دست نمیکشم.

_به نظرت از همین جمعه شروع کنم؟

_خیلی هم خوب هرچی زودتر بهتر.

آذین:

وای خدا این بشر چقدر نقطه چینه فکر نمیکردم مچم رو بگیره آره خوب از دوربین دیده کار شیشه‌ها هم تموم شد این ملوک خانم هم هنوز خوابه بیچاره با این قرص‌هایی که این میخوره فیل بخوره افتاده گوشیم رو برداشتم و شماره لاله رو گرفتم.

لاله صمیمی ترین دوست منه همه چی رو هم میدونه اصالتا کرد هستش (منم ازش کم و بیش کردی یاد گرفتم) و با هم روز ثبت نام آشنا شدیم اول فکر کرد اهل سنندجم ولی خوب نبودم. ..

باباش کارمند بانک هستش و مامانش خونه دار و تک فرزنده:

_بفرماید

_واه واه چه ادا اصولی هم برا من میاد بیچاره کسی بهت زنگ نمیزنه واسه من کلاس میای.

_برو بابا خواستم افتخار کنی همچین دوست باکلاسی داری

بعد از کمی حرف زدن با لاله دیگه داشت شب میشد منم باید برم

بعد از عوض کردن لباسام به سمت در رفتم.

_داری میری؟

وای قلبم این کی اومدش به سمت صداش چرخیدم:

_بله

_بیا بالا کارت دارم

با نگرانی گفتم:

ولی شب...

_خودم میرسونمت زود بالا

و بی توجه به من رفت بالا منم مثل جوجه‌ها پشت سرش راه افتادم.

در رو باز کرد رفت داخل ای بی ادب خانم‌ها مقدم ترند عوضی رفتم تو:

_در رو هم ببند

با حرص گفتم:

_باشه

در رو محکم بستم طوری که خودم هم ترسیدم:

_خب می شه کارتون رو بگید؟

و خیره شدم تو چشمای رنگ عشقش...

_جمعه مهمونی داریم.

با کلافگی گفتم:

_ خوب این به منه پرستار چه ربطی داره.

با جدیت خیره شد بهم با نگاهش نفوذ میکرد به درون ادم با جدیت گفت:

_ بین آذین من هرچی رو که به تو میگم بهت مربوطه وگرنه دلیلی نمیبینم برای تو توضیح بدم راستی مگه خودت هم نگفتی برای دور موندن از پسر. عموت حاضری هرکاری کنی که من بگم؟
_ آره گفتم.

_ پس خودت دقت کن که تو این مهمونی نوشیدنی به معمونا میدی و رقصنده هستی.

با تعجب پرسیدم:

_ چرا من؟

_ چراش به من مربوطه فقط بدون که اول لباست رو من برات میارم دوم همه ی اینها ظاهری هستش تو باید یه کار دیگه ایی کنی که روز مهمونی برات میگم.

نمیدونم چرا ترس کل بدنم رو فرا گرفت همیشه از همچین مهمونیها میترسیدم خیلی کم هم میرفتم انگار ترس رو از چشمام خوند گفت:

_ نترس آذین من حواسم به همه چیز هست و قرار نیست هیچ اتفاقی برات بیفته.

_ مطمئن باشم؟

_ حرف من سند هستش قبول؟

تو این مدت بهش ایمان آورده بودم که پای حرفی که میزنه هست پس بدونه هیچ تردیدی گفتم:

_قبوله

به سمت در رفت گفتم:

_داره دیر میشه بیا تا برسونمت

_اومدم

توی ماشین نشسته بودیم و یه آهنگ غمگین هم پخش بود که یاد تموم بدبختی‌هام افتادم سکوت بدی حکمفرما بود که من دوس نداشتم.

_مدرسه ات رو باید عوض کنی.

نگاهم رو از بیرون گرفتم و به سمتش برگشتم و گفتم:

_اها اون وقت چرا؟

همونطور که به جلو خیره شده بود گفتم:

_میدونم بابات پیدات کرده برای خودت میگم

یا خدا این از کجا میدونه با لحن مشکوکی گفتم:

_اون وقت شما از کجا میدونید.

با جدیت گفتم:

_اونش به تو مربوط نیست. حالا میخوای چیکار کنی؟

_نمیتونم دوستم اونجاست و اگه دو روز نرم از درسها عقب نمیمونم معلما هوامو دارن نه فکرشم نکنید.

بعد از یکم سکوت که انگار داشت فکر میکرد گفت:

_باشه از فردا میری خودم یکی رو مراقبت میدارم.

با خوشحالی گفتم:

_خیلی ممنون بتونم جبران میکنم.

_نیاز به جبران نیست.

دیگه تا خونه حرفی نزدیم.

لامپها رو روشن کردم بچهها خوابیده بودن منم لباسهام رو با یه تاب و شلوارک قرمز عوض کردم گوشی رو برای فردا رو زنگ گذاشتم تا صبح برم مدرسه و کنار بچهها بیهوش شدم.

صبح با صدای آلارم گوشی بیدار شدم به سمت سرویس رفتم و بعد از کارای مربوطه اومدم بیرون سریع لباس فرمهام رو پوشیدم دو لقمه پنیر خوردم و بعد از سفارش بچهها به ماهگل(همسایه) زدم بیرون پیش به سوی مدرسه.

زدم رو شونه لاله و گفتم:

_لاله معلم ریاضی ایزدیه؟

برگشت سمتم یه دختر چشم ابرو مشکی موهای لخت مشکی بینی قلمی لبهای خوشگل بیشعور خیلی خوشگل بود.

با ناراحتی ساختگی گفت:

ـوای گفتی آره الان هم باهاش کلاس داریم.

ـکه این طور.

بچه‌ها داشتن با هم حرف میزدن منم که شاخ مدرسه تو شیطونی هم شیطون بودم هم زرنگ.

رفتم پشت میز معلم با صدای بلند گفتم:

ـخانم‌های عزیز یه لحظه ساکت.

هههه همه ساکت شدن میدونن بازم میخوام کاری کنم.ادامه دادم:

ـیه کنسرت زنده داریم امیدوارم همه همراهی کنید اوکی؟

همه با هم:

ـیس (yes)

دستام رو با ریتم آهنگ زدم رو میز و شروع کردم:

ـدوستان یه آهنگ قدیمی میخونم از بنیامین بهادری که همتونم بلید حالا 1،2،3

ـچشمام رو هم میذارم و

ـتو رو به یاد میارم

ـخاطره‌ها دوباره دست تکون میدنو

ـتو رو بهم نشون میدنو

_ کم میارم اخه تورو

_ تو رو به یادم میارموو

با صدای بلند گفتم:

_ دنیا دیگه مثل تو نداره

_ نداره نمیتونه بیاره

_ دلا همه بیقراره عشقن

_ اما عشقه که واسه تو بیقراره

_ هیچکی مثل تو نمیتونه

..._

بچه‌ها ادامه ندادن حالا دهنا اندازه اسب ابی بازه.

_ خواب موندین؟

لاله با ابروهاش علامت میداد این یعنی بدبخت شدی آذین.

_ بچه‌ها میدونین خانم ایزدی خیلی خوبه؟

اینم برای درست کردن کارم اما بچه‌ها کله‌هاشون رو به معنی نه تند تکون دادن.

آروم آروم به پشت سرم برگشتم ببینم چه خبره به به عجب آقای خوشگلی

چشم‌های عسلی موهای قهوه ای تیره حالت دار قد بلند چهارشونه و خوشتیپ

و با یه ته ریش مثل مال سیاوش گفتم:

_س.سلام

باعصبانیت کتاب‌هایی که دستش بود رو انداخت رو میز و گفت:

_اینجا چه خبره؟

دست راستم رو به نشونه تفکر روی مقنعه ام تکون دادم و گفتم:

_والا هیچ خبر شما مگه خبری دارید؟

معلوم بود به زور خودش رو کنترل کرده که با دیوار یکیم نکنه.

با جدیت پرسید:

_شما خانم؟

_خانم آذین امینی

_پس خانم امینی دو نمره از مستمر شما کم تا الان

ان رو خیلی تیز گفت منم گفتم:

_چرااااا؟

_چون چ چسبیده به را لطفا برید بشینید سر جاتون لطفا

_هههههه خندیدم

و با عصبانین رفتم سمت نیمکت نشستم پیش لاله.

شروع کرد به معرفی خودش:

_من حاتمی هستم دبیر ریاضی شما برای خان ایزدی مشکل پیش اومده فعلا من به جای ایشون میام.

با صدای بلندی گفتم:

_مرد؟

حاتمی با تعجب گفت:

_کی؟

_ایزدی

بعد از حرفم بچه‌ها زدن زیر خنده.

_خانم امینی درست صحبت کن.

با خنده گفتم:

_اها باشه.

بعد نشست روی صندلی و شروع کرد به حضور و غیاب اسم من سومی بود:

_آذین امینی

و تیز نگاهم کرد:

_حاضرم بابا

_چرا غیبت داری تازه اول ساله.

با گستاخی خیره شدم بهش:

پس چرا شما هم از اول سال مشغول کار نشدید.

من دلیل دارم

پس منم حتما دلیل دارم.

بعد با اخم نگاهش کردم عجب فوضولیه (نکه خودم نیستم)

بعد از حضور و غیاب شروع کرد به درس دادن واقعا هم عالی درس میداد.

زنگ تفریح که خورد بچه‌ها مثل قوم مقول رفتن بیرون منم وسایلم رو برداشتم
داشتم می رفتم بیرون که حاتمی گفت:

خانم امینی؟

برگشتم سمتش:

بله؟

شما وایسید کارتون دارم

باشه

وقتی همه ی بچه‌ها رفتن بیرون روبه من گفت:

دختر باهوشی هستی.

با غرور گفتم:

میدونم

زیر لب گفت: خودشیفته

و از اونجایی که من گوشای تیزی دارم شنیدم رو بهش گفتم:

_شنیدما

_از عمد گفتم که بشنوی در عین باهوشی شیطونی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_اینم میدونم لطفا چیزایی رو بگید که ندونم حالا هم لطفا کارتون رو بگید.

اومد جلو سرش رو گذاشت کنار گوشم نفس‌های داغش به مقنعه و گوشم
میخورد قل قلکم اومد گفت:

_مواظب خودت باش خیلی کم هستن که برای آدم دل بسوزونن

و خیلی سریع رفت بیرون.

یعنی چی منظورش چی بود چرا این رو گفت هر چقدر بیشتر فکر میکنم بیشتر
تو ذهنم سوال ایجاد میشه.

تو ایستگاه اتوبوس منتظر بودم دیگه تو مدرسه اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه یه
امتحان سخت فیزیک افتاد گردنمون.

با اینکه مهر بود ولی هوا خیلی گرم بود اتوبوس که رسید خودم رو به زور جا
دادم پیش به سوی آق سیاوش.

زنگ عمارت رو که زدم یعد از مدتی مش ابراهیم(باغبون عمارت) آیفون رو
برداشت و گفت:

_بله؟

_ منم

_ تو کی هستی؟

_ منم

_ آذین تویی این چه کاریه بیا تو

_ باشه اومدم

و سریع در رو باز کرد و رفتم داخل.

وای خدا اونقدر خوندم مغزم دیگه داره متلاشی میشه توی اتاق ملوک خانم بودم و داشتم فیزیک کار میکردم آقا هم خونه نبود بقیه هم داشتن خونه رو واسه جمعه تمیز میکردن صدای عصا ملوک خانم اومد خیره شدم بهش که داشت بهم نگاه میکرد:

_ بله خانم؟

نوشت:

_ همه رو بلدی؟

_ یکم ایراد دارم.

_ هر موقع سیاوش اومد ازش بپرس.

با تعجب گفتم:

_ مگه بلده؟

وای خره مهندس مملکته:

_مگه نمیدونی مهندسه

_یادم نبود حالا ببینم چی میشه.

یهو در باز شد و همون موقع آقا اومد داخل بهش نگاه کردم:

_سلام

با حالت سوالی بهم خیره شد و گفت:

_اینجا چیکار میکنی؟

_اممم ببخشید آخه فردا امتحان فیزیک دارم اومدم اینجا هم بخونم هم مواظب خانم باشم.

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

_خب میتومی ادامه بدی.

منم شروع کردم به ادامه درس خوندنم آقا هم شروع کرد با ملوک خانم حرف زدن.

هیچی از این قبلیا یادم نمونده یهو عصبی شدم و خودکار رو پرت کردم رو کتابو با صدای بلندی گفتم:

_اه یعنی چی؟

آقا سیاوش با خشم برگشت سمتم و گفت:

_چته؟

با لحنی که پشیمونی توش پیدا بود گفتم: _ببخشید یه لحظه عصبی شدم.

چرا؟

چندتا از فرمول‌ها رو یاد نمیگیرم.

دستش رو گرفت سمتم گفت:

بده ببینم کتابت رو.

کتاب رو گرفتم سمتش:

بفرما

کتاب رو گرفت و بعد از دیدن ایراداتم گفت:

جوجه اینا که خیلی آسونن یه خودکار و کاغذ بیار بشین اینجا تا برات توضیح بدم.

به کنارش اشاره کرد. با یه کاغذ و خودکار رفتم کنارش اونم شروع کرد به توضیح دادن.

طرز توضیح دادنش شبیه آقای حاتمی بود یه چیزی این وسط خیلی عجیب بود. وقتی توضیح دادنش تموم شد رفت سمت در قبل از اینکه بره بیرون صدام زد برگشتم سمتش:

بله؟

بیا تو اتاقم کارت دارم.

و از اتاق رفت بیرون منم وسیله‌هام رو جمع کردم و رفتم سمت اتاق سیاوش اه منم هر روز یه چی بهش می‌گم از این به بعد فقط سیاوش در اتاق رو زدم صداش اومد:

_بیا تو

در رو باز کردم و رفتم داخل در رو بستم.

بهش خیره شدم:

_بفرماید.

رفت سمت پنجره پشت به من گفت:

_امروز معلم جدید اومد؟

این از کجا میدونه گفتم:

_ببخشید شما از کجا میدونید.

_همونطور که گفتم یکی رو مراقبت می‌ذارم بیا اینم مراقبت.

وای خدا چی دارم میشنوم حاتمی مراقب من گفت:

_شنیدم امروز غوغا کردی؟

یا خدا الانه که بزنتم اه اصلا به این چه با لحن مظلومی گفتم:

_کی؟ من؟ من به این مظلومی

_آره تو الانم این رو بگیر برای پس فردا هم همین رو میپوشی.

و یه پلاستیک مشکی گرفت سمتم ازش گرفتم و داخلش رو نگاه کردم یه لباس قرمز درش اوردم و پلاستیک رو انداختم رو تخت این چیه؟ یه پیرهن دکلمه قرمز بلند با تعجب به سیاوش گفتم:

_این چیه؟

_پیراهن

با عصبانیت گفتم:

_کور نیستم میبینم پیراهنه چرا اینطوریه؟

و پیراهن رو با عصبانیت انداختم رو زمین و ادامه دادم:

_من این رو نمیپوشم.

لباس رو برداشت و گرفت سمتم و با جدیت گفت:

_باید بپوشی.

با عصبانیت بهش خیره شدم با صدای بلندی که به داد شبیه بود گفتم:

_من شاید پول لازم باشم ولی کثافت نیستم که خودم رو به نمایش بذارم

اونم با عصبانیت گفت:

_برای من صدات رو نبر بالا در ضمن این کار نمایش نیست.

با داد گفتم:

_پس چیه؟هاااا؟

نفس رو عمیق بیرون داد و دستش رو برد داخل موهاش و با لحنی که داشت آروم میشد گفت:

_بین آذین من نمیتونم برات کامل توضیح بدم ولی اینو بدون هر کاری کنیم به نفع هردوتامونه هستش حالا به من اعتماد میکنی؟

داشتم بهش نگاه میکردم. که دستاش رو گذاشت رو دو طرف صورتم با تماس دستاش با صورتم بدنم گر گرفت یه حال دگرگونی داشتم دوباره پرسید:

_میتونی به من اعتماد کنی؟

میتونستم؟ بهش اعتماد داشتم ته قلبم یه چیزی فراتر از اعتمادده یه حس خاص نمیدونم هرچه بادا باد به چشماش خیره شدم:

_اعتماد میکنم ولی...

دستاش رو برداشت پرسید:

_ولی چی؟

با جدیت و تمام سردی کلامم بهش گفتم:

_ولی اگه یه روزی بفهمم باز یچه شدم دورم زدی یا هر چیز دیگه ایی نمیبخشمت شنیدی؟

انگار کلافه شده باشه گفت:

_آره شنیدم حالا میتونی بری

_فعلا

و پیره‌ن رو از دستش کشیدم و یک راست اومدم بیرون و در رو پشت سرم محکم بستم.

سیاوش:

خدای خودت عاقبت ما رو با این دختر دیوونه به خیر بگذرون بعد از بیرون رفتن آذین سیمکارت‌م رو عوض کردم بلافاصله گوشی زنگ خورد کیارش بود وای باز چیکار داشت جواب دادم:

_باز چته؟

_باز چی شده که مثل سگ پاچه می‌گیری؟

_میگی چیکار داری یا قطع کنم.

با دستپاچگی گفت:

_باز اون حالت رو گرفته من باید تو رو تحمل کنم

بعد از یکم مکث ادامه داد:

_امم والا نمیدونم چطور بگم.

_خیلی سریع و رک و بدونه مقدمه حالا بگو

یه نفس عمیق کشید و سریع گفت:

_تو باید آذین رو عقد کنی. پف آخیش گفتم.

با صدایی که از سر خشم خش دار شده بود گفتم:

_چی داری میگی درست حرف بزن ببینم چه زری می‌زنی

_ببین داداش میدونم همیشه ولی باید اینکار رو کنی حالا دائم یا موقت رو خودت میدونی فقط محرمیت تا آخر کار واسه اینکه شما زیاد با هم کار دارید گناه نباشه.

_گنااهش برام مهم نیست.

_استغفرالله درست حرف بزن.

_شاید صیغه اش کنم

_فکر نکنم قبول کنه

_غلط میکنه

_باهاش حالا بساز تا بعد

_به نظرت چیکار کنم

_من نمیدونم

و صدای بوق‌های ممتد قطع کرده بود لعنت به این شانس از سر عصبانیت گوشه رو پرت کردم خورد به دیوار و هزار تکه شد تف به این کار چه کار کنم حالا؟
آذین:

دیگه داشت هوا تاریک میشد این پاییز هم زود تاریک میشه باید برم بعد از عوض کردن لباسام از اتاق اومدم بیرون داشتم از پله‌ها پایین می رفتم:
_آذین

با صدای سیاوش برگشتم سمتش:

_بله آقا

_وایسا تا برسونمت

_اما...

با جدیت گفت:

_همین که گفتم

و به سمت اتاقش رفت منم همونجا رو په نشستم بعد از چند دقیقه اومد:

_پاشو بریم

بلند شدم و با تخیلی پشت سرش راه افتاد

توی ماشین نشسته بودیم سکوت سنگینی حاکم بود بدم میاد از سکوت.

به اطراف که نگاه کردم این که مسیر خونه نیست با ترس بهش خیره شدم:

_داریم کجا میریم؟ اینجا که مسیر خونه نیست.

ولی اون جوابی نداد همینطور به راهش ادامه می داد ترس کل وجودم رو برداشته بود از شهر خارج شد ترسم هم دو برار شد خدایا غلط کردم من آدم خوبی بودم سرم تو لاکه خودم بود خدایا یه فرصت بده من توبه میکنم.

بعد از نیم ساعت بلاخره ماشین وایستاد سیاوش رو به من گفت:

_پیاده شو

به اطرفم نگاه کردم یه جای تاریک و دور از شهر که کل تهران زیر پات بود ولی واسه چی اومدیم اینجا؟ با نگرانی بهش خیره شدم و گفتم:

_برای چی اومدیم اینجا؟

بدونه توجه به نگرانی من گفت:

پیاده شو میفهمی

و بلافاصله پیاده شد و رفت جلوی ماشین ایستاد منم پیاده شدم رفتم کنارش ایستادم و به ماشین تکیه دادم خیلی تو فکر بود به نیم رخ جذابش نگاه کردم منتظر بودم حرفشو بزنه یهو گفت:

نظرت راجبه من چیه؟

از این سوال ناگهانی متعجب شدم واقعا نظرم چی بود؟ هیچی با خنده گفتم:

نظری ندارم

آذین دارم جدی حرف میزنم از الان بگم هرچی که بگم هم برای خودت خوبه هم من.

با کلافگی گفتم:

بفرماید

یکم این پا اون پا کرد انگار داشت حرفی که می خواست بزنه رو سبک و سنگین می کرد یه نفس کشید خیره شد بهم از چشماش معلوم نبود چه می خواهد:

زنم می شی؟

با ناباوری خیره شدم بهش با تعجب و صدای بلند گفتم:

چی؟

با گنگی داشتم به سیاوش نگاه میکردم باورم نمیشد همچین حرفی بزنه.

رمان دلبر طناز من | anahita99

دستش رو با کلافگی داخل موهای پرپشتش برد پشتش رو به من کرد بعد از چند دقیقه برگشت سمتم گفت:

_بین آذین من نمیتونم کامل بهت توضیح بدم من و تو قراره با هم کارای زیادی انجام بدیم حالا تا پایان کار یه صیغه محرمیت یه ساله...

پریدم وسط حرفش با تخسی گفتم:

_من اگر هم بخوام قبول کنم عقد دائم نه صیغه من در اون حد عوضی نیستم دیگه

با عصبانیت گفت:

_جوجه فکر نکن من راضیم همش اجباره حالا عقد بخوای مشکلی نیست بعد از کارمون هم طلاق میدم حالا فهمیدی

_از فهمیدن که فهمیدم ولی من هم مجبور نیستم که مهر طلاق بره تو شناسنامه من بچه پس نه.

و برگشتم که برم که بازوم رو سفت گرفت و برگردوند سمت خودش با عصبانیت غرید تو صورتم:

_باید اینکار رو کنیم اگه واقعا از منصور بدت بیاد باید زن من بشی فقط هم بخاطر محرمیت نه بیشتر نه کمتر.

بازوم سوز میزد بعد از حرفش سریع بازوم رو با هل به سمت ماشین ول کرد دستم رو بازوم گذاشت گوریل بی شاخ دم:

_میتونم فکر کنم؟

_آره

توی رختخواب هی غلط میخوردم اصلا خوابم نمی برد هی از این پهلو به اون پهلو:

آرتین: اه آذین چته بذار بکپیم.

_بیداری؟

_نه بابا خوابم پس چجور حرف میزنم اسکل.

_آرتین میخوام ازت یه سوال بپرسم

تو جاش صاف شد و به حالت دانشمندی گفت:

_بپرس خواهر به تو پاسخ خواهم داد

سرم رو روی دستم گذاشتم و رو به آرتین گفتم:

_تو دوست داری انتقام مامان رو بگیریم؟ یکم که فکر کرد با صورت سرخ شده از خشم بهم خیره شد و گفت:

_آره میخوام عذاب کشیدنش رو ببینم مثل تو که بی گناه عذاب کشیدی باید با گناه عذاب سختی رو بکشه.

_یه چیزی رو بهت بگم؟

_بگو

_فرصتش پیش اومده

_چطور؟

همه چیز رو براش تعریف کردم از دیدن منصور تا امروز.

_حالا چی؟

_چی چی؟

_میخواهی عقدش بشی؟

_به نظرت؟

_آذین من نمیتونم برای آینده تو تصمیم بگیرم هر تصمیم هم بگیری برای من محترمه اما...

_اما چی؟

_اما اگه بله رو گفتی باید تا تهش ببری من نمیدونم برنامه این مهندس چیه ولی نباید بد باشه اگر وارد این بازی شدی نباید یادت بره که واسه چی پات رو تو این کار گذاشتی دلت نلرزه فهمیدی؟

_آره

_خب حالا بگیر بکپ.

_باشه

و سریع از روی خستگی بیهوش شدم.

ای جان این سوالها همونایی هستن که سیاوش باهام کار کرد همه ی سوالها رو جواب دادم لاله هی با پاش سوال پنج رو می خواست یه نگاه به معلم کردم نخیر نمیخواه تکون بخوره یه نگاه کردم اها همینه دستم رو باند کردم و گفتم:

_خانم ببخشید کلاس خیلی گرمه میشه یکی از شופاژها رو خاموش کنید
بعد از حرفم به سمت یکی از شופاژها رفت منم سریع جواب رو به لاله گفتم و
لرگه رو تحویل دادم و ما باید تا وقتی که همه تموم کنن بیرون وایسیم رفتیم
بیرون.

از دفتر مدیریت صدای داد و بیداد میومد فضولیم گل کرد و به سمت دفتر حرکت
کردم تا ببینم چه خبره.

با دیدن چیزی که دیدم باورم نمیشد با بهت گفتم:

_ب.بهمن

مدیر با خشم به من اشاره کرد و رو به بهمین (باباش) گفت:

_بفرمایید این هم خانم امینی. از این به بعد بیشتر مواظبش باشید فرار نکنه

بهمین به من نگاه کرد اومد سمتم گفت:

_دختره عوضی حالا از خونه من فرار می کنی؟ حالیت میکنم

تا اومد بزنه دستام رو محافظ صورتم قرار دادم اما هیچی نشد اروم دستام رو
برداشتم حاتمی جلوی بهمین رو گرفته بود و مانع از زدن من شده بود:

حاتمی: آقای امینی یه لحظه میاید بیرون کارتون دارم.

وقتی بهمین با حاتمی رفت بیرون هونجا نشستم شروع به گریه کردم.

بعد از تموم شدن حرف‌های حاتمی با بهمن. بهمن رفت و حاتمی اومد داخل همون لحظه زنگ خورد و دخترا زدن بیرون. وقتی کسی حواسش نبود حاتمی یواش رو بهم گفت:

_برو کوله ات رو بردار بیا خیابون پشت مدرسه.

و سریع به بیرون رفت.

بعد از برداشت کوله ام از لاله خدافظی کردم و رفتم همونجایی که حاتمی گفت حالا که فهمیده بودم از طرف سیاوشه بهش اعتماد داشتم. وقتی رسیدم جز چند ماشین هیچکس نبود.

یه پژو مشکی شروع کرد به بوق زدن خوب که دقت کردم حاتمی بود رفتم کنار شیشه سمت راننده شیشه رو کشید پایین و گفتم:

_فرمایش؟

_بیا بالا

بدن هیچ حرفی به سمت شاگرد رفتم. و نشستم ماشین رو روشن کرد:

_میشه حرفتون رو بگید.

_اینجا نمیشه صبر کن

بعد از چند تا خیابون پایین تر گفت:

_میدونی من از طرف سیاوشم؟

سرم رو به معنی میدونم تکون دادم گفت:

رمان دلبر طناز من | anahita99

_ماشالا زبون داری سه متری حالا هم مثل ادم درست بگو
وای اینم که مثل اونه اره خوب وقتی از طرف اون باشه همینه دیگه:
_آره میدونم حالا میشه حرفتون رو بگید من باید زود برم
ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و روبه من شد و گفت:
_من امروز به هزارتا بهونه بابات رو...
پریدم وسط حرفش:
_اون بابای من نیست
_باشه حالا دست به سر کردم رفت اما بازم میاد من با مدیر صحبت میکنم خودم
بهت درس میدم امتحانات رو میای خصوصی میدی و میری
_چجوری؟ قبول نمیکنه
_میکنه تو به اون کاری نداشته باش
_باشه
و من فکر نکردم که چجور می توان اینکار را کرد:
_حالا در مورد حرفهای سیاوش فکر کردی؟
_آره
_نتیجه؟
بهش نگاه کردم:

_قبول میکنم

با خنده گفت:

_بهترین تصمیم رو گرفتی

_ببخشید...

بهم خیره شد و سوالی نگاهم کرد ادامه دادم:

_میتونم اسمتون رو بپرسم؟

با لبخند گفت:

_راحت باش من اشکانم ولی بقیه کیارش صدام میکنن تو هم کیارش صدام کن.

_اها خوب ممنون کیارش من باید برم

_خودم میرسونمت

_زحمت میشه

_نه بابا چه زحمتی تعارف نکن.

وقتی که کیارش من رو رسوند عمارت خودش رفت تا وارد عمارت شدم گلاره

اومد سمتم و گفت:

_اقا گفتن تا اومدی بری بالا باهات کار دارن.

_باشه ممنون

اول رفتم لباسام رو عوض کردم و به سمت اتاق سیاوش رفتم در زدم و سریع در رو باز کردم و گفتم:

– اجازه هست؟

– تو که اومدی داخل بیا تو

کامل رفتم داخل و در رو پشت سرم بستم گفتم:

– گلاره گفت با من کار دارید

– بشین

به سمت مبل سه نفره رفتم و نشستم سیاوش هم اومد کنارم نشست از این هم نزدیکی معذب بودم نه به من که هی جمع می شدم و نه به اون که عین خیالش هم نبود زنگ زد به یه نفر و گفت:

– بگو بیاد داخل.

بعد از مدتی یه مرد میانسال با یه دفتر اومد داخل سیاوش بلند شد منم به احترام اون بلند شدم باهانش سلام کردم و اون هم با خوش رویی پاسخ داد و گفت:

– لطفا کنار هم بشینید تا خطبه را بخوانم

با تعجب به سیاوش خیره شدم گفتم:

– چی الان؟

سیاوش گفت:

– آره مگه به کیارش نگفتی قبوله؟

وا چقدر زود هم رسونده:

_اره خوب

_پس؟

_هیچی

کنار هم روی مبل دو نفره نشستیم او شروع به خواندن کرد
با شنیدن مهریه مخم سوت کشید خوبه فقط واس محرمیتشه

مقدم(عاقده):آیا وکیلیم؟

یکم این پا اون پا کردم ولی اگه نگم شاید تا اخر عمر دیگه نتونم بگم:

_ببخشید

هر دو بهم خیره شدن ادامه دادم:

_من با این مقدار مهریه راضی نیستم

سیاوش:1300سکه کمه برات؟

_نه منظورم این نیست خیلی هم زیاده اما من میخوام به نیت امام رضا هشت

سکه و یه سفر به مشهد باشه؟

سیاوش:اما...

وسط حرفش گفتم:اما بی اما همین که گفتم

اونقدر جدیت کلامم زیاد بود که نه نگفت عاقد رو به سیاوش گفت:

_دختر خوب و با ایمانیه قدرش رو بدون

سیاوش با لبخند سردی گفت:مگه میشه ندونم

آره ارواح عمه نداشتم تو حاضری سر به تن من نباشه بعد میگی قدر میدونم پف.

بعد از بار سوم میخواستم بله رو بگم که سیاوش سریع گفت:

_قبل از بله گفتن باید زیر لفظی بدم

و بعد از حرفش یه جعبه مخملی قرمز از کنار مبل برداشت من هم که در کمال سکوت به اون نگاه میکردم جعبه رو جلوم گرفت و بازش کرد با دیدن گردنبند داخل جعبه بی اختیار لبخندی از اعماق وجود زدم که از چشم اون دو پنهان نموند یه گردنبند طلا سفید ساده که یه قلب کوچک داشت جعبه رو ازش گرفتم و بعد از چند دقیقه گفتم:

_با توکل بر خدا بله

شاید تنها دختری بودم که از خدا اجازه گرفته بود تنها مادرم از ان بالاها شاهد عقد من بود.

بعد از من از سیاوش اجازه گرفت و او به بله ایی سرد اکتفا کرد:

مقدم:مبارکه ایشالا خوشبخت بشید

خوشبخت چه کلمه غریبی.

بعد از این حرف دفتری را به سوی ما آورد تا امضا کنیم اونقد امضا کردم که از امضام متنفر شدم.

بعد از امضاها عاقد و سیاوش با هم بیرون رفتن من ماندم و تصورات گذشته ام همیشه میگفتم: اگر عقد کنم یک جشن بزرگ خواهیم گرفت که همگی در شادی ما سهیم باشند صدای موزیک بلند چراغ‌های رنگارنگ پیست رقص من با لباسی درخشان آرایشی زیبا و موهای بلند مدل دار همچون عروسک و داماد با کت شلواری زیبا در کنارم سفره‌ی عقدم بلورین و قندها بالای سرمان در حال سابیدن و هربار بعد از اجازه عاقد زنان با خنده بگویند عروس رفته گل بیاره یا...

اما چه فایده من با لباس فرم خدمتکاری عقد کردم.

سرنوشت ماها دست خودمان نیست شاید هم هست شاید اگر من الان فراری نبودم اینجا نبودم.

دستی جلویم تکون خورد وقتی بو خودم اومدم سیاوش کنارم بود بهش خیره شدم یهو گفت:

این چه کاری بوده؟

با تعجب از این سوالش بهش خیره شدم و پرسیدم:

کدوم کار؟

انگار منتظر همین جرقه بود که آتش بگیره بازوم رو گرفت فشار داد و غرید:

کدوم کار؟ آره؟ این نمایش چی بود حالا سکه‌ها یه طرف من با تو بی خانواده بیام مشهد؟

بازوم درد گرفته بود اما مهم نبود کلمه بی خانواده تو گوشم مثل ناقوس صدا میداد اشکام دست خودم نبود مثل آب پایین میومدن با عصبانیت بازوم رو از

دستش بیرون آوردم بلند شدم و روبروش وایسام رویصدام کنترلی نداشتم داد زدم و گفتم:

_اول مهریه حق منه منم میخوام برم زیارت دو ساله به دیدنش نرفتم این رو واسه این گفتم در ضمن بی خانواده منم یا تو عوضی که معلوم نیست از کدوم گوری اومدی...

یهو نصف صورتم سوخت به سیاوش نگاه کردم قرمز بود اما نه مثل من اون شروع کرده بود دست سردم رو روی صورتم گذاشتم و با حق حق گفتم:

_ادعای مردی داری هیکل گنده کردی روی ضعیف دست میکشی اگه عرضه داری برو هم قدت رو بزن

بدونه توجه به سیاوش از اتاق زدم بیرون صدای حق هقم تو کل عمارت پیچیده بود با سرعت به سمتم اتاقم رفتم در رو محکم بستم و قفل کردم همونجا سر خوردم رو زمین...

سیاوش:

از مقدار مهریه درخواستی تعجب کردم از امینی‌های پول پرست این کار بعید بود.

نمیدونم اما حس اینکه دختر بهمن برای من تعیین و تکلیف کنه عصبانی شدم ولی نباید بی خانواده رو میگفتم اون هم بد کرد من روی خانواده ام حساس بودم هنوزم حرفاش تو گوشم تکرار میشه:

ادعای مردی داری و هیکل گنده کردی روی ضعیف دست میکشی اگه عرضه داری برو هم قدت رو بزن

حرفش برام یه طوری بود تا حالا روی دختر یا زن دست بلند نکرده بودم و این گرون تمام شد.

تو این حال فقط کیارش من رو میتونه اروم کنه بعد از جابه جایی سیمکارت بهش زنگ زدم یهنوز بوق اول کامل نشده بود که جواب داد:

_سلام بر مرد متاهل

لحنش همیشه شاد بود منبع انرژی:

_سلام بر مرد مجرد

_چته خسته به نظر میای؟

_آره یه چیزی بهت بگم؟

_بگو

_شاید باورت نشه از اون همه سکه گذشت وسط خطبه گفت فقط هشت سکه با یه سفر مشهد

با تعجب گفت:

_دروغ میگی؟

_نه

_وای نه به اون طمع کارا نه به این ولی یه سفر مشهد افتادیم

با تعجب گفتم:

_افتادیم؟

_آره دیگه یعنی میخواید منو نبرین؟

_تو رو کجا ببریم حالا شاید هم نبرمش

_نه بابا بعد از این مهمونیا ببرش منم دو روز بعدش میام از اون ور هم از شمال
برمیگردیم که بچه‌ها مثل همیشه منتظرن

_اما آذین؟

_بچه‌ها که فقط من و تو مصطفی و ساسان و احمد هستیم که اونا هم میدونن
_باشه...

و شروع کردم به گفتن بعد از عقد

بعد از تموم شدن ماجرا بعد از کمی مکث گفت:

_باید بری از دلش در بیاری

_چی داری میگی من؟

_اره تو مغرور لجباز خودبین.

میخواست ادامه بده که میون حرفش گفتم:

_هوی خواست باشه داری به من میگی‌ها

سوار ماشین که شدم بوی آشنایی توی ماشین پیچیده بود خوب که بو کردم یادم
اومد این بو بوی ماشین مامان بود اون هم خوشش از این نوع میومد سرد و تلخ
ولی خوشایند رو به سیاوش شدم و گفتم:

_میشه یه چیزی ازت بخوام؟

همونطور که حواسش به رانندگی بود گفت:

_آره بگو

_میشه این اسپری ماشین رو بدی به من؟

با تعجب گفت:

_واسه ی چی؟

_مامانم عاشق این اسپری بود همیشه ماشینش این بو رو میداد

_باشه رفتیم عمارت بهت میدم

_ممنون حالا کجا میریم

_با بستنی چطوری؟

یه نگاه به لباسام کردم با این فرم انگار فهمید چون گفت:

_اول بریم یه دست لباس برات بگیرم بعد نه هم نیار

منم ساکت فقط یه لبخند مصنوعی زدم و اون روند به سمت بازار.

این همه مانتو با مدل‌های مختلف خیلی خوشگل بودن بعد از پوشیدن نصف

لباسا بلاخره یه مانتو لی آبی کم رنگ که مایل به سفید بود با شلوار هم‌رنگش و

شال و کفش اسپرت سفید لباسای فرم رو هم گذاشتم داخل پلاستیک.

تو ماشین نشسته بودیم که سیاوش گفت:

_پیاده شو

مطیع پیاده شدم اون هم بعد از من پیاده شد با دزدگیر ماشین رو قفل کرد وارد
یه کافی شاپ شدیم فضای دنج و شیکی داشت رفت سمت میز دو نفره کنار
پنجره منم رفتم روبروش نشستم:

–چی میخوری؟

سریع گفتم:

–آیس پک هفت میوه

–میوه ای میخوری؟

قیافه امو مظلوم کردم گفتم:

–چیه خوب دوست دارم مخصوصا ترشی شاه توتش امممم

–اها

و رفت تا سفارش بده

–بزن کنار

سیاوش سریع زد کنار و خیره شد بهم و گفت:

–چی شده؟

یه اشاره به عقب تر کردم و گفتم:

–لواشک بود برام میخوری؟

–واسه ی یه لواشک این طور داد زدی؟

_اصلا نمیخوام خسیس برو

بدونه جواب به من پیاده شد سریع سرم رو از پنجره در آوردم و داد زدم و گفتم:

_اناری یا کیوی

با تعجب برگشت یه نگاه به من کرد سرش رو تند تند تکون داد رفت این یعنی چی الان؟؟؟؟ دیوونه خودشه. آره همینه.

بعد از یه مدت کوتاه سیاوش اومد یه نگاه به لواشکها کردم به به دهنم پر آب شد اصلا چشمک میزدن خواستم ازش بگیرمشون که دستش رو برد عقب:

_این چه کاریه بدش به من

_میدم ولی زیاد نخور حوصله ندارم بیارمت دوباره بیمارستان

ازش ناراحت شدم انگار همش مقصر منم این تقصیری نداره ازش لواشکها رو گرفتم و گفتم:

_از این به بعد اگرهم مردم من رو نبر

شروع کردم به لواشک خوردن.

وقتی رسیدیم عمارت سرد بهش خیره شدم گفتم:

_ماشین رو بذار پارکینگ تا توی ماشین لباسام رو عوض کنم

و اون سردتر از من گفت:

_باشه فعلا صبر کن

بعد از عوض کردن لباسام با فرم لباسا رو گذاشتم توی پلاستیکی که فرم توش بود گذاشتمشون تو ماشین.

وارد که شدم خدمتکارا اومدن سمتم و حالم رو میپرسیدن وقتی به همشون جواب دادم رفتن منم رفتم پیش ملوک خانم.

سیاوش هم اونجا بود بدون توجه بهش شروع کردم با ملوک خانم حرف زدن سیاوش گفت:

_از این به بعد تو هم خدمتکار خونه ایی واسه ملوک یه پرستار دیگه ای رو میارم.
_اما...

_همین که گفتم خودم تو رو پرستارش گذاشتم خودم هم میتونم برت گردونم.
و سریع از اتاق رفت بیرون.

داشتم آماده میشدم برم خونه این روزا خیلی مزخرف شده بودن بیه نگاه به دستم کردم من چه عقدی کردم که حلقه هم ندارم ای خدا کرمت رو شکر خواستم آروم برم تا با سیاوش مواجه نشم اما چون خیلی خوش شانسم سیاوش دقیقا تو حیاط بود داشت با نگهبان حرف میزد وقتی من رو دید اومد سمتم و گفت:

_داری میری؟

با کلافگی گفتم:

_اره با اجازه ات.

– وایسا تا برم ماشین رو بیارم

و رفت به درک خودش دوست داره راننده ام باشه راننده پف این صد تا مثل من رو میخره.

سوار که شدم حرکت کرد میخواست یه چیزی رو بگه ولی مردد بود رو بهش گفتم:

– بگو

با تعجب گفت:

– چی رو بگم؟

– اونجایی که من هستم همه ادم شناسن منم میشناسم حالا بگو اونی که میخوای بگی

– فردامهمنیه که جزییاتش رو فردا میگم فقط یه چیزی میخوام بگم؟

– بگو

ماشین رو زد کنار گفت:

– تو داداشات رو دوست داری؟

– آره خوب واسه اوناست من الان اینجام

– خوب حالا نباید بهشون آسیبی برسه باید جاشون امن باشه من یه دوست دارم که میتونه ازشون مراقبت کنه تا وقتی کارمون تموم شه.

راست میگفت من دیگه نمیتونم زود پیام باید یه کاری کنم ازش پرسبدم:

_دوستت قابل اعتمادده؟

_آره متاهله و يه پسر هم داره خودتم ميتونی بهشون سر بزنی.

_باشه بهت خبر ميدم

_شماره ام رو داری؟

_نه

_09...

به سیاوش سيو کردم:

_بهم تا آخرشب خبر بده تا فردا برن خودتم زود بيای عمارت.

_باشه

آرتين:من كه مشكلي ندارم اون دو تا هم پيش من راحتن

_جبران ميكنم داداش

_برو ديوونه

بعد ادای من رو دار آورد:

_جبران ميكنم داداش برو گمشو

آرتان: بيا به نا غرا بده گرسنمون

_باشه

بچه‌ها خواب بودن اروم در رو باز کردم رفتم تو حیاط یه نگاه کلی انداختم کسی نبود زیر درخت انجیر گوشه حیاط و ایسادم و شماره سیاوش رو گرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد:

_بله؟

_سلام

_آذین تویی؟

_اره خواستم در رابطه با اون موضوع بگم باشه فقط کی میا...
نذاشت ادامه بدم گفت:

_ادرس بفرست ساعت هفت دم در خونتون

و بعد صدای بوق‌ها ممتدد تو سرم بود که اگو میشد یه پوزخند زدم اینم مکالمه نامزدیم سریع وارد اتاق شدم در رو بستم شبا سرده خیلی سرد.

صبح ساعت 6:15 با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم بچه‌ها رو به زور بیدار کردم با هم صبحانه خوردیم و آماده رفتن شدیم لباساشون رو جمع کردم هر از گاهی چشمام پر از اشک میشد اما سعی در پنهانشون داشتم نباید متوجه میشدن تا اونا هم ناراحت نشن.

باهم از اتاق خارج شدیم با کلید قدیمی در اهنی اتاق رو قفل کردم بچه‌ها رفتن دم در تا ببینن سیاوش اومده یا نه از وسط حیاط به اتاق کوچیکمون نگاه کردم اتاقی که سراسر خاطره ست بدون پدر و مادر تا خود صبح نشست و درس خوندن

دلتنگی‌هامون و شادیامون معلوم نیست بار بعدی که به اینجا پا میذارم چه حسی داشته باشم برنده یا بازنده؟

با صدای بچه‌ها فهمیدم سیاوش اومده چشم از اتاق برداشتم به بیرون رفتم سیاوش در حال صحبت با ارتین بود با دیدن من اومد سمتم گفتم:

_سلام

با سر جواب داد و وسایل رو از دستم گرفت و گذاشت داخل صندوق عقب ماشین بچه‌ها عقب نشستن منم جلو سیاوش به سمت خونه دوستش روند.

در برابر اشک‌های سمجی که اصرار به ریختن داشتن، داشتم مقاومت می کردم سخت بود تنها گذاشتن کسانی که دوششون داشتم جگر گوشه ام بودن اما مجبورم...

اونا هم ناراحت بودن بهشون قول دادم پیام ببینمشون بعد از سپردن داداشام به زن سپهری(دوست سیاوش) سوار ماشین شدم سیاوش هم نشست شروع به حرکت کرد دیگه نتونستم مقاومت کنم زدم زیر گریه مثل بچه‌های کوچیک با صدای بلند گریه میکردم...

سیاوش پاشو روی ترمز گذاشت و ماشین ایستاد با تعجب به من نگاه کرد بعد از کمی سکوت گفت:

_بین آذین شاید سخت باشه ولی نتیجه داره تازه خدا رو چه دیدی شاید اینطوری برگردید پیش باباتون نباید ناراحت باشی بخاطر اون سه تا باشه؟

لحنش مثل باباهایی بود که میخوان بچه شون رو راضی کنن با پشت دستم اشکام رو پاک کردم راست می گفت تمامی حرفاش منطقی بود.

وقتی به عمارت رسیدیم مستقیم به سمت اتاقی که از الان ماله من بود انداختم
یه اتاق ساده یه تخت اون گوشه یه میز لوازم آرایش جلوش حموم و دستشویی
هم اون گوشه تم اتاق هم سفیده یاد بیمارستان افتادم که رفتم سمت کمد
دیواری‌ها یه نگاه انداختم حوصله ندارم وسیله‌هام رو بچینم پس همونطور با
ساک‌هایم گذاشتمشون توی کمد‌هایم بعدا مرتب میکنم از اتاق اومدم بیرون و
رفتم سمت اتاق سیاوش بدونه در زدن رفتم داخل داشت عرض اتاق رو طی
میکرد و با تلفن حرف میزد یه نگاه به من کرد و به کسی که پشت تلفن بود
گفت:

_من بعدا بهت زنگ میزنم

و قطع کرد موشکافانه بهم نگاه کرد و پرسید:

_زدی؟

با تعجب پرسیدم:

_ها؟ چی زدم؟

با ابروهایم به در اشاره کرد تازه گرفتم چی میگه گفتم:

_اها در رو میگی نه بابا بی خیال

جدی گفت:

_روزه اولی که اومدی اینجا بهت گفتم بدون اجازه من حق نداری وارد اتاقم بشی
این قانون الان هیچ فرقی نکرده هیچی فرق نکرده متوجه هستی دیگه؟

بدون پلک زدن فقط به سیاوش خیره بودم حقیقت تلخه همیشه تلخه درسته هیچ اتفاقی نیفتاده من این نقشه رو زیادی باور کرده بودم با صدای آرومی گفتم:

_آره همه چی هنوز یادمه دیگه تکرار نمیشه مطمئن باش

_خوبه باید برای خودت بری خرید هرچیز واسه امشب لازم داری بخر خودم حوصله ندارم باهات پیام راننده رو باهات...

نذاشتم ادامه بده با ذوق گفتم:

_خودم رانندگی بلدم

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

_گواهینامه داری؟

_نه ولی یاد گرفتم

بدون حرف دیگه ایی دست کرد تو جیب شلوارش و سوئیچی رو در آورد به سمت پرت کرد سوئیچ رو تو هوا گرفتم و پرسیدم:

_هرچقدر الان خرج کنم به حقوقم اضافه میشه؟

دست کرد تو جیبش کارت بانکی رو در آورد گرفت سمتم گفتم:

_اصلا یادم نبود رمزشم...

کرت رو گرفتم خواستم برم که صدام زد منتظر بهش خیره شدم گفتم:

_حواست باشه تصادف نکنی.

یه چشمک بر اش زدم با خنده گفتم:

_خیالت تخت.

و اومدم بیرون رفتم سمت اتاق من چهار تا اتاق بالاتر از اتاق سیاوش بود
من موندم این همه اتاق برای چی؟

یه نگاه به لباس هام که داخل ساکم بود انداختم حالا چی بپوشم؟ با توجه به
اینکه هوا سرده باید هودی بپوشم.

یه هودی صورتی کثیف برداشتم که روش با رنگ سفید به انگلیسی دوست دارم
نوشته بود با یه شلوار لی انتخاب کردم پوشیدم کلاه هودی رو هم انداختم روی
سرم پیش به سوی خرید.

یه نگاه به پلاستیک های خریدام انداختم به خودم گفتم: دختر این همه خرید
برای چیت بودها؟ حالا خوبه گفت فقط برای مهمونی امشب خرید کن نه خرید
کل سال ولی یه حسی اون ته دلم بهم گفت: خوب کردی دختر میگن مفت باشه
کوفت باشه (البته دور از جونم) بی خیال باش والا.

به زور در ورودی رو باز کردم رفتم داخل سالن خدمتکارا در حال تمیزی و میز
چیدن بودن گلاره هم مثل همیشه ناظر. تا چشمش به من افتاد یه نگاه به
دستام و هیکنم که پشت خریدها پنهان شده بود انداخت با خنده گفتم:

_چه کردی؟ اینهمه خرید والا رکورد زدی حالا اینارو به کنار آقا گفت هر موقع
اومدی بهت بگم بری بالا پیشش که باهات کار مهمی داره.

_باشه پس فعلا

و رفتم طبقه بالا.

بعد از عوض کردن لباسام با لباس فرم کاری به سمت اتاق سیاوش رفتم اول در زدم بعد از اینکه اجازه داد وارد شدم.

به خودم داخل آینه نگاه کردم خیلی عوض شده بودم همون لباس قرمز رو پوشیده بودم که خیلی بهم میومد با دستکش‌های چرم بلند قرمز، کفش‌های پاشنه بلند قرمز، تمامی موهای لختم رو ریختم سمت راست چهار تا گل فانتزی سرخ هم سمت چپ سرم گذاشتم. آرایش غلیظی که چشمام رو نقره ایی نشون میداد و در آخر رژ قرمز که این یکی رو اون سیاوش نفهم گفت خواستم دیگه برم که دستم به دستگیره نرسیده چیزی یادم اومد.

رفتم سمت میز آرایش یکی از کشوها رو باز کردم جعبه رو بیرون آوردم بازش کردم همون گردنبندی که سیاوش بهم داد بود.

به زور انداختمش گردنم حالا کامل شد از اتاق اومدم بیرون به سمت پله‌ها رفتم.

از پایین صدای آهنگ و خنده میومد چقدر من از همچین جاهایی بدم میاد اولین پله رو که رد کردم بخاطر برخورد پاشنه ی کفش‌هام به پله صدای تق تق ایجاد شد و باعث جلب توجه مهمان‌ها شد یکی یکی بر میگشتن و با حیرت نگاهم می کردن سریع پله‌ها رو طی کردم رفتم سمت آشپزخونه گلاره با دیدن من گفت:

_حالت خوبه؟

_آره چرا؟

با خنده گفت:

_با این کفش‌هایی که تو پات کردی فکر نمی‌کردم سالم بررسی پایین منتظر سقوطت بودم.

و بعد اون و بقیه خندیدن اینا که نمیدونم من تا پارسال همش از اینا پام بود خوب قدم 160 سانتی متر منم باید از اینا پام کنم اه بی خیال رو به گلاره گفتم:

_من برم پیش آقا الان میام

و رفتم سمت سالن نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم.

#ساعاتی_قبل_اتاق_سیاوش

_سلام

با سر جواب داد و پرسید:

_خریداتو کردی؟

_آره مگه پیامکش نیومد

سرش رو به معنی آره تکون داد و نشست روی تخت با دست به کنارش اشاره کرد و گفت:

_بیا بشین تا بهت بگم چیکار کنی.

به سمت تخت رفتم و کنارش نشستم.

_خب فرمایش

از روی کشوی پاتختی چند تا عکس برداشت و دادشون دست من اولین عکس
یه مرد حدود 40 ساله بود موهای بلند جو گندمی ریش بلند چشمای آبی خوشگل
گفتم:

_چه چشایی داره

جدی گفت:

_البته کثیف

_خوب حالا چیکاره اس؟

چهار تا چیز دایره ایی شکل کوچیک مثل آهن ربا بهم داد و ادامه داد:

_اینها هم شنودن هم ردیاب این عکسای که میبینی رقیبهای من هستن میخوان
به زمینم بزنن تو باید اینها رو بهشون وصل کنی.

با تعجب گفتم:

_چطوری مثلاً؟

_هر طوری که میتونی این آقا چشم آبی اسمش بهروز یک آدم عوضی و سست
اراده باید امشب نظرش رو جلب کنی

به حرفهایش فکر کردم فهمیدم چی میگه گفتم:

_حله بعدی

#زمان_حال

اینهاش پیداش کردم بین سه تا زن خوشگل و تپلو بود چه خوش اشتها رفتم سمت آشپزخانه تا لیوان‌ها رو پر کنم و بیارم.

همونطور که لیوانها رو پر می کردم به مهمون‌ها هم نگاه می‌کردم آخرین لیوان رو روی سینی که گذاشتم پرش کردم سینی رو برداشتم به سمت جمعیت رفتم نصفشون که شکر خدا وسط بودن قر میدادن بقیه هم زر میزدن از جایی شروع کردم به پخش که آخرین لیوان به بهروز چشم قشنگ برسه وقتی بهش تعارف کردم لبخند زشتی زد و آخری رو برداشت تا آخر سر کشید گفت:

چه دختر زیبایی

با لبخندی که تمام دندان‌هام رو به نمایش گذاشتم گفتم:

خیلی ممنون شما لطف دارید

میدونم الان رژ قرمز دندان‌های سفیدم رو قاب گرفته زیبا شده خواستم برم که گفت:

اسمت چیه خوشگل خانم؟

سرم رو برگردوندم گفتم:

آذین

و یه چشمک براش زدم ازش دور شدم.

خدایا خودت من رو عاقبت به خیر کن آمین.

داخل سالن یه گوشه روی صندلی نشسته بود هم ناخنام رو میجویدم هم پاهام رو با عصبانیت تکون میدادم ععع دیدی چطور خودم رو تو این مخمصه انداختم:

چته خودت رو داری میکشی.

سریع سرم رو آوردم بالا که همه ی موهام افتاد جلوی صورتم بادستش موهام رو انداخت پشت گوشم ادامه داد:

از لولو به هلو تبدیل شدی.

این این نقطه چین خط فاصله به من گفت لولو حالت میکنم:

حالا چیکارم داری که اومدی پیشم

الان بچه‌ها یه آهنگ میذارن میای میرقصی.

برگشت که بره یهو روی پاشنه پا چرخید و پرسید:

رقص بلدی اصلاً؟

موهام رو تکون دادم گفتم:

فقط تو بلدی میدونی چیه دختری که رقص بلد نباشه هیچه هیچ.

خوبه پس من رفتم.

همون لحظه یه آهنگ رقص فارسی شروع شد سالن تاریک آروم رفتم وسط پیست همون لحظه رقص نورها روشن شد با ریتم آهنگ شروع به رقص کردم نظر همه به من جلب شد.

(نازداره_علیرضا روزگار)

ناز داره

تو چشماش دلبر من راز داره

کنارش باشی دل آواز داره

ناز داره 6

تو حرف‌هاش لذت پرواز داره

صدای نازکی چون ساز داره

چشمم به سیاوش افتاد یه نفر داشت باهاش حرف میزد اما اون تمام حواسش
به من بود.

بیقرارم

وقتی که نیستش کنارم

دل به هیچ کاری ندارم

بیقرارم

من واسش چشم انتظارم

خوندن از چشمای نگارم

هر شب و هر روزگارم

بیقرارم بیقرارم

آهنگ که تموم شد دوباره سالن تاریک شد و من به سمت صندلی در گوشه رفتم و نشستم دوباره سالن روشن شد مهمون‌ها همه دست زدن همون لحظه آهنگ رقص تانگو پخش شد همه لی زوج‌ها پریدن وسط بهروز به سمت من اومد دستش رو به سمتم آورد گفت:

_بانو افتخار میدید

دستم رو در دستش گذاشتم و گفتم:

_البته با کمال میل

باهم به وسط پیست رفتیم.

یک دستش رو روی کمرم گذاشت و دست دیگش رو روی بازوم از برخورد دستش با بازوم چندشم شد آروم آروم کمرم رو نوازش میکرد منم دو تا دستام رو پشت گردنش گذاشتم آروم از لبه ی دستکش ردیابشونود رو در آوردم دستم رو داخل موهای بلندش کردم ردیاب شنود رو داخل موهای پر پشتش جا گذاشتم لبخندی از روی رضایت زدم که متوجه شدم بهروز داره حلقه دوره کمرم رو تنگ تر میکنه میخواستم به زور برم که همون موقع آهنگ تمام شد و من سریع با یه خوشحال شدم ازش دور شدم.

#ساعاتی_قبل_اتاق_سیاوش

_عکس بعدی رو ببین

عکس بعدی یه دختر تپیل و با نمک بود با چهره ایی کاملاً شرقی بانمک گفتم:

_وای چه مامانی

با اخم نگاهم کرد و گفت:

_میشه هر عکسی رو نشونت میدم اظهار نظر نکنی

_نوچ نمیشه

سرش رو به نشونه تاسف تکون داد به جهنم دو باره ادامه داد:

_آزیتا یه دختر کاملاً خودمونی و صمیمی و زیرک همیشه دیر میاد چشمت به

در باشه هر موقع اومد کیف و روسری و مانتوش رو ازش بگیر بیاری بالا کارت

واسه ی این راحتی توی ابزار داخل کیفش ردیاب شنود بذار

_اها اوکی میدونم چیکار کنم.

#زمان_حال_مهمانی

نگاهم رو بین جمعیت انداختم خداروشکر نیومده بود یه نگاه به در ورودی

انداختم گلاره در رو باز کرد و آزیتا با یه پسر بور و قد بلند اومدن داخل تند تند

رفتم سمتشون وقتی رسیدم بهشون سریع گفتم:

_سلام خیلی خوش اومدید وسایل هاتون رو بدید من ببرم.

گلاره با تعجب بهم نگاه میکرد آزیتا اومد نزدیکم و گفت:

_چه تو خوشگلی بیبی (babe)

و لپم رو محکم کشید که دردم اومد با لبخند مصنوعی گفتم:

_خیلی ممنون

مانتو و شال و کیفش رو گرفتم و به سمت بالا رفتم یه نگاه به اطراف کردم کسی نبود در اتاقی که وسایل مهمونا اونجا بود باز کردم رفتم داخل در رو اروم قفل کردم.

نشستم روی تخت کل کیفش رو خالی کردم ماشالله شتر با بارش توش گم میشه خوب این خانم معلومه از آینه زیاد استفاده میکنه یه نگاه به آینه اش انداختم قابش بزرگ بود آینه رو از قاب جدا کردم ردیاب شنود رو کار گذاشتم دوباره آینه رو سر جاش گذاشتم اینم از این.

#اتاق_سیاوش

عکس بعدی یه مرد حدود سی ساله مو مشکی ته ریش چشمای سبز چه جذاب:

_مهرداد سخت و صفت

_مثل تو؟

_آذین؟

_هوم

_میشه ما رو به این بی صفتها شباهت ندی؟

_باشه

#زمان_حال

سیاوش بهم نزدیک شد و کنارم وایساد و پرسید:

_چی کار کردی؟

_دوتا شون رو زدم میخوام مال مهرا رو بذارم

_ردیاب شنود رو بده به من

از لبه دستکش درش اوردم دادم بهش یه اهنک تانگو دیگه پخش شد سیاوش دست من رو گرفت و برد وسط پیست از این کار ناگهانیش تعجب کردم بهش خیره شدم اما اون بی تفاوت دو تا دستاش رو روی پهلو هام گذاشت منم یه دستم رو رو شونه اش و دست دیگم رو روی سینه اش گذاشتم و به چشماش خیره شدم محو نگاهش بودم که اهنک تموم شد و اون اروم پیشونیم رو بوسید از برخورد لباش با پوست پیشونیم گر گرفتم خجالت کشیدم من چم بود؟

همه شروع به دست زدن کردن بعضیا هم سوت میزدن چه دل خوشی دارن

مهرا بهمون نزدیک شد و سیاوش رو با لبخندی مصنوعی بغل کردم پشت سیاوش بودم و مهرا خیلی بد نگاهم می کرد که بدم اومد مهرا که از سیاوش جدا شد بعد از احوالپرسی با اون رفت میدونستم که سیاوش رد یاب شنود رو بهش وصل کرده

وقت شام شد خدمتکارا میز رو توی باغ چیده بودن یه نگاه به میز انداختم به به از شیر مرغ تا جون آدمیزاد روی میز بود بچه چیکار کردن من رو دیوونه کردن. یک بشقاب برداشتم کمی برنج ریختم همرا با کوبیده. لیموهای تازه خوشمزه رو هم کنار بشقاب گذاشتم.

یه کاسه هم برداشتم نگاهی به سالادا انداختم از هیچکدوم جز سالاد شیرازی خوشم نمیومد پس یکم هم از اون ریختم به صندلیها نگاه کردم که تنها جای

خالی کنار رز بود ایولا رفتم کنارش و روی صندلی نشستم به حالت چندشی نگاهم کرد و صورتش رو برگردوند و این چشه به جهنم و مشغول خوردن شدم.

#اتاق_سیاوش

عکس اخر عکس یه دختر قد بلند بود با چهره ایی کاملاً غربی:

_رز یه دختریه که آدما رو از روی توان مالی میسنجه ممکنه کارت سخت باشه اصلاً بهت نزدیک نشه.

_خوبه خودتم میگی پس من چجوری این رو وصل کنم به این دختره

_من نمیدونم خودت راهش رو پیدا کن

_اصلاً من دیگه از تو کمک نمیخوام

_برو دیگه آماده شو

#زمان_حال

همونطور که داشتم غدام رو میخوردم به مهمون‌ها هم نگاه میکردم که چشمم به منصور افتاد که خیره داشت نگاهم می کرد غذا پرید تو گلوم شروع به سرفه کردم یه پسر جوون سریع یه لیوان آب بهم داد و که تا ته خوردم این اینجا چیکار میکنه پس چرا سیاوش چیزی نگفت سعی کردم بی تفاوت باشم اما تمومه وجودم ترس بود خواستم یه لیوان دلستر بریزم که دستم لرزید و لیوان خالی شد روی رز یه هین بلند کشید و با عصبانیت گفت:

_دختره عوضی ببین چیکار کردی الان من تو رو چیکار کنم‌هان؟

تموم مهمون‌ها نگاهمون میکردن با لبخند گفتم:

–بیاید بریم من یه لباس دیگه به شما میدم

و بدونه اینکه بهش اجازه بدم دستش رو گرفتم بردمش سمت اتاقم.

یه نگاه به لباسام انداختم و یه کت شلوار کرم شیک رو در آوردم رز در حال دید زدن اتاق بود که ردیاب شنود رو داخل یقه کت گذاشتم:

–بفرماید

یه نگاه به کت انداخت و گفت:

–بهت نمیداد انقدر بد سلیقه باشی

و کت رو گرفت من که میدونم خوشش اومده از روی حرصش این رو گفته از اتاق اومدم بیرون تا رز لباسش رو عوض کنه رفتم طبقه پایین داشتم از جلوی در حیاط پشتی رد میشدم که یهو یکی کشوندم داخل حیاط و دستش رو گذاشت روی دهنم و با دست دیگش بدنم رو گرفت حیاط تاریک بود و قیافش مشخص نبود اما بوی گند امیداد با صدای خش دار گفت:

–از خونه فرار کردی که توی بغل این و اون باشی عوضی‌ها؟

صدای منصور بود اشکام آروم میریخت که ادامه داد:

–تو که دوست داشتی بغل اینو اون باشی میومدی پیش خودم چرا غریبه؟

چشمش رو بست صورتش رو آورد نزدیک هر چقدر وول میخوردم نمیشد که یهو یه نفر منصور رو پرت کرد اونور منصور افتاد زمین:

–تا زمانی که آذین خونه ی منه حق نداری بهش حتی نزدیک بشی چه برسه به اینکه ب.ب.و.س.ی فهمیدی؟

به زور بلند شدم به سیاوش چسبیدم الان اون تنها حامی من بود.
من رو برد توی آشپز خونه به خدمتکارا گفتم که برن بیرون یه نگاه به من کرد
و گفت:

_وقتی گریه میکنی چشمت مثل چشمای گربه میشن میدونستی؟
سرم رو به معنی نه تکون دادم دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و ادامه داد:
_قرار نبود کم بیاری اینطوری که همیشه تا اتفاقی میفته سریع بزنی زیر گریه شیر
فهم شد؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که جدی شد و گفت:

_مگه لالی با زبون ده متریت جواب بده

با دستم اشکام رو پاک کردم و گفتم:

_باشه

_حالا خوب شد تو برو تو سالن منم الان میام

_ باشه

توی سالن منتظر سیاوش بودم که نگهبان با عجله اومد داخل و داد زد:

_پلیسا اومدن فرار کنید سریع سریع

همه چی بهم ریخته بود زنا مانتو و روسری که اول میومد دستشون رو می
پوشیدن من فقط نگاه میکردم استرس داشتم پس سیاوش کجا موند سیاوش
اومد نزدیکم یه مانتو شال داد دستم همونطور که به اطراف نگاه می کرد گفتم:

–سریع بیوش تا بریم

سریع مانتو رو تنم کردم و شال رو انداختم رو سرم سیاوش مچ دستم رو گرفت
به سمت ته باغ رفت تند تند راه میرفتیم گفتم:

–یکم آروم تر الان زمین میخورم

اما اون بی توجه به من ادامه داد یهو پام پیچ خورد افتادم زمین سیاوش روبروم
وایساد و گفت:

–چت شد؟ سریع پاشو الان می...

که یکی گفت:

–تکون نخورید و گرنه شلیک می کنم...

داخل ون پلیس نشسته بودم بدون هیچ استرسی یه نگاه به بقیه انداختم همه
اشون نگران بودن یکی به جون ناخن هاش افتاده بود اون یکی گریه میکرد یکی
هم فقط زر میزد خب شما که میدونین خطرناکه غلط میکنین میاید اینجور جاها
ون که ایستاد چند تا خانم پلیس در رو باز کردن یکیشون که خیلی چاق و بد
اخلاق بود گفت:

–سریع پیاده شید

یکی یکی پیاده شدیم رفتیم داخل کلانتری کسایی که اونجا بودن بد نگاهمون
میکردن خوب گناه که نکردیم اولین باری بود میومدم کلانتری واسم جالب بود
با تعجب به اطراف نگاه میکردم

بردنمون سمت یه جا که همش اتاقک بود فکر کنم بازدایشگاه بود در یه اتاق رو باز کردن زیر چشمی یه نگاه انداختم حدود دوازده متر بود یه نگاه به دخترا انداختم شاید 20 الی 25 تا بودن چجور میخوایم جاشیم حتما جدامون میکنن:

–یکی یکی برید داخل

دخترا همه رفتن داخل جز من یه نگاه خشن به من انداخت و گفت:

–برو داخل تا در رو ببندن

–من نمیرم مگه دبه ترشیه میخوای به زور جامون کنی من داخل نمیرم

یه پوزخند زد و گفت:

–تویی که با این رخت و وضع داخل مهمونی پیدا کردن رو چه به این گستاخی

برو داخل تا نبردمت پیش سرگرد

با گستاخی داد زدم:

–اتفاقا من رو ببر پیش همین سرگردتون ببینم چرا با من اینطوری حرف میزنی

شاید اینجا گرفتار باشم اما همیشه نیست که.

–بیا بریم

و با هم به سمت اتاق دیگه ایی رفتیم در زد و بعد از اجازه ی سرگرد وارد شدیم

خانم پلیسه احترام نظامی گذاشت و حرفی نزد. سیاوش هم اونجا نشسته بود با

دیدنش دیگه خیالم راحت شد اصلا خانم پلیسه خواست حرف بزنه که سرگرد

که یه مرد حدود چهل ساله بود گفت:

–خانم کریمی فعلا مرخصید

و اون کریمیه بعد از احترام نظامی خارج شد منم رفتم کنار سیاوش نشستم
سرگرد از سیاوش پرسید:

_ شما صاحب پارتی بودید؟

_ بله ولی پارتی نبود یه دوره‌می کوچیک بود

_ که اینطور اونوقت این دختر خانم با شما چه نسبتی دارند؟

بدون هیچ مکثی جواب داد:

_ نامزدم

و چقدر شیرین بود کلمه نامزدم از زبون سیاوش برای من.

سرگرد گفت:

_ لطفا به یه نفر زنگ بزنین تا بیاد هویت شما رو تایید کنه

و به تلفن روی میز اشاره کرد سیاوش بلند شد و تلفن رو برداشت به یکی زنگ
زد و همه چی رو تعریف کرد و دوباره کنار من نشست.

ازش اروم پرسیدم:

_ به کی زنگ زدی؟

زیر گوشم جواب داد:

_ کیارش

بعد از مدتی در زده شد و سرگرد اجازه ورود داد که کیارش با یه پوشه اومد داخل پوشه رو به دست سرگرد داد پوشه حاوی کپی شناسنامه من و سیاوش بود اینارو از کجا آورده بود؟

بعد از اینکه من و سیاوش یه برگه رو امضاء کردیم اومدیم بیرون.

با برخورد هوای سرد با صورتم حالم دگرگون شد یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
_آخیش آزادی

کیارش با تعجب بهم نگاه کرد و با خنده گفت:

_کلا یک ساعت اون داخل نبودی که این رو میگی

_بین کیارش جان کلا محیط کلانتری اینطوریه الان من اومدم بیرون حس آزادی دارم افتاد؟

دستاش رو برد بالا و گفت:

_باشه بابا من تسلیمم

_آفرین

به سمت ماشین کیارش رفتیم من عقب نشستم و سیاوش صندلی شاگرد و کیارش به سمت عمارت روند.

جلوی عمارت ایستاد سیاوش بعد از یه خداحافظی سریع پیاده شد منم خواستم پیاده شم که کیارش گفت:

_فردا ساعت 3 میام دنبالت

چرا؟

درس

اها اوکی فعلا بای

خداحافظ

و سریع پیاده شدم و وارد عمارت شدم همه چیز مرتب بود و کسی هم نبود رفتم سمت اتاقم در رو که باز کردم اولین چیز لباس رز بود که روی تخت افتاده بود برش داشتم و بهش نگاه کردم نیم متر پارچه سفید پرتش کردم روی میز آرایش و لباسام رو با یه تاب و شلوارک طوسی هم رنگ چشمام عوض کردم صورتمم شستم خواستم بخوابم که یادم اومد بین کسایی که رفتیم کلانتری رز و آزیتا نبودن هی به درک به من چه پریدم رو تخت و بیهوش...

آذین. آذین پاشو دیگه

سرم رو بردم زیر پتو چرا این کیه که ولم نمیکنه اه پتو رو زد کنار کلافه نشستم رو تخت و گفتم:

بر خر مگس معرکه لعنت بذار بکپم

اه کیارش این بیدار نمیشه

با شنیدن صدای سیاوش چشمام رو تا آخر باز کردم گردنم چرخید سمتش موبایل دستش بود و داشت با تعجب نگاهم می کرد که گفت:

کیارش بیدار شد

و بعد قطع کرد و ادامه داد:

_ظهر بخیر خانم خانما میذاشتی شب بیدار میشدی

پشت سرم رو خواروندم و گفتم:

_دیشب دیر خوابیدیم خوب

_پس چرا هم من و هم کیارش زود بیدار شدیم؟

_توی این یه سال اولین باره انقدر میخوابم دیگه ولم کن کاری داشتی حالا؟

_فک کنم قرار بوده کیارش بیاد دنبالت بهم زنگ زد شماره ات رو خواست بعد

دوباره زنگ زد گفت که جواب نمیدی پیام ببینم چت شده

_اها باشه برو بیرون دیگه

و بدون حرف رفت بیرون و منم رفتم سمت دستشویی.

یه نگاه به گوشیم انداختم 3:30 بود و ده تا تماس بی پاسخ که همش شماره

ناشناس بودش که فکر کنم کیارشه سریع یه تیپ سر تا پا سرمه ایی زدم کوله ام

رو برداشتم و پریدم بیرون که همون لحظه کیارش رسید. ..

_اه کیارش به خدا مغزم نمیکشه واسه امروز بسه

کیارش کتاب رو بست و گفت:

_واسه امروز بسه الان تو از بقیه جلوتری

_یه لحظه فکر کردم با این همه تدریست میخوای بگی عقبم

همونطور که وسایلت رو داشت جمع میکرد گفت:

_موافقی بریم یه چیزی بخوریم بعد ببرمت عمارت

_مگه ساعت چنده؟

_ساعت 9

_باشه بریم

منم سریع وسایلم رو ریختم تو کوله ام با هم از کتابخونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم کیارش یه آهنگ پلی کرد.

(گمت کردم_شادمهر)

کجای لحظه‌هامی تو

که هر جا رو بگی گشتم

به جای زندگی کردن

پی دیوونگی گشتم 2

نگو دل کندن آسونه

که من اصلا نمیتونم

اگه حالم رو میپرسی

جوابش رو نمیدونم 2

کجای زندگی می تو

که من میگردم و نیستی

بعد از تموم شدن آهنگ جلوی یه رستوران سنتی وایساد باهم پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم نمیدونم چرا بعد از شنیدن آهنگ حال کیارش عوض شد.

فضای رستوران کاملا سنتی بود چند تا تخت که دور یه حوض بودن روی یه تخت نزدیک پنجره نشستیم هوا نسبتا سرد بود همون لحظه گارسون با لباس محلی بسیار زیبایی اومد و گفت:

_سلام بسیار خوش آمدید غذا چی میل دارید؟

کیارش منتظر به من نگاه کرد منم گفتم:

_چنجه

کیارش هم چنجه سفارش داد گارسون رفت به کیارش منتظر نگاه کردم تا چیزی بگه اما نه لنگار واقعا طوریش شده.

بعد از خوردن غذا کیارش من رو به عمارت رسوند وقتی وارد سالن شدم همه جا تاریک بود آروم سیاوش رو صدا زدم اما جوابی نشنیدم رفتم سمت کلید برق لامپها رو روشن کردم کسی پایین نبود رفتم بالا سمت اتاق ملوک خانم در رو آروم باز کردم ملوک خانم خواب بود در رو بستم رفتم سمت اتاق سیاوش درش نیمه باز بود آروم در رو تا آخر باز کردم سیاوش روی تخت بود چند تا بطری خالی هم کنار تخت با جاسیگاری پر روی پا تختی رفتم سمت سیاوش آروم صداش زدم و تکونش دادم اما بیدار نشد گریه ام گرفته بود با گریه صداش زدم و تند تند تکونش میدادم اما بیدار نمیشد رفتم از اتاق ملوک و ویلچرش رو آوردم به زور سیاوش رو گذاشتم روی ویلچر و سوییچی که روی کمد پاتختی بود رو برداشتم و ویلچر رو به سمت پارکینگ بردم اشکام دیدم رو تار کرده بودن سوییچ

رو زدم چراغای بنز روشن و خاموش شد در سمت شاگرد رو باز کردم و به زور سیاوش رو بلند کردم و نشوندم روی صندلی کمرم درد گرفت سریع نشستم پشت فرمون به سمت نزدیک ترین بیمارستان رفتم.

وارد حیاط بیمارستان شدم پیاده شدم داد زدم:

_کمک تر خدا کمک کنید

سریع چند تا پرستار زن و مرد اومدن و با دیدن سیاوش اون رو بردن ماشین رو به جا پارک کردم و وارد بیمارستان شدم گوشیم رو از جیب مانتوم در آوردم به کیارش زنگ زدم دیگه داشتم نا امید میشدم که جواب داد و با صدای خوابالود گفت:

_بله

با گریه گفتم:

_کیارش

_آذین تویی؟ چیشده؟

با صدای بلند هق هق میکردم:

_ن.نمیدونم.م.من.ر.س.ی.دم.خ.ونه.س.یا.و.وش

_الان کجایید؟

_ب.ب.ی.بیم.ارستان.نز.د.دیک.ع.عم.ار.ت

_باشه من الان میام

و صدای بوق‌های ممتد همونجا به دیوار سرد تکیه دادم و سر خوردم چشمام
رو بستم و آرام اشک میریختم.

_آذین

با صدای کیارش بلند شدم گفتم:

_خوب شد اومدی بردنش اونجا نمیدارن من برم

_باشه تو بمون من میرم ببینم چش شده

_باشه

و کیارش رفت بعد از مدتی آشفته برگشت سمت من و پرسید:

_امروز چندمه؟

_...مهر چرا؟ چیزی گفتن؟

_عادیه همیشه همین موقع سال تا مرگ میره و بر می‌گرده

_چرا؟

_فعلا نمیخواد بدونی فقط چرا اینطوری گریه کردی بار اوله میبینی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم. و رفتم سمت حیاط بیمارستان.

با دیدن حیاط کاملاً تعجب کردم چی؟ اینجا؟؟؟؟

#یکسال_قبل

روی صندلی بیمارستان نشسته بودیم تا جنازه مامان رو بیارن بعد از چند دقیقه جنازه مامان رو داخل یه کیسه سیاه آوردن مامان جون با دیدن جنازه جیغ میکشید مسعود و بهمن آروم گریه میکردن اما من ساکت مثل جنازه باورم نمیشد که چنین اتفاقی افتاده

وقتی خواستن تخت رو ببرت رفتم سمتش و جنازه رو بغل کردم پرستارا با ناراحتی نگاهم می کرد اشکام راه افتاده بودن همونطور که جنازه مامان بغلم بود دادادم:

چرا رفتی؟ هان؟ چرا منو بی کس کردی مگه من...

که بهمن جدام کرد و من اولین سیلی عمرم رو خوردم جنازه رو که بردن بهمن گفت:

اون موقع که می کشتیش مامانت نبود الان مامانته تو کی هستی هان.

آره من قاتل بودم قاتل تنها عزیزم دستم رو روی سرم گذاشتم و سیاهی...

#زمان_حال

روی صندلی توی حیاط بیمارستان نشسته بودم خاطراتم مثل فیلم از جلوی چشمم می گذشت اشکام آروم آروم میومدن:

تو که باز داری گریه می کنی.

به کیارش که کنارم نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

میدونی کیارش من اینجا قاتل مامانم شدم

داشتم براش همه چی رو تعریف میکردم که یهو سرم رو بغل کرد آروم گفت:

_دیگه تموم شد تو هم باید شاد زندگی کنی.

سیاوش رو همون شب مرخص کردن و کیارش خیلی سریع رفت حتی سیاوش رو هم نخواست که ببینه من و سیاوش هم داشتیم میرفتیم عمارت که گفت:

_دست فرمونت خوبه

_میدونم

دنده رو عوض کردم و سرعت رو بیشتر کردم که برسید:

_کی بهت یاد داده؟

یه پوزخند زدم و گفتم:

_قاتل مامانم

منصور بهم یاد داده بود دست فرمون خودش معرکه بود اصلا.

به عمارت که رسیدیم به سیاوش تا اتاقش کمک کردم و خودم هم به سمت اتاقم رفتم لباسام رو که عوض کردم خزیدم زیر پتو...

تقریبا دو.ماه میگذره و الان آذر ماهیم هیچ اتفاق خاصی نیفتاده زندگیم مثل قبل یکنواخته.

روی تاب نشسته بودم و به امتحانات ترم که نزدیکه فکر میکردم که سیاوش کنارم نشستم و گفت:

_میخوام مهریه ات رو بدم.

با تعجب بهش خیره شدم که ادامه:

_گفتی سفر به مشهد پس تا فردا ساکت رو جمع کن فردا میریم.

میخواستم از خوشحالی جیغ بکشم اما هیچی نگفتم و آروم به سمت اتاقم رفتم و اونجا به دل سیر خندیدم.

هرچی لباس گرم داشتم انداختم توی ساک همه چی آماده اس قرار بود صبح ساعت 8 راه بیفتیم و فک کنم کیارش الان اونجا باشه خیلی خوابم میومد دوست داشتم فقط بخوابم..

سیاوش ساکهارو داخل صندوق گذاشت اول گفت با هواپیما بریم اما من دوست نداشتم باهم سوار ماشین شدیم و سیاوش با سرعت روند خدایا به امید تو

نزدیک به ساعت 6 رسیدیم. کیارش هم رفته بود هتل ماهم رفتیم با دیدن کیارش خوشحال شدم کلا همیشه خنده رو بود با هم به سمت اتاق رفتیم به اتاق تقریبا بزرگ با سه تا تخت خیلی بدنم درد میکرد اول رفتم حموم بعد به مانتو شلوار جذب پوشیدم موهام رو خشک کردم و مقنعه ی مشکیم رو سرم کردم به ساعت نگاه کردم 9:30 رو نشون میداد از توی ساکم چادر سفید یادگاری مامان که همش برق میزد رو برداشتم و گذاشتم داخل ساک دستی. کیارش خواب بود و سیاوش هم معلوم نبود کجاست آروم در رو باز کردم و رفتم بیرون که خوردم به یه نفر کلا تصادف شدیدی داشتیم که مغزم تکون خورد سرم رو بالا آوردم خواستم فحش بدم که دیدم سیاوش سرم رو انداختم پایین خواستم رد شم که بازوم رو گرفت و گفت:

_کجا؟

آروم گفتم:

– حرم

– آها وایسا تا باهم بریم

و رفت داخل بعد از چند دقیقه اومد اونم یه پیراهن و شلوار مشکی پوشیده بود با هم راه افتادیم حرم نزدیک بود و پیاده رفتیم کل مسیر مغازه بود که من عاشقشونم همشون رنگارنگ و خوشگل قبل از اینکه وارد ورودی خواهران شم سیاوش گفت:

– بعد از اینکه گشتنت اونور منتظر باش

سرم رو تکون دادم و وارد شدم نه شلوغ بود نه خلوت وقتی نوبت من رسید یه دستمال جلوم گرفت و گفت:

– عزیزم پاکش کن

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:

– چی رو پاک کنم؟

– آرایش رو دختر خوب

– اما من آرایش نکرد

دستمال رو به لبم زد که مثلاً رژ رو پاک کنه اما وقتی دید چیزی نشد گفت:

– ماشالله ماشالله به مامانت بگو برات اسفند دود کنه

و بعد شروع به بازرسیم کرد مامان کجا بود که من رو ببینه

وقتی اومدم بیرون سیاوش منتظرم بود با دیدن من اومد سمتم با هم رفتیم جلو با دیدن گنبد حرم دلم پر کشید دستم رو روی قلبم گذاشتم و به آقا سلام دادم بار قبل دیدی چطوری بودم الان رو می بینی به سیاوش نگاه کردم اونم تو حال خودش بود.

سیاوش:

سلام آقا تقدیر رو می بینی من الان با اون دختر اینجام کسی که حتی چیزی درباره اخلاقش نمی دونم کیارش بارها می گفت دست بردار به اون چه ولی اونم نقش داره کیارش هم اومده تازه خیلی هم خوب شده. ..

آذین:

کفش هامون رو داخل پلاستیک گذاشتیم و به کفشداری تحویل دادیم شماره رو داخل کیفم انداختم با هم نشستیم سیاوش گفت:

_بیا بریم زیارت کنیم بعد دوباره میایم همینجا

منم بلند شدم و از هم جدا شدیم جمعیت زیادی بود من حتما له میشدم خودم رو انداختم داخل جمعیت یهو یکی هلم داد و به ضریح رسیدم چه خوب دست از ضریح گرفتم برای همه دعا کردم و سریع برگشتم.

سیاوش:

از ضریح دست گرفتم برای عزیز ترین کسم دعا کردم و بعد کیارش خواستم برگردم که لحظه آخر گفتم:

_اگه قراره از من دور بشه اول من رو بکش بعد.

و برگشتم آذین همونجا نشسته بود و داشت زیارت میخوند منم کنارش نشستم و باهم شروع به خوندن کردیم.

شب که برگشتیم کیارش بیدار شده بود با تعجب بهمون خیره شد و گفت:
_سلام کجا رفتید شما؟

_حرم

_خوب منم فردا میرم به ساعت نگاه کردم 1 بود آذین لباساش رو عوض کرد و خوابید جلوی کیارش راحت بود انگار بهش خیلی اعتماد داشت.
با کیارش داخل تراس بودیم و چایی میخوردیم کیارش گفت:

_توی این مدت شناختیش؟

میدونم آذین رو میگفت بهش نگاه کردم و گفتم:

_نه

_اما من شناختم این از امینی‌ها نیست سیاوش.

_نمیدونم...

آذین:

سه روز بود که مشهديم خیلی گشتيم و من هر روز با سیاوش بازار بودم اون هر چی که میخواستم میخرید با کیارش می گفتیم می خندیدیم حتی سیاوش هم با کیارش میخندید الان هم میخوایم از راه شمال برگردیم.

من و کیارش داشتیم وسائل رو برمی داشتیم و سیاوش هم معلوم نیست کجاست.

سیاوش:

به مصطفی زنگ زدم باید هماهنگ میکردم تا بیان ویلا سریع برداشت و گفت: سلام بی وفا دیگه از ما یادی نمی کنی با پولدارا میگر... نذاشتم ادامه بده سریع گفتم:

ما داریم میایم ویلا بچه‌ها رو جمع کن راستی آذین امینی هم باهامون باشه ولی مگه قرار نبود کیارش الان بیاد پیش شما و اینکه منم خانم صادقی رو به عنوان نامزدم بیاره زشته این دختره تنها باشه این کیارش کلا هر کاری دوست داره میکنه و اینکه من میدونم از خداته اون خانم رو بیاری باشه پس فعلا خداحافظ

و قطع کردم به سمت بچه‌ها رفتم آذین و کیارش. منتظر من بودن با هم سوار ماشین شدیم و کیارش روند.

توی راه به آذین گفتم که سه تا از دوستانم هستن و اینکه یکیشون نامزد داره اونم هیچی نگفت.

به ویلا که رسیدیم کیارش داخل حیاط پارک کرد و پیاده شد و رفت پیش پسرا منم خواستم پیاده شم که آذین رو دیدم خوابه دلم نیومد بیدارش کنم در رو باز کردم و بغلش کردم بقیه با دیدن آذین بغل من سوت میزدن که با یه اخم از

من خاموش شدن ویه لبخند ملیح زدن آذین رو بردم داخل اتاق روی تخت گذاشتم شالش رو کنار زدم و اومدم بیرون در رو بستم و به سمت بچه‌ها رفتم. آذین:

وقتی چشمام رو باز کردم روی تخت بودم به در و دیوار نگاه کردم هیچ چیز خاصی داخل اتاق نبود جز یه تخت و کمد اصلا من اینجا چیکار می‌کنم؟ حتما بیدارم کردن یادم نمیاد.

شونه‌هام رو انداختم بالا شالم رو جهت اطمینان سرم کردم و از روی تخت بلند شدم به سمت در رفتم و آرام بازش کردم صدای خنده میومد یه نگاه به اطراف انداختم کسی نبود آرام اومدم بیرون و به سمت پذیرایی رفتم سه تا مرد بودن یکیشون لاغر اندام با چهره ای معمولی اون دوتا هم تقریبا یه شکل بودن چشمایی قهوه ای پوستی سبزه فقط یکیشون ته ریش داشت اون یکی نداشت با یه دختر با حجاب با چشمانی سبز پوستی سفیدبینی متوسط دهن کوچیک همه با دیدن من ساکت شدن سیاوش اومد پیشم و گفت:

_ آذین نامزدم

وا این چرا گفت نامزدم همون لحظه دستش رو پشتم گذاشت یه ویشگون گرفت خواستم فحشش بدم که فهمیدم میگه نقش بازی کن و به مرد لاغر اندام اشاره کرد و گفت:

_این احمد هستش

_سلام از آشنایی با شما خوشوقتم

با لبخند گفت:

– همچنین آجی

سیاوش به اوته ریش داره اشاره کرد و گفت:

– مصطفی و اینی که ته ریش نداره ساسان هستش

– خوشوقتم

با هم گفتن:

– همچنین

سیاوش ادامه داد:

– این هم ستاره نامزد مصطفی

ستاره اومد سمتم و با هم دست دادیم با لبخند گفتم:

– خیلی بهم میاین

هر دو از خجالت سرخ شدن کیارش هم اونور زیر زیرکی میخندید ستاره رفت که چایی بریزه منم کنار سیاوش نشستم به اطراف نگاه کردم یه راهرو اون ته بود با شش تا در پنج تا اتاق و یکی هم حمام از در حیاط که وارد میشدی پذیرایی بود و کنارت آشپزخونه که به مدل جزیره ایی بود دکوراسیون ساده ایی داشت همون لحظه ستاره کنارم نشست و شروع به حرف زدن کردیم تا جایی که فهمیدم مصطفی و احمد و ساسان داخل شرکت سهام داره و ستاره هم حسابدار شرکت. دختر بسیار مهربانی و خوش خنده ایی بود.

گوشیم داشت زنگ میخورد از روی عسلی برداشتمش لاله بود با لبخند جواب دادم:

چطوری چشم قشنگ؟

خوبم تو خوبی چخبر چرا نمیای مدرسه؟

رفتم سمت همون اتاقی که توش خواب بودم در رو بستم و گفتم:

خبر که زیاده بیکاری توضیح بدم؟

با هیجان گفت:

آره بگو ببینم چی شده؟

همه چی رو براش تعریف کردم از کیارش تا مهمونی و الان اونم فقط گوش میداد وقتی که حرفام تموم شد گفت:

وجدانن راست میگی؟

دروغم چیه؟

الان تو با اون سیاوش نامزدی؟

اهم

که اینطور فقط یه چیزی برات بعدا میفرستم فک کنم خوشت بیاد من باید برم کاری نداری؟

نه عزیزم دوست دارم بای

بای

و قطع کردم نصف صورتم میسوخت اونقدر با گوشی حرف زدم بلند شدم رفتم
توی پذیرایی دیدم سیاوش دنبالم میگرده گفتم:

_سیاوش دنبال من میگردی؟

_آره خواستم با هم بریم ساحل

_باشه بریم

در حیاط رو باز کردم عجب حیاط با صفایی پر از درخت میوه در ورودی رو که
باز کردم ساحل رو دیدم نزدیک به غروب بود و ساحل دیدنی با سیاوش رفتیم
کنار دریا و روی شن‌های ساحل کنار هم نشستیم سیاوش گفت:

_تا حالا اومدی؟

زیر چشمی بهش نگاه کردم و گفتم:

_دختر بهمن باشی سالی کمتر از بیست بار شمال نیای عجیبه.

و بلند شدم پرسید:

_میخوای چیکار کنی؟

_راه برم

اونم بلند شد با هم شروع به راه رفتن کردیم یهو یادم اومد قرار بود لاله برام
چیزی بفرسته گوشیم رو از جای همیشگی (جیب مانتوم) در آوردم یه آهنگ
بود پلی کردم:

(جان دلبر_امیر تفکری)

جاده خالیو شمالو

این حوالی عشقو حالو

رو درختا سیب کالو

نچینی هوای یارو

خواستم آهنگ رو قطع کنم که سیاوش گفت:

_بذار بخونه

سرنوشتوم گره خورد/یاری که بد دلو برد/واسه چشمای قشنگشه روزی هزار
دفعه مرد/جان دلبر شده شیرین تر از قند من/من میمیرم وقتی که میزنه
لبخند/جان دلبر پاشو الان با موی بلندش /آخ به قربون اون ابروی کمندش/لب
ساحل قدمامون

آهنگ که تموم شد به سیاوش گفتم:

_ میای بریم شنا کنیم؟

جواب داد:

_نه هوا سرده سرما میخوری.

هر چقدر اصرار کردم بی محلی کرد منم با قهر به سمت ویلا رفتم اونم دنبالم
اومد رفتم سمت آشپزخونه دیدم ستاره شام درست کرده هیچکی خونه نبود و
همه رفته بودن بیرون. من و سیاوش تنها بودیم ازش پرسیدم:

_سیاوش چند روز میمونیم

از توی اتاق جواب داد:

– چهار روز

– راستی چرا به دوستان گفتم نامزدیم؟

– دروغ که نگفتم

– نه منظورم اینه چرا راستش رو نگفتی

– چون نخواستم

با شنیدن صدای سیاوش پشت سرم ترسیدم تند برگشتم این مگه تو اتاق نبود
یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت:

– به غیر از من پیش کیا این همه راحت بودی؟

با تعجب از سوالی که پرسیدم گفتم:

– چطور؟

– دوست دارم بدونم

بهش خیره شدم و گفتم:

– توی تموم زندگیم تو و کیارش اولین کسانی هستی که من بهشون اعتماد دارم
و راحتم

دستش رو نوازش وار روی موهام کشید و سریع رفت تو اتاق منم رفتم حموم
خیلی عرق کرده بودم.

سیاوش:

بچه‌ها که اومدن رفتن کنارشون نشستم بعد از مطمئن شدن از نبودن آذین گفتم:

بچه‌ها من نمیتونم ادامه بدم

ساسان:چی میگی تو از وقتی وارد کار شدی یه سال میگذره نمیزارم جا بزنی هر کاری کردیم رو پوچ کنی.

بقیه هم تایید کردن گفتم:

من نمیخوام آذین قربانی بشه.

کیارش:روزی که واردش کردی و نداشتی اعتراض کنیم باید فکرش رو میکردی.

کیارش انتقام جلوی چشمم رو گرفته بود تو باید راهنماییم میکردی.

هرچقدر گفتم گوش ندادی

و زد بیرون فقط این کم بود که قهر کنه منم بدونم توجه به بچه‌ها رفتن سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت مقصد نامعلوم راندم.

آذین:

وقتی از حموم اومدم بیرون یه تونیک زرد جیغ که تا بالای زانو بود با یه شلوار جذب مشکی پوشیدم و موهام رو با حوله جمع کردم رفتن سمت پذیرایی همه بودن جز کیارش و سیاوش مردا و ستاره همه تو فکر بودن با دیدن من همه یه سر تگون دادن رفتن کنار ستاره نشستم و پرسیدم:

چیزی شده؟ پس کیارش و سیاوش کجان؟

با هم بحثشون شد سیاوش با ماشین رفت و کیارش هم زد بیرون.

سریع پاشدم که ستاره پرسید:

_کجا می خوامی بری؟

_کار دارم الان میام

رفتم سمت اتاق بین راه موهام رو با حوله خشک کردم توی اتاق تونیک رو در اوردم هودی مشکی رو پوشیدم کلاه رو انداختم روی سرم رفتم سمت دریا کیارش احتمالاً چون پیاده است سمت دریا باشه یه نگاه به لب ساحل انداختم و پیداش کردم روی ماسه‌های نرم نشسته بود پاهاش رو دراز کرده بود به طوری که موج‌های دریا رو می ریخت رفتم کنارش نشستم غرق در فکر بود که اصلاً نفهمید من اومدم شب شده بود و هوا سرد بود رو به کیارش گفتم:

_تقصیر منه

با تعجب بهم نگاه کرد و پرسید:

_کی اومدی؟ چی تقصیر توعه؟

_الان اومدم حواست نبود، اینکه الان با سیاوش بحث شده اگه من نبودم ما اینجا نبودیم که شما بحث نمیکردید.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

_نه هیچی تقصیر تو نیست تو بی تقصیری مطمئن باش.

یکم با هم حرف زدیم و بخاطر سرما برگشتیم ویلا سیاوش اومده بود و تو اتاق بود بقیه هم داشتن شام میخوردن و میخندیدن من و کیارش هم کنارشون نشستیم و شروع به غذا خوردن کردیم.

آخر شب بود و سیاوش هنوز از اتاق بیرون نیومده بود همه به خاطر راه خسته بودن میخواستن بخوابن خوب حالا چطور؟

همین سوال رو مصطفی با نگاه زیرکی به ستاره گفت ستاره هم از خجالت سرخ شده بود کیارش جواب داد:

خوب چهار تا اتاق داریم هفت نفریم من خودم تنها می خوابم ساسان و احمد با هم و ستاره و آذین با هم مصطفی اون هم با هم.

از عمد اسم سیاوش رو نگفت یعنی بین اینا چه اتفاقی افتاده که این همه از هم ناراحتن؟

احمد گفت: یعنی چی که تو تنها باشی؟ بعد اون سیاوش با مصطفی بد خواب بخوابه؟

کیارش با لبخند مرموزی گفت: میخواید پیش من بخوابید. بخوابید ولی صبح گوش هاتون رو نمی تونم کاریشون کنم بگم.

همه زدن زیر خنده عالی این کیارش عالی به معنای واقعی همه رفتن توی اتاق خوابها من که به اندازه کافی خوابیده بودم و الان دیگه خوابم نمیومد رفتم تو حیاط و روی سکو گوشه حیاط نشستم به آسمون خیره شدم ابرها مثل مه آسمان را فرا گرفته بودند و نور کمی از ماه پیدا بود هوا سوز داشت خیلی سوز گوشیم رو در آوردم و صفحه اش رو روشن کردم که چشمم به تقویم افتاد چی؟ 25 آذر یعنی چی به این زودی گذشت پنج روز دیگه اونم بدون پسرا

دلم برای پسرا تنگ شده بود رنگ چشماشون حرف‌هاشون اذیت‌هاشون کاراشون همه همه گالری رو باز کردم و یکی یکی عکساشون رو باز کردم الان دارن چیکار میکنن؟ آرتین درس‌هاش رو میخونه؟

صدای پایی رو شنیدم به اطراف نگاه کردم چون تاریک بود چیزی معلوم نبود یهو یه پتو افتاد روم خواستم جیغ بزنم که جلوی دهنم رو گرفت:

چته دیوونه میخوای بقیه رو بیدار کنی؟

با شنیدن صدای سیاوش خیالم راحت شد سرم اومد کنارم نشست منم پتو رو دور خودم پیچیدم داشت به آسمون نگاه میکرد گفتم:

یه چیزی بپرسم؟

نه

چرااااا؟

چون میدونم میخوای بررسی چی شد آره؟

عجب موجودی این برای اینکه ضایع نشم گفتم:

نخیرم

من که مطمئنم حالا سوال دوم رو بپرس خانم ضایع.

چرا اومدی بیرون؟

دلم طاقت نیاورد تو اتاق داشتم میومدم از پنجره تو رو دیدم برات پتو آوردم فهمیدی؟

_بله کاملاً

_خوب خداروشکر

و پس از این حرفش پاکت سیگار رو از جیب شلوارش در آورد یک سیگار برداشت و با فندک مشکی آتیش زد شروع به سیگار کشیدن کرد از بوی سیگار بدم میومد باعث سرفه ام میشد سریع سیگار رو از بین انگشتاش در اوردم و انداختم زمین با دمپایی‌هام خاموشش کردم:

_این الان یعنی چی؟

_من از بو و دود سیگار متنفرم همش سرفه میکنم.

بدون هیچ حرفی خیره موند تو صورتم بعد از مدتی گفت:

_آذین؟

_هوم؟

_هوم نه بله

با کلافگی گفتم:

_بله جناب سروان امر بفرما

_تو شبیه به مادرت هستی؟

_نه

_شبیه بهمن هم نیستی این یعنی چی؟

_من بچه بهمن نیستم

–چی؟

–واضح بود من بچه اونا نیستم

–واقعا کی فهمیدی؟

با شوخی به سرش زدم و گفتم:

–آخ مهندس تو چطور مدرک گرفتی آخه من اگه بچه ی اونا نبودم چطور بچه‌هاش رو با خودم می آوردم‌هان؟ من ترکیبی از بهمن و مامانم هستم چشم‌های آبی مامان و قهوه ایی بهمن ترکیب شدن تبدیل به این تیله‌ها شدن افتاد؟

–که اینطور فهمیدم

و بلند شد رفت داخل منم دیگه خسته شده بودم و رفتم داخل.

به ساعت گویشیم نگاه کردم 10 رو نشون میداد روی شن‌های ساحل نشسته بودم سیاوش که سرش تو گوشی بود بقیه هم داشتن داخل دریا آب بازی میکردن یهو تمام هیکلم خیس شد سرم رو گرفتم بالا که کیارش رو دیدم داره میخنده حواسش به من نبود منم دستام رو که روی شن‌ها بودن پر از شن کردم همش رو روی صورت کیارش خالی کردم چون داشت میخندید دهنش باز بود پر از شن شد همش رو تف کرد بیرون با خشم اژدها بهم حمله کرد من بدو اون بدو اون چهار تا هم میخندیدن به پشت سرم نگاه کردم و براش زبونم رو در آوردم که یهو خوردم به یکی و بعد صدای افتادنش توی آب من و کیارش وایسادیم و به سیاوشی که افتاده بود تو دریا و سرتا پاش شنی و خیس بود نگاه

کردیم صدای خنده ی بچه‌ها بلند تر شد و سیاوش بلند شد اومد بیرون همونطور که با چندش به خودش نگاه میکرد گفت:

_خب خب خب میبینم آذین خانم پاش رو روی دم شیر گذاشته

بهم خیره شد اون یه قدم میومد جلو من میرفتم عقب تا اینکه به یکی برخورد کردم برگشتم دیدم کیارش با لبخندی خشن خیره شده بهم سریع چشمام رو بستم دستام رو به حالت تسلیم بلند کردم و گفتم:

_آقایون من چیز خوردم بیاید با صلح برطرف کنیم باشه؟

و آروم لای چشمم رو باز کردم هردو داشتن خیره نگاهم میکردن کامل چشمام رو باز کردم دستام رو آوردم پایین سیاوش اومد جلوم دستش رو انداخت زیر پاهام اون یکی دستش رو زیر کمرم و بغلم کرد دست از پیرهنش گرفتم گفتم:

_داری چیکار میکنی بزارم زمین الان میفتم دیو....

که انداختم تو آب به زور اومد روی آب و گفتم:

_خیلی بدجنسین

هردوتاشون به هم نگاه کردن و مثل پت و مت بهم دست دادن همونطور که به سمت ستاره شنا میکردم گفتم:

_دیدین آشتیتون دادم

هر دو با تعجب به هم دیگه نگاه کردن خندیدن اومدن داخل آب همگی با هم یه دل سیر آب بازی کردیم.

داخل پذیرایی نشسته بودیم دور خودمون پتو پیچیده بودیم کیارش که آخرین نفر رفت حموم با یه تیشرت صورتی شلوار لی مشکی اومد کنار مون نشست مصطفی گفت:

_نکشیمون مرد آهنین برو یه لباس گرم بپوش الان مریض میشی حال ما رو هم میگیری پاشو پاشو

کیارش:بابا گرمه گرم من موندم شما چطور سردتون به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

_الان ساعت 3:30 ظهره خونه هم که گرمه هوای بیرون سرده نه خونه جمع کنین خودتون رو.

من بلند شدم و پتویی که روم بود رو انداختم روی کیارش و گفتم:

_آقای معلم قوی از حموم اومدی اینو بفهم

مصطفی:نفهم

کیارش پتو رو گوله کرد و به سمت مصطفی پرتش کرد و گفت:

_تو دهنتم رو ببند

رفتم سمت اتاق در رو باز کردم مستقیم خودم رو انداختم رو تخت گوشیم رو برداشتم به که همون لحظه زنگ خورد اسم مسعود نمایان هییییی یا خدا الان چیکار کنم از روی تخت بلند شدم و عرض اتاق رو طی میکردم گوشه هم همش زنگ میخورد انگار ول کن نبود در اتاق باز شد و سیاوش اومد داخل پرسید:

_چرا جواب نمیدی سرمون رفت

گوشی رو پرت کردم سمتش که روی هوا گرفتش گفتم:

_سیاوش تروخدا تو جواب بده

_چی بگم؟ اصلا کیه‌ها؟

_داییمه تروخدا خودت یه چیزی بگو فقط جمعش کن

جواب داد بعد از مدتی گفت:

_آقا چه خبرته آروم تر لطفا

....._

اه صدای مسعود رو نمیشنیدم

_من رییس ایشون هستم و گوشیشون رو جا گذاشتن مشکلی پیش اومده

....._

_سیاوش بهرام

....._

_بله حتما

و قطع کرد و گوشی رو سمتم گرفت گوشی رو ازش گرفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم:

_آذین خوبی؟

_حالم بهم میخوره ماله استرس زیاده الان حالم خوب میشه

و روی تخت نشستم سیاوش رفت و بعد از مدتی کوتاه با یه لیوان شربت اومدش و کنارم نشست و گفت:

_بیا بخور الان حالت بهتر میشه.

لیوان رو ازش گرفتم و یه ضرب شربت رو خوردم آخیش حالم بهتر شد به سیاوش گفتم:

_تا حالا چیزی رو مخفی کردی؟

_چطور؟

_گفتم اگه بگی نه بهت بگم هیچ وقت چیزی رو مخفی نکن چون خیلی حالت بد میشه و اذیت میشی مثل الان من

یه نگاهی بهم کرد و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت بیرون من موندم و کلی حس یکی عذاب یکی استرس یکی خوشحال از رفع کار امروز و و و.

می خوام یک دفتر خاطرات بخرم تمام خاطراتم رو در این مدتی که با سیاوش و بقیه هستم رو بنویسم شاید بعدا با شوهر واقعیتم و بچه هام بشینیم بخونیمش.

عصر بود و قرار بود همه بریم بازار عاشق خرید کردن هستم مخصوصا واسه ی عید از داخل چمدونم کت چرم مشکیم رو همراه با مانتو و شلوار لی مشکی شال مشکی در آوردم سریع تنم کردم موهام رو فرق وسط گذاشتم بیرون کیف کوچیک مشکی رو هم برداشتم از اتاق اومدم بیرون همه آماده بودن به ستاره نگاه کردم دختر با حجابی بود و چادر سرش کرده بود که خیلی خوشگل شده بود کیارش هم همونا تنش بود فقط یه کت اسپرت کوتاه مشکی اضافه کرده

بود و سیاوش هم پیراهن آبی نفتی که آستین‌هاش رو تا زده بود به همرا شلوار
مشکی پوشیده بود.

قرار بود من و سیاوش و ستاره و مصطفی با ماشین سیاوش و اونا هم با ماشین
ساسان که یه دنا پلاس مشکی بود بیان.

سیاوش راننده بود و مصطفی هم جلو نشست منو ستاره هم عقب و سیاوش
شروع به حرکت کرد.

هیچکس حرفی نمیزد و تماما سکوت بود تا اینکه مصطفی گفت:

_انگار اومدیم ختم بزار این ضبط رو روشن کنم ببینم چه در بساط داری
و ضبط رو روشن کرد همه اشون غمگین بودن یا بی کلام مصطفی گفت:

_بنازم به این سلیقه ات بزار الان ببین چی کار میکنم

و فلشی رو از جیب شلوارش در آورد و به ضبط وصل کرد که صدای آهنگ شاد
با صدای بلند پخش شد

وای این آهنگه هممون جز سیاوش شروع به هم خونی کردیم.

(ناز نکن_کوروس)

ناز نکن. ناز نکن

با دل عاشقوم قهرو آغاز نکن

تا ب.ب.و.س.م لبات وقتی خوابه چشات

تا کشوم شونه ایی سر زلف سیات

دختر بندری

خوشگلو دلبری

تو با ناز و ادا

دلومه میبری

زیر نخل‌های شو

لب رود کارون

با دل عاشقوم

بسته عهد و پیمون

ناز نکن نازنکن 2

ابرو کمون بالا بلندی

ای یار بندر خیلی قشنگی

شیشه رو آوردم پایین طوری که صورتم بیفته تو آینه بغل یه چشمک با خنده
زدم سیاوش هم یه لبخند که به پوزخند شبیه تر بود زد و سرعت رو بیشتر کرد.

آهنگ که تموم شد مصطفی گفت:

_تقدیم به ستاره خانم

با تعجب به ستاره که مثل لبو شده بود گفتم:

_بچه جنوبی؟

_آره چطور؟

_وای من عاشق جنوبم خوشبحالت

با رسیدن به بازار دیگه حرفی نزدیم همه پیاده شدیم که دیدیم اون سه تا منتظرن همگی با هم راه میرفتیم و به مغازه‌های مختلف نگاه میکردیم با دیدن معازه لوازم التحریر به سیاوش گفتم:

_میشه بریم داخل من یه چیزی میخوام بخرم

بدون هیچ حرفی باهام اومد داخل مغازه به قفسه‌ها نگاه کردم که با دیدن یه دفتر خاطره قشنگ چشمام برق زد به فروشنده گفتم همون رو بده خیلی قشنگ بود رو جلدش یه قاب با شکوفه‌های فومی صورتی و سفید بود پس زمینه نقره ای اکلیلی که با چوبی که طلایی بود کلمه عشق به صورت زیبایی نوشته شده بود سیاوش حساب کرد و اومدیم بیرون ازم پرسید:

_برای چی میخوای؟

_معمولا توش خاطره مینویسن احيانا تو باهاش کار دیگه ای میکنی؟

_منظورم این نبود آذین

_اها از اون لحاظ برای این میخوام خاطراتی رو که با شماها دارم بنویسم شاید هی خدا را چه دیدی یه روز با بچه‌هام و شوهر آیندم خونديمشون به خیابون نگاه کرد و بعد پرسید:

_بعد فکر میکنی شوهرت از اینکه با من بودی خوشش میاد

_اجبار رو که باید حالیش بشه

_که اینطور

و جلوتر از من راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم.

تمام بازار رو گشتیم هر کی یه چیزی خرید من یه کت به رنگ سفید خریدم تا روی زانوم بود لبه کلاهش خزه مشکی داشت دور کمرش هم یه بند مشکی داشت و دو تا جیب اینور و اونور. شام رو هم بیرون خوردیم و برگشتیم خونه همه خوبیدن منم تو اتاق نشسته بودم داشتم اتفاقات امروز رو مینوشتم ستاره دراز کشیده بود و داشت با گوشیش کار میکرد منم بعد از خاطره نوشتن رفتم کنارش دراز کشیدم و با هم خوابمون برد.

صبح با صدای خنده و داد چند نفر از خواب بلند شدم به کنارم نگاه کردم ستاره هم نبود شالم رو سرم کردم و از اتاق امدم بیرون رفتم سمت پذیرایی مصطفی پشت سیاوش قایم شده بود و به کیارش میخندید و کیارش هم میخواست با فرش یکیش کنه که سیاوش نمیزاشت با دیدن کیارش بلند زدم زیر خنده وای خداااا کیارش یه رکابی مشکی تنش بود و دکمه‌های پیره‌نی که روش پوشیده بود همه اشتباه بودن با شلوارکی که یه لنگش بالا بود موهاشم که برق گرفته بودن شکر خدا با خنده گفتم:

_واللای خداااا من مردم این چیه کیارش

انگار که همه تازه متوجه کیارش شده بودن به کیارش نگاه کردن و بلند خندیدن کیارش حرصی شده بود بد جور گفت:

_بخندید بخندید آذین خانم حق داری نخندی مصطفی نشونش بده

مصطفی که پشت سیاوش بود دوطرف سیاوش رو گرفت و یواش یواش طوری که سیاوش سپرش بود اومد سمتم و دوربینش رو گرفت سمتم دوربین رو ازش گرفتم به فیلمی که پلی شده بود نگاه کرد تمام ماجرای دیروز توی ساحل بود به اضافه لقب‌هایی که مصطفی بهمون میداد کیارش بوفالو و.... سیاوش ازدها آتشین و زورو....

من موش چی موش

تیز به مصطفی نگاه کردم گفت:

_اینطوری به من نگاه نکن واقعا موشی حالا فیلم بعدی رو ببین

فیلم بعدی کیارش بود که خوابیده بود و دهنش اندازه غار باز مصطفی هم همش موش عروسکی رو میزاشت داخل دهنش و بیرون میاورد تا اینکه کیارش بلند میشه مثل دخترا جیغ میزنه بله اینم از دیوونه‌های ما دوربین رو دادم به مصطفی و گفتم:

_نباید از کیارش فیلم میگرفتی گناه داره فردا به بچه‌هاش چی میخواد بگه‌ها و رفتم کنار کیارش و ایسادم سیاوش فقط نظاره گر بود و هیچی نمیگفت کیارش دستش رو انداخت دور گردنم و گفت:

_آ قربون خواهر خوشگلم منم امروز تورو میبرم بیرون

سرم رو بالا آوردم بهش گفتم:

_فقط من دیگه آره

چشمک زد و گفت:

_آره فقط خودم و خودت.

کیارش همونطور که گفت من رو برد بیرون با هم رفتیم شهر بازی پایه بود با هم همه ی وسیله‌هارو سوار شدیم الانم اومده بودیم آب هویج بستنی بخوریم من هم آب هویج بستنی خواستم هم آب انار کیارش گفت:

_آذین مصوم میشه ترش و شیرین باهم؟

_آقا من دوست دارم نمی خوامی بخوری واضح بگو و صورتم رو با قهر برگردوندم که گفت:

_کی گفته من نمیخرم؟ برات میخرم هر چقدر هم بخوامی واسه ی خودت میگم و از ماشین پیاده شد بعد از پنج دقیقه اومد و نشست یه بطری آب انار واسم آورده بود اصلا دهنم آب افتاده بود بطری رو ازش گرفتم و همش رو یه ضرب سر کشیدم و شاهد گشاد شدن لحظه ای چشم‌های کیارش بودم وقتی که تموم شد بطری رو گذاشتم روی صندلی و گفتم:

_ به قول لاله دستت شکلات داش

_همش رو خوردی؟

_نه وقتی که خواست نبود ریختمش بیرون چه حرفا میزنی

_بی مزه

_با مزه

و کیارش به سمت ویلا با سرعت روند منم ضبط رو روشن کردم که صدای مهدی احمدوند داخل ماشین پیچید که واقعا عاشق آهنگاش بودم و شروع به خوندن با صدای بلند کردم:

(از این ساعت_مهدی احمدوند)

نمیگی یه روزی تنها

نکنه برات بمیرم

اگه پیش من نباشی سراغت هی میگیرم

آخ تا کجای پی تو بگردم

تا کجا قهر و جدایی

یواشکی رفتی اما

آخه تو که جلو چشم مایی

دیگه با غرور بی جات

داری بازی در میاری

دیدنی منو دوستم نداری

داری سر به سرم میزاری

نگو که دوست نداری

من که برات میمیرم

اگه پیش من نباشی

سراغت رو هی میگیرم

از این ساعت دیگه نمیزارم

غرورت یه کاری کنه از من جدا شی و....

آهنگ که تموم شد به ویلا رسیدم کیارش ماشین رو داخل حیاط پارک کرد
کیارش رفت داخل منم خواستم برم داخل که یه نفر بازوم رو کشید نداشت برم
داخل برگشتم که ببینم کیه که مثل همیشه سیاوش بعد از این ماجراها بازویی
برام نیمونه مطمئنم گفت:

رسیدن بخیر نمیومدی دیگه

اول سلام دوم به تو چه

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند و رفت سمت ساحل هیچکس نبود
سکوت کامل دستم رو تند از دستش در آوردم و گفتم:

چه خبرته باز چی شده هان؟

چه معنی میده که با کیارش بیرون باشی هان؟ چی بهش گفتی؟

چی داری میگی مگه به کیارش اعتماد.....

نداشت ادامه بدم که گفت:

دهنت رو ببند من به تو اعتماد ندارم نگران کیارشم هر وقت که کنار توعه بگو
ببینم چی تو ذهنته ها!!!!!!

بلند داد زد که باعث شد بترسم جمله به تو اعتماد ندارم توی ذهنم تکرار میشد
عصبی شده بود خیلی رفتم جلوش و دوتا دستم رو به قفسه سینه اش زدم و
داد زدم:

_چی داری میگی‌ها؟ تو فکر کردی من کیم فکر کردی چون به تو پناه آوردم دیگه
کیم‌ها؟

بعد از هر جمله ام محکم بهش میزدم اون میرفت عقب من جلو اصلا مقاومت
نمیکرد اشکام جاری شدن ادامه دادم:

_دلم برای بی کسی خودم میسوزه برای بدبختیم

و با دو به سمت ویلا رفتم حق هقم امون نمیداد نفس بکشم وارد پذیرایی که
شدم همه با تعجب نگاهم میکردن بدون توجه به اونا وارد اتاق شدم در رو بستم
همونجا سر خوردم با صدای بلند گریه میکردم بچه‌ها هم پشت در همش سوال
میپرسیدن

سیاوش:

کارام و حرف‌هام دست خودم نبود. با دیدن کیارش که انقدر با این دختر خوبه
اعصابم خورد میشد منم مدتی بعد از آذین وارد عمارت شدم که دیدم بچه‌ها
نشستن و منتظر نگاهم میکنن صدای آذین نمیومد ساسان گفت:

_اونقدر گریه کرد که خوابید کیارش گذاشتش رو تخت تا بخوابه جریان چیه
سیاوش تو داری چیکار میکنی قرارمون این نبود داری بر خلاف قانون کار میکنی
چه بلایی داری سر این دختر میاری‌ها؟

دستم رو تو جیبم شلوارم گذاشتم پاکت سیگار رو در آوردم سیگاری رو دراوردم با فندق روشنش کردم رفتم روی مبل نشستم شروع به سیگار کشیدن کردم ساسان ادامه داد:

_داری دیوونه ام میکنی سیاوش تا زمانی که بخوای اشک‌های این دختر بی گناه رو در بیاری نه تنها من بلکه بقیه هم باهات نیستیم

پوزخندی زدم و گفتم:

_کی گفته اون بی گناه؟

کیارش: چی میگي؟

_امینی‌ها همشون گناهکارن باید توان پس بدن.....

آذین:

با برخورد نور خورشید به چشمام از خواب بیدار شدم از دعوای من و سیاوش سه روز میگذره بقیه هم چیزی ازم نپرسیدن کاری باهم نداریم انگار که تو لاک دفاعی فرو رفته بودیم به سمت سرویس رفتم بعد از کاری مربوطه اومدم بیرون همه بیدار شده بودن و کیارش نبود همه توی آشپزخونه سر میز نشسته بودن وارد آشپزخونه شدم یه سلام صبح بخیر بلندی گفتم همه با خوش رویی جواب دادن جز سیاوش که هیچی نگفت به جهنم روی صندلی کنار ستاره نشستم و پرسیدم:

_راستی کیارش کجاست؟

احمد: رفتش بیرون گفت کار داره

ساسان: خوب امشب برنامتون چیه؟

_برنامه چی؟

ستاره: امشب شب یلداست

با شنیدن این حرف مغزم سوت کشید یعنی من امروز 18 سالم شد

ستاره: آذین خوبی

_ها؟ آره خوبم خوب

و با یه ببخشید از آشپزخونه اومدم بیرون امروز روز منه.

سریع یه هودی مشکی با شلوار لی مشکی پوشیدم روسری مشکی هم سرم کردم
یه خط چشم گربه ای که به چشمام میومد کشیدم عینک آفتابیم و کیفم رو هم
برداشتم از توی پذیرایی داد زدم:

_من رفتم بیرون

و اومدم بیرون کتونی‌های مشکیم رو هم پام کردم و رفتم سر خیابون و تاکسی
در بست کردم پیش به سوی خرید و گردش.....

برای داداشام لباس گرم خریدم رفتم جنگل و سوار تلکابین شدم که هالی بود کلی
خوشگذروندم ولی با داداشام هر ساله یه طور دیگه اس.

ساعت 3 بعد از ظهر برگشتم خونه در ورودی رو باز کردم بلند گفتم:

_سلام بر اهل ویلا

همه جواب دادن سیاوش و کیارش نبودن با ستاره رفتیم تو اتاق کل کارایی که کردم رو براش گفتم گفت:

_واسه چی تنهایی؟ اصلا چرا از صبح رفتی هان؟

_هوِجوری

_اه برو اونور با این حرف زدنت

با هم رفتیم سمت آشپز خونه قرار شد برای شام قرمه سبزی درست کنیم من برنج رو درست کردم اون خورشت رو کارامون ساعت 8 تموم شد که ستاره گفت:

_آذین میای بریم لب دریا

_اره بریم

بعد از پوشیدن لباس مناسب با ستاره رفتیم لب ساحل هوا تاریک بود و آسمون صاف و پرستاره، ستاره گفت:

_آذین؟

بهش خیره شدم و گفتم:

_جانم؟

_از زندگی با سیاوش راضی هستی

بر خلاف واقعیت با خنده گفتم:

_آره چطور؟

_هیچی همینطوری دیگه سرده بیا بریم

_باشه

باهم برگشتیم لامپ‌ها خاموش بودن اول ستاره وارد ویلا شد بعد من که همون لحظه لامپ‌ها روشن شد همه گفتن:

_تولدت مبارک

و صدای دست و ریختن برف شادی

واقعا تعجب کردم خیلی خوشحال بودم کیارش گفت:

_تولدت مبارک خانم کوچولو بذار من همین اول کار کادوم رو بدم

بعد بلند گفت:

_کادو

یهو در یکی از اتاق‌ها باز شد و پسرا با بدو اومدن سمتم از سر شوق رفتم سمتشون هر سه تاشون رو بغل کردم سفت هم چسبیدن اشکام که از سر شوق بودن میریختن از سر دلتنگی فقط بوسشون میکردم و میگفتم:

_دردتون به جونم زندگی‌های من میدونین چقدر دلم براتون تنگ شده بود

اونا هم دست کمی از من نداشتن دوقلوها میگفتن:

_آچی چلا نیومدی پیشمون‌هان الان ما اومدیم پیشت آچی بد

از روی زمین نگاه کردم به بقیه نگاه کردم که با لبخند نگاهمون میکردن حتی سیاوش هم لبخند کمرنگی داشت رفتم سمت کیارش و روبروش وایسادم و گفتم:

_اجازه هست؟

-چی؟

سریع ب*غل*ش کردم و گفتم:

-ممنونم واقعا ممنونم بابت این کارت هیچ وقت فراموش نمیکنم

و ازش جدا شدم مصطفی گفت:

-وای یاد فیلم هندی افتادم بسه دیگه بیاید بریم بشینیم

همه نشستیم که ستاره از آشپزخونه اومد و یه کیک تولد شکلاتی هم دستش بود و روی کیک فشفشه بود گفت:

-تولدت تولد تولدت مبارک مبارک تولدت مبارک بیا شمعها رو فوت کن فوت کن تا صد سال زنده باشی

همه باهاش میخوندن ستاره کیک رو روی عسلی مقابلم گذاشت و سیاوش با فندکش شمع رو که عدد 18 لاتین بود روشن کرد مصطفی گفت:

-صبر کنین

رفت و دوربینش رو آورد همه کنار هم وایسادیم اونم اومد یه عکس انداخت بعد من و داداشا عکس بعدی من و ستاره و مصطفی بعد با کیارش و ساسان و احمد و در اخر با سیاوش سیاوش اومد کنارم نشستیم دستش رو دور کمرم انداخت منم دستام رو دور گردنش انداختم و عکس گرفته شد.

احمد:اول آرزو کن

چشمام رو بستم و توی دلم گفتم:

هیچ آرزویی امسال برای خودم ندارم فقط حقیقت‌ها برملا شه همین و بس و شمع‌ها رو فوت کردم.

همه کادو دادن ستاره یه مجسمه دختر که سوار اسب بود مصطفی دستبند نقره ای که پلاک A داشت ساسان یه ادکلن احمد هم دوتا کتاب رمان که همیشه آرزوی خوندنشون رو داشتم و اما سیاوش یه جعبه حلقه درش رو باز کردم با دیدن حلقه ساده ای که فقط یه نگین روش بود دلم زیرو رو شد سیاوش نشست کنارم حلقه رو گرفت و خودش دستم کرد همه دست زدن اینم حلقه الان یعنی واقعا من نامزد دارم ولی این به چی معنی؟؟؟

قرار شد فردا برگردیم تهران دلم نمیخواست این مسافرت به این زودی تموم شه خاطراتم رو نوشتم هیچ وقت امروز رو یادم نمیره بین بچه‌ها دراز کشیدم دلم برای عطر تنشون هم تنگ شده بود و نمیدونم چطور خوابم برد

ستاره صبح زود بیدارم کرد همه بیدار شده بود وسایل‌ها رو جمع کردیم من و بچه‌ها کیارش و سیاوش با یه ماشین و اونا هم با اون یکی ماشین نزدیکی تهران کیارش زد بغل وقت خداحافظی با بقیه بود به ستاره گفتم:

_شماره ام رو که داری دیگه نری تا یه زمانی که دوباره هم رو ببینیم از آشناییت واقعا خوشحال شدم

خیلی دلم گرفت بعد از کلی حرف زدن بلاخره از هم جداشدیم کیارش مارو رسوند عمارت و بچه‌ها رو برد تا بروسونه بعدا ماشین رو بیاره باز هم جدایی از بچه‌ها به عمارت نگاه کردم دوباره اومدم اینجا

امتحانات ترم رو با موفقیت پشت سر گذاشتم حضوری امتحان دادم ولی جدا الانم داشتم به خواست سیاوش خان اتاقش رو تمیز میکنم داشتم زیر تخت رو تمیز میکردم که حس کردم کیفی اونجاس درش آوردم با دیدن کیف گیتار خوشحال شدم دوسال بود که گیتار نزده بودم گیتار رو در آوردم و با سرعت رفتم سمت باغ روی یکی از صندلی‌ها زیر درخت نشستم اول گیتار رو کوک کردم حالا چی بزنم امممممم اها این خوبه و شروع به زدن و خوندن کردم:

تاوان _ احسان خواجه امیری

منو جون پناه خودت کن برو

بزار پای این آرزوم وایستم

به هر کی بهم گفت ازت رد شده

قسم میخورم من خودم خواستم

منو جون پناه خودت کن برو

من از زخم‌هایی که خوردم پریم

تو باید از این پله بالا بری

تو بالا نری من زمین میخورم

چشمای دریایی مامان جلوی چشمام بود که میگفت آذین این آهنگ رو خیلی

خوب میزنی و میخونی

درست لحظه ایی که تو باید بری

اسیر به احساس مبهم شدی
بین بعد به عمر پر پر زدن
چه جای بدی عاشق هم شدیم
برای تو مردن شده آرزوم
به حقی که من دارم از زندگی
نگاه کن تو این برزخ لعنتی
چه مرگی طلبکارم از زندگی
به هر جا رسیدم به عشق تو بود
کنار تو هرچی بگی داشتم
بین پای تاوان عشقم به تو
عجب حسرتی تو دلم کاشتم
اگه فکر احساسمونی برو
اگه عاشق هردومونی برو
تو این نقطه از زندگی مرگ هم
نمیتونه از من بگیره تو رو.....

صدای دست زدن به نفر اومد به پشت سرم نگاه کردم سیاوش بود اومد کنارم
نشست و گفت:

_عالی میزنی صدای خوبی هم داری

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم که ادامه داد:

_فردا یه مهمون داریم

بهش خیره شدم و پرسیدم:

_مهمون؟ کیه؟

_این رو بهت نمیگم تا غافلگیر شی

و بلند شد و رفت من موندم و فکر مهمون فردا.

اون روز گذشت و شب بخاطر خستگی زود خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم اول حموم کردم بعد لباس فرم رو پوشیدم به ساعت

گوشیم نگاه کردم 13 رو نشون میداد از اتاق

اومدم بیرون از پایین صدای خنده میومد فکر کنم مهمون امروز اومده باشه از

پله‌ها رفتم پایین سیاوش جدی بود به طرف مقابلش نگاه کردم با دیدن بهار که

روی مبل نشسته بود با یه تاب و شورتک که نمیپوشید سنگین تر بود و درحال

خندیدن بود خشکم زدم نه نه این امکان نداره سیاوش همونی باشه که بهار

میگفت

بهار خواهر منصور بود و دختر عموی من دختری با چهره ای زیبا لبای گوشتی

بینی خوش فرم چشمایی کپ چشمای منصور انگار تازه نگاهش به من افتاد که

با ناباوری گفت:

_آذین تو اینجا چیکار میکنی؟

رفتم سمتش با ظاهری خونسرد که فقط خودم میدونم پشت این ظاهر خونسردم چه توفانی هست رفتم سمتش و گفتم:

_به به بهار خانم حالتون خوبه چه خبر بعد از من چیکار کردی هوم فکر نمیکردی اینجا باشم نه؟

بلند شد و روبروم ایستاد به لباساش اشاره کردم و گفتم:

_دختری که برای من از نجابت و پاکی میگفت خودش توی خونه یه غریبه چی....

نداشت ادامه بدم گفت:

_چی داری میگی سیاوش غریبه نیست؟

_میشه بگی چه نسبتی باهات داره؟

دهنش بسته شد سیاوش داشت خونسرد به بحث ما نگاه میکرد که بهار گفت:

_تو اینجا چی کار میکنی هان؟ باز چه نقشه ای توی اون ذهنت داری قتل مامانت بس نبود

بعد به لباسام نگاه کرد و گفت:

_پس نوکری هی آبروی هرچی امینی بردی

دستم رو بالا آوردم یه سیلی محکم بهش زدم دستش رو روی صورتش گذاشت گفتم:

_خودت خوب میدونی من قاتل نیستم همش زیر سر اون داداش عوضیته و اینکه من حاضرم بمیرم ولی امینی نباشم و برگشتم برم بالا که سیاوش گفت:

_آذین عزیزم بهار دو روزی مهمون ما هستن لطفا اتاقش رو نشونش بده چی عزیزم این یعنی چی؟ این یعنی کار شروع شده برگشتم سمتشون به چشمای سیاوش خیره شدم و متوجه شدم حدسم درسته پس گفتم:

_اوه عزیزم من باید این کار رو کنم لطفا به یکی دیگه بگو و سریع رفتم بالا وارد اتاقم شدم لباسام رو با یه شونیز سفید که کمر بند میخورد یقه گردی داشت و یه شلوار جذب مشکی عوض کردم و موهام رو دم اسبی صفت بستم و جلوشون رو یه طرف ریختم از اتاق اومدم بیرون که بهار رو دیدم که داره چمدونش رو به زور میاره بالا غر میزنه و گلاره هم که میخواست از خنده منفجر بشه پشت سرش بود بهار با تعجب به لباسام نگاه کرد بی تفاوت از کنارش رد شدم و به سمت پایین رفتم سیاوش نبود یکم ذهنم به هم ریخته بود واسه همین رفتم داخل باغ روی تاب نشستم و به گذشته فکر کردم:

بهار تنها دختر در خانواده پدری. عمه نداشتم و فقط بهار بود هر رازی که داشت رو به من میگفت دختر خیلی خوبی بود سربه زیر نجیب مهندس مکانیک بود کلا همه ی ما رشته مون ریاضی فیزیک بود بهار از وقتی که رفته بود سرکار از عشقش به یکی از همکاراش برام تعریف میکرد همیشه می گفت:

_آذین یه مردی که نگو با جذب خوشتیپ خوش هیکل مغرور و جذاب اصلا چشمایی داره که آدم رو به رویا مییره.

هرکاری کردم بهار اسمش رو نگفت ولی الان فهمیدم که سیاوش رو میگفته از بهار متنفر شدم اون هیچ حقی در رابطه با سیاوش نداشت هیچی.

به عمارت برگشتم میدونم این دو روز باهات چیکار کنم وایسا.

رفتم سمت آشپزخونه در یخچال رو باز کردم که همون لحظه گلاره اومد و یه لیوان آب خورد و گفت:

وای آذین آذین

چته؟

این دختره بهار من رو تو این دو روز دیوونه میکنه مطمئنم اصلا انگار کمبود داره

خندیدم و پرسیدم:

حالا چرا چی شده؟

سرم رو خورد چقدر غر میزنه اصلا نجسب نجسب

بی خیال فدای یه تار موی گندیده ات

فداتشم خوشگله

خدا نکنه

ورفتم سمتش و گونه اش رو بوس کردم از آشپزخونه اومدم بیرون که دیدم بهار روی مبل نشسته و داره کانالهای تلویزیون رو رد میکنه یه آدامس هم اندازه سر من توی دهنش رفتم سمتش و کنارش نشستم پای راستم رو روی پای چپم

انداختم و بی توجه به بهار شروع به چت کردن با لاله شدم مثل همیشه هم
آنلاین صدای تیک خوردن پیام‌ها باعث جلب شدن حواس بهار اما من بی توجه
بهش فقط لبخند میزدم به میز عسلی نگاه کردم که شربت آلبالو روش چشمک
میزد برش داشتم شروع به نوشیدن کردم که بهار گفت:

_احیانا اون ماله من نبود

با سرم به شربت اشاره کردم و گفتم:

_من اسم تو رو روش ندیدم وگرنه نمیخوردم

_اون مهم نیست مهم اینه آذین خانمی که سالی یه بار گوشی دستش میگرفت
الان صدای چت کردنش گوشم رو کر کرده

_به تو مربوط نیست

_هست

_نیست

_هست

_میگم که نیست

و شربت آلبالو رو روی صورتش خالی کردم با دستش شربت رو از صورتش پاک
کرد به لباساش که قرمز شده بودن نگاه کرد و گفت:

_تو.تو چیکار کردی؟

_هیچی فقط خر فحمت کردم که به تو مربوط نیست

و به لبخند گشاد که دندون‌هام رو از دور هم میشد دید تحویلش داد
تند از جاش بلند شد با دو به سمت بالا رفت:

_عالی بود عالی

و شروع به دست زدن کرد برگشتم و به گلاره با خنده نگاه کردم که سرخ شده
بود از خنده گفتم:

_اگر من نقطه ضعف این رو نشناسم باید برم بمیرم که حالا بیا تا به نقشه دارم
بهت بگم

من و سیاوش و بهار توی آلاچیق گوشه باغ نشسته بودیم سیاوش و بهار داشتن
درباره کار حرف میزدن که گلاره اومد قهوه آورده بود اول به سیاوش داد بعد
اومد سمت من به دو قهوه باقی مونده نگاه کردم که دیدم گلاره با انگشتش به
یکیشون اشاره میکنه همون رو برداشتم و گلاره به سمت بهار رفت بهار هم آخرین
فنجون قهوه رو برداشت همونطور که آروم قهوه رو مزه مزه میکردم زیر چشمی
به بهار نگاه کردم که یهو هرچی قهوه توی دهنش بود رو تف کرد بیرون سیاوش
با اخم نگاهش کرد که بهار گفت:

_این چیه ای حال بهم خورد

من و سیاوش به سمت بهار رفتیم و با هم به ته فنجون نگه کردیم با دیدن
موهای خودم که روی برس جامونده بودن و به گلاره دادمشون میخواستم بزنم
زیر خنده ولی خودم رو کنترل کردم سیاوش هم هیچی نگفت و دوباره نشستیم
بهار گفت:

_زندگیم چیزی به این نوکرات نمیگی این چه وضعیه؟

سیاوش همونطور که به باغ نگاه میکرد خشک گفت:

_به من مربوط نیست فعلا که برای من اتفاق نیفتاده خودت بهشون بگو.

اگر کارد به بهار میزدی خونش در نمیومد کلا آسفالت شد بلند شد و با صدای بلند گلاره رو صدا زد گلاره اومد و گفت:

_بله چی شده؟

بهار: این چه وضعیه این همه مو توی قهوه من چیکار می کنن؟ اگر کارت رو درست انجام ندی اخراجت میکنم.

گلاره: شما که رییس من نیستید پس حرفتون ارزشی نداره

و برگشت و رفت بهار داشت به مسیری که گلاره برگشته بود خیره نگاه می کرد برگشت سمت ما و به سیاوش گفت:

_من پشیمون شدم الان که فکرش رو میکنم خیلی کار دارم و باید برم.

و به سمت عمارت برگشت و بعد از مدتی اومد اوه اوه یه کت اسپرت مشکی کوتاه با پیراهن سفید زیرش و شلوار جذب مشکی یه شال نازک مشکی هم سرش دسته چمدونش رو گرفت و بدون هیچ حرف اضافه ایی به سمت سانتافه سفیدش رفت مگه یه مهندس چقدر حقوقش هست؟

بهار باسرعت از عمارت بیرون رفت بدنم رو یه کش و غوص دادم و گفتم:

_کمتر از بیست و چهار ساعت فراریت دادم

و برگشتم سمت سیاوش که داشت با پوزخند بهم نگاه میکرد گفت:

_آفرین پس معلومه میتونی کار بعدی رو درست انجام بدی

_کار بعدی؟

بلند شد و به سمت عمارت رفت و گفت:

_به موقعش میفهمی

یه هفته میگذره باز هم بدون اتفاق فقط اینکه سیاوش گفت که بهار دو روز بعد از رفتن از اینجا رفته ترکیه خوشبحالش کیارش تدریس رو دوباره شروع کرده و سعی میکنه من از مدرسه جلوتر باشم بهتر داشتم با گلاره خونه رو تمیز میکردم که سیاوش از بیرون اومد و صدام زد و ادامه داد:

_بیا بالا کارت دارم

پشت سرش راه افتادم و باهم وارد اتاق شدیم در رو بست و بعد قفلش کرد و گفت:

_باید شروع کنیم فقط یه چیزی رو بهت بگم

_چه چیزی

اومد جلو دستاش رو دو طرف صورتتم گذاشت گفت:

_توی این راه خیلی از حقیقتها بر ملا میشه نباید دست بکش شیر فهم شد؟

_آره

_خوبه حالا بیا تا بهت بگم.

به ویلا باغ روبروم خیره شدم قبل از اینکه زنگ رو بزنم به یاد حرفهای سیاوش افتادم:

–ببین تو باید بری خونه منصور با وضع بدی طوری که باورت کنه تو رو توی خونه اش راه بده تو باید توی این مدت بفهمی که منصور ک امن قرار ملاقات مهم رو داره و کجاست به هر نحوی که شده من به تو یه جفت گوشواره میدم که شنود هستن منصور نباید پی بیره فهمیدی؟

–آره ولی با چه بهونه ایی؟

–وارث خواستن از تو

–چی داری میگی گفتم بهونه نگفتن دیگه انقدر بزرگ

–همین خوبه فقط برو یه دست لباس خاکی بپوش

بلند شدن و رفتن جلوش وایسادم و گفتم:

–بزن

–چی؟

–منصور به همین راحتی باور نمیکنه به من سیلی بزن

چشمام رو بستم که به صورت یواش سیلی زد گفتم

–اینطوری نه یه سیلی محکم

دستش رو برد بالا و دوباره سیلی زد اینبار خیلی محکم بود جاش گز گز میکرد.

حلقه رو از دستم در آوردم داخل کوله ام انداختم یه جفت گوشواره نقره ایی رو که بهم داد رو انداختم تو گوشم.

(زمان حال)

یه نفس عمیق کشیدم و دکمه آیفون رو فشار دادم:

_بله؟

_م.ن.صور منم

_آذین تویی؟

_آر.ره

_وایسا الان میام

و در رو باز کردم وارد شدم و در رو پشت سرم بستم منصور با دو اومد سمتم و به سر و وضعم نگاه کرد و پرسید:

_چی شده چه اتفاقی افتاده؟

_میزاری بریم داخل

_آره آره بیا داخل

با هم رفتیم داخل روی مبل نشستیم اونم کنار من نشست و پرسید:

_میگی چی شده؟

یهو زدم زیر گریه و گفتم:

_اشتباه کردم اشتباه

و مثلاً خواسته سیاوش رو بهش گفتم با هر حرفی که میگفتم عصبی تر میشد
وقتی حرفم تموم شد بلند شد که سریع دستش رو گرفتم و گفتم:

_کجا؟

_میخوام برم اون عوضی رو بکشم آذین ولم کن

_فعلاً ول کن من رو تنها نزار بعداً خودم بهت میگم چیکار کنی؟

وارد اتاق شدم کوله ام رو روی میز آرایش گذاشتم و خودم رو روی تخت انداختم
و خوابیدم.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود لباسام رو عوض کردم شالم رو سرم کردم و از
اتاق بیرون اومدم منصور داشت میز رو میچید از خدمتکار داشتن خوشش نمیومد
میگفت آدم دیگه راحت نیست با توجه به رفتاری که باهام داره معلومه بهار
چیزی نگفته بهتر. منصور با دیدن من گفت:

_بیدار شدی؟ میخواستم پیام بیدارت کنم

فکر کرده من تا زمانی که اینجام در اتاقم رو قفل نمیکنم هی یه لبخند مصنوعی
زدم و پشت میز نشستم جوجه درست کرده بود با مخلفات منصور گفت:

_بچه‌ها کجان؟

_خونه دوستم هستن دوست نداشتم توی این وضعیت ببینم

_ خوب کردی چرا پیش عمو بهمن نرفتی اومدی پیش من به قول خودت قاتل پوزخندی زدم و گفتم:

_ ده برابر اونیکه از تو متنفرم از بهمن هم متنفرم هم بدم میاد

دیگه چیزی نگفت منم حرفی نزدم بعد از اینکه غدامون رو خوردیم منصور میز رو جمع کرد و ظرفها رو داخل ماشین ظرفشویی گذاشت و اومد کنارم نشست و لپ تاپش رو برداشت و شروع به کار کرد منم رفتم سمت سرویس یه نگاه کردم و آب رو تا اخر باز کردم شروع به آروم حرف زدن کردم:

_ خوب سیاوش ببین منصور یه لپ تاپ داره همه ی اطلاعاتش رو داخل اون نگه میداره به زودی بهت میگم.

و اومدم بیرون منصور رفته بود بیرون منم گوشیم رو درآوردم به گالری نگاه کردم همه ی عکسهای سفرمون من سیاوش کیارش احمد مصطفی ساسان ستاره دلم برای همشون تنگ شده.

منصور که اومد گوشیم رو گذاشتم کنار به پلاستیکهایی که دستش بود نگاه کردم مثل قبلنا برام لواشک آورده بود یه پوزخند زدم اومد کنارم پلاستیکها رو گذفتم سمتم و گفت:

_ بیا همش برای تو گفتم برات بیارم حالت جا بیاد

از هرچی که بگذرم از اینها نه پلاستیکها رو ازش گرفتم شروع به خوردن کردم امممممم به به

به ساعت نگاه کردم 2 بود دیگه دیر وقت باید بخوابم منصور روی مبل خوابش برد برام مهم نبود به درک رفتم سمت اتاق.

صبح که بیدار شدم کسی توی خونه نبود بهتر صبحانه که خوردم وارد حیاط شدم که منصور اومد پرسیدم:

_کجا بودی؟

_سلام سرکار

_اها

با هم رفتیم داخل به منصور گفتم:

_منصور میشه بریم بیرون

_آره چرا که نشه حالا کجا؟

_در بند

_باشه آماده شو تا بریم

سریع سر تا پا مشکی پوشیدم و با هم رفتیم بیرون خیلی گردوندم ولی اصلا بهم طوری که فکر میکردم خوش نگذشت.

وقتی برگشتیم مستقیم رفتم تو اتاقم باید هر چه زودتر تمومش کنم لباسام رو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون منصور داشت با لپ تاپش کار میکرد گفتم:

_منصور؟

بهم نگاه کرد و گفت:

_جانم؟

اه جانم بخوره فرق سرت گفتم:

_میشه بدی با لپ تاپ شطرنج بازی کنم؟

_نه عزیزم کار دارم

_تلوخدا

_باشه بیا

رفتم کنارش نشستم و لپ تاپ رو ازش گرفتم و شروع به بازی کردم وقتی مطمئن شد غرق بازی هستم بلند شد سویچ رو برداشت و رفت میدونم خونه شنود و دوربین داره جز اتاق‌ها. سرویس‌ها. مکان دوربین‌ها رو هم میدونستم بر خلاف جایی که دوربین‌ها فیلم میگرفتن دراز کشیدم شروع به چک کردن ایمیل‌هاش کردم آخرین ایمیل متعلق به یه فرد به اسم چاووش بود منصور ایمیل رو باز کرده بود پس متوجه نمی شد ایمیل حاوی این پیام بود:

ایمیل حاوی این پیام بود:

_قرار رو برای فردا ساعت 2 ظهر خونه تو تنظیم کردم آقا بهمن هم خبر داره.

ایول خودشه حالا فهمیدم امشب به سیاوش میگم ایمیل رو بستم دیگه فضولی بسه تا زمانی که منصور بیاد بازی کردم وقتی که اومد رفتم حموم آب رو باز کردم و توی وان دراز کشیدم و گفتم:

_خب هر وقت ببینمت باید بهم جایزه بدی فردا ساعت 2 ظهر همینجا.

سریع حموم کردم و اومدم بیرون لباس‌هام رو پوشیدم حوله رو دور موهام پیچیدم و شروع به کار کردن با گوشی کردم.

سیاوش:

از وقتی آذین رفته بود عمارت مثل قبلا شده بود همه اش سکوت کیارش مکالمات شنود شده رو برام میفرستاد و شنیدن صدای پر هیجان آذین شادم میکرد برای اولین بار دلم برای کاراش تنگ شد اما من نباید به این دختر وابسته شم هر طور که شده.

آذین:

داشتیم شام میخوردیم که منصور گفت:

_من فردا به قراری کاری دارم تو رو میذارم خونه دوستم

_من نمی‌رم

_چرا دوستم مورد اعتمادده

_بحث اعتماد نیست دوست ندارم همینجا می‌مونم از اتاقم هم بیرون نمیام باشه

_باشه هر طور راحتی

شامم رو که خوردم وارد اتاقم شدم اصلا اینجا خیلی کسل کننده بود کارم همش خوابیدن بود.

همونطور که قرار بود اونا ساعت دو اومدن از پنجره به حیاط نگاه کردم همکاراش اومده بودن.

گوشیم زنگ خورد شماره نداشت یعنی چی ؟ جواب دادم:

_الو

_آذین منم سیاوش

_س....

_هیچی نگو فقط با بله یا نه جواب بده باشه؟

_باش

_توی حیاط چند نفرن به بیست نفر میرسه؟

رفتم پشت پنجره و گفتم:

_نه

_خونه منصور به غیر از این راه، راه دیگه ای هم داره؟

_نمیدونم

_باشه

و قطع کرد این الان یعنی چی دقیقا؟

تقریباً نیم ساعت از شروع کارشون گذشته بود منم همش توی اتاق بودم ناگهان صدای یه نفر اومد که از پایین داد میزد:

پلیسا اومدن فرار کنید

سریع شالم رو سرم کردم و رفتم از اتاق بیرون هرکس یه جا میدوید بهار هم بودش پلیسا ریختن داخل با دیدن سیاوش و کیارش و مصطفی. احمد ساسان و چند نفر دیگه در لباس عملیاتی پلیس تعجب کردم اینجا چه خبر بود:

شما پلیسین؟

هر کس کاری میکرد تقریبا همه رو گرفتن حتی بهمن اما بهار و منصور نبودن همونجا روی زمین افتادم و با اشک به اطراف نگاه میکردم بهمن با دیدن من به سمت اومد به دستاش دست بند زده بودن با لگد به پهلوام زد که توجه همه از متهم تا پلیس به ما جلب شد گفت:

خیره سر اینم کار تو بود آره؟ اصلا از زندگی من چی میخوای هان حقیقت رو میخوای باشه وایسا تا برات بگم.

به سمت کیف سامسونت خودش رفت و از یکی از پلیسها خواست درش رو باز کنه و یه شناسنامه از جایی که گفت دربیاره شناسنامه رو از پلیس گرفت پرت کرد تو صورتم و گفت:

بیا اینم حقیقت فقط ما رو ول کن زندگیم رو تباه کردی طناز خدابنده

همه تعجب کرده بودن دستام میلرزید یعنی چی؟ شناسنامه رو از روی زمین برداشتم و به صفحه اولش نگاه کردم:

نام: طناز. نام خانوادگی: خدابنده

محل تولد: سنندج. استان: کردستان

نام پدر: مجتبی خدابنده

نام مادر: آسرین جهانی

اشکام روان بودن و دیدم تار شناسنامه رو پرت کردم اونور که سیاوش برش داشت و با کیارش نگاه کردن با داد گفتم:

_داری دروغ میگی مثل سگ داری دروغ میگی

دیوونه شده بودم و فقط داد میزدم:

_داری دروغ میگییی

و یهو سیاهییبیی.

سیاوش:

ماموریتم تموم شد ولی یه حقیقت برملا شد آذین یعنی طناز بچه بهمن نیست بهش که با صورتی مثل گچ روی تخت بیمارستان بی هوش بود نگاه کردم. حقیقت تلخ بود اما باید میفهمید در اتاق باز شد و کیارش اومد داخل به آذین نگاهی انداخت و گفت:

_اشتباه کردیم سیاوش اشتباه بزرگی که این دختر قربانی شد

_بهار و منصور رو پیدا نکردین؟

_نه ولی در تلاشیم

بهش نگاه کردم دلم براش خیلی تنگ شده بود

آذین:

چشمام رو به سختی باز کردم با برخورد نور لامپ به چشمام سریع بستمشون و دوباره به سختی بازشون کردم همه جا سفید بود من کجام؟ خواستم سوالم رو بر زبون بیارم که با دیدن سرم توی دستم جواب رو پیدا کردم سرم رو برگردوندم با دیدن سیاوش و لباس تنش تمام اتفاقات در ذهنم رژه رفتند سریع نشستم و بدون توجه به سرم دستام رو روی سرم گذاشتم حرفهای بهمن توی سرم اگو میشد نه نه نه سرم به شدت درد میکرد و حواسم به صداها اطرافم نبود شروع به داد زدن کردم پرستارها سعی میکردند دستهام رو بگیرند اما قدرت من بیشتر بود ناگهان با سیلی که دکتر به صورتم زد آرام شدم ساکت شدم، قفل شدم.....

فقط نگاه میکردم توان هیچ کاری رو نداشتم سوالهایی که در ذهنم بود امان از من گرفته بودند من کیم؟ سیاوش کیه؟ مامانم کیه؟ بعد از تموم شدن سرم پرستار سرم رو جدا کرد خواستم بلند شم که یک زن که معلوم بود پلیس هست اومد داخل بهم نگاه کرد و گفت:

_عزیزم باید با من بیای

بهش خیره شدم و پرسیدم:

_کجا؟

_کلانتری

دستام رو جلوش گرفتم و منتظر زدن دست بند شدم که کیارش اومد داخل و گفت:

_نیازی نیست

با پوزخند سردی که خودم هم یخ زدم گفتم:

_نیاز هست

و زن دست بند رو به دست‌هام زد و قفل کرد:

_چی؟

رفتم سمت کیارش و زیر گوشش زمزمه وار گفتم:

_نیازه چون اونقدر الان دیوونه ام که ممکن قاتل بشم

و با خانم پلیس از اتاق خارج شدم خبری از سیاوش نبود پف کارش رو کرده دیگه چرا به آذین فکر کنه آذین؟ من طنازم آذین کیه اصلا طناز کیه‌ها؟

سوار ماشین پلیس شدم و اون خانم هم کنارم نشست کیارش هم اومد و جلو نشست راننده هم که سربازی بود شروع به روندن کرد کیارش؟ اصلا کی گفته اسمش کیارش شاید آریا باشه شاید.....

از پنجره به خیابون نگاه کردم کسی زیر این آسمون غمگین تر از منم هست؟

به کلانتری رسیدیم از ماشین پیاده شدم و به همراه خانم پلیس وارد شدیم به همراهش به جایی رفتیم که قبلا هم اومده بودم اون شب مهمونی. در یک اتاقک رو باز کرد و گفت:

_برو داخل

رفتم داخل کسی داخل نبود به محض ورودم در رو بست یه اتاق تاریک پر از سکوت که برای من الان عالی هستش یه گوشه نشستم به فکر فرو رفتم به گذشته‌های دور رفتم دور ترین خاطره ام که همش در این خانواده بودم پس کجاست گذشته مبهم من؟

سیاوش:

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم مدارک پرونده امینی‌ها رو کنار هم میذاشتم تا روز دادگاه ارائه بدم در باز شد سرم رو بالا آوردم و کیارش رو دیدم و گفتم:

_زدی؟

_ها چی رو زدم؟

طرز رفتارش مثل آذین اه طنز بود شاد و سرزنده اما الان چی؟

افکارم رو پس زدم و حرف رو عوض کردم و گفتم:

_کاری داشتی؟

_آره جناب سرهنگ باهامون کار داره

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم و گفتم:

_بیا تا بریم

با هم به سمت اتاق جناب سرهنگ رفتیم هرکس که ما رو میدید احترام نظامی میداشت و می گفت:

_تبریک میگم

اما مثل هربار تبریک موفقیت در ماموریتم برام جذاب نبود و دلیلش فقط و فقط آذین بود.....

کیار در زد و با هم وارد شدیم احترام نظامی گذاشتیم سرهنگ با دیدن ما بلند شد و به سمتمون اومد و گفت:

_واقعا خوشحالم و تبریک میگم بهتون مثل همیشه ماموریتتون رو به همراه گروهتون درست انجام دادین بردران حاتمی.

کیارش گفت:

_به جناب سرهنگ ما رو دست کم گرفتید

سرهنگ:اگه اینطوری بود این ماموریت رو به تو این داداش خشکت نمیسپردم حوصله موندن تو اداره رو نداشتم واسه همین سریع به بهونه استراحت از اتاق سرهنگ اومدم بیرون به سمت اتاق خودم رفتم لباسهای کارم رو با یه پیراهن سرمه ایی و شلوار مشکی عوض کردم و به کیارش گفتم که با هم بریم و با ماشین کیارش که یک پژو پارس سفید بود به سمت خونه حرکت کردیم.

بعد از مدتی به خیابونها و کوچههای آشنا نزدیکتر می شدیم وقتی که کیارش ایستاد از ماشین پیاده شدیم منزلهای اون بالا کجا و وسط شهر و پایین شهر کجا

زنگ رو فشار دادم که در بلافاصله باز شد و چهره ی مامان طوبی در چهار چوب در نمایان چادر گل داری که سرش بود افتاد و گفت:

_سیاوش، کیارش اومدین

و اول من رو در بغل گرفت پیراهنم توسط اشکای مامان طوبی خیس شد از خودم جداش کردم و گفتم:

_مامان چی شده چرا گریه میکنی؟

_اشک شوق بعد از یک سال و نیم دارم پسرانم رو میبینم.

و به سمت کیارش برگشت او را در آغوش گرفت و گفت:

_جیگر گوشه مامان چرا لاغر شدی عزیز دلمهان؟

_مامان دچار اضافه وزن شده حالا اینارو بی خیال نمیخوای ما رو راه بدی داخل به گونه اش زد و گفت:

_خدا مرگم بده بیاید داخل بیاید

و رفت کنار اول کیارش رفت داخل و بعد من و گفتم:

_خدا نکنه طوبی خانم

به حیاط خونه نگاه کردم حیاط بزرگی بود که یه حوض وسطش بود و در گوشه حیاط دستشویی بود و در گوشه ایی دیگه دوتا درخت یکی گردو و دیگه آلبالو خونه ویلایی که جلویش یک سکوی بلند بود که چهار تا پله داشت...

دو طرف پله‌های گلدون گل‌های شمعدونی بود و خونه کاملاً بافت قدیمی داشت این خونه اجدادی ماست و من و کیارش هم نداشتیم بابا اینجارو بفروشه هی بابا دلم برات تنگ شده.

با کیارش و مامان طوبی وارد خونه شدیم یه پذیرایی بزرگ با فرش‌های قرمز و پشتکی‌های سنتی و درگوشه خونه قوری و سماور به همراه استکان‌هایی که بساط مامان بودند در انتهای پذیرایی آشپزخونه و در سمت راست پذیرایی دو تا اتاق بود که حموم هم در یکی از اتاق‌ها و بالای پشت بوم هم یه اتاق که مال من و کیارش بود که راه پله آن در حیاط بود پشت بوم همش گلدون گل‌های زیبا بود چون مامان عاشق گل بود و ماهم اینطوری بودیم کنار سماور نشستیم که مامان گفت:

یه جای سماور بعد از این مدت کنار هم خوب هستش

و شروع به ریختن چایی که همیشه آماده بود کرد و استکان‌ها را جلویمان قرار داد و ادامه داد:

اتاقتون همون طوره فقط تمیزش کردم دست به هیچی هم نزدم اول حموم کنید بعد استراحت کنید تا منم غذای مورد علاقه اتون رو درست کنم

کیارش: ای گفتی دلم برای فسنجون‌های طوبی خانم تنگ شده بود

زبون نریز بچه

چاییم رو خوردم و به سمت اتاقی که حموم در ان بود رفتم اتاق ساده که جز یه کمد و آینه چیزی درونش نبود وارد حموم شدم لباس‌هام رو در آوردم و آب

سرد رو تا انتها باز کردم چشمم رو بستم چهره ی آذین لحظه ایی از جلوی چشمم نمیرفت.

آذین:

سرم درد میکرد حس بدی داشتم کلی سوال مختلف توی ذهنم بود که جوابی براشون نداشتم نمیدونم چقدر گذشته بود ولی این رو میدونم که حال دست خودم نبود همون لحظه در باز شد و دو تا دختر اومدن داخل و دوباره در بسته شد کنار هم در گوشه ایی نشستن بران مهم نبود که کین حتی خودم هم دیگه برای خودم مهم نبودم با هم بچ بچ میکردن بعد از چند دقیقه یکی از آنها گفت:

_اسمت چیه؟

_آ...نمیدونم

خواستم بگم آذین که دوباره به یادم امد کی هستم جواب داد:

_یعنی اسم خودت رو هم نمیدونی؟

تیز بهش نگاه کردم و گفتم:

_آره نمیدونم مشکلیه؟؟؟

نمیدانم چه در چهره ام دید که دیگ حرفی نزد.

شامی را هم که آوردند نخوردم بغضی در گلویم بود که حتی آب دهانم هم به زور قورت میدادم دلم فقط آرامش میخواست و فکر. بلند شدم و به در آهنین اتاقک ضربه کوچکی زدم بعد از مدتی دریچه کوچک آن باز شد خانمی گفت:

_بله؟ چی میخواید؟

_سجاده و چادر نماز

_باشه وایسا

دریچه را بست و پس از مدتی باز دریچه را باز کرد و چادر و سجاده ای را بهم داد ازش گرفتم و اوهم دریچه را بست به سمت جایی که نشسته بودم رفتم چادرم را سرم کردم و سجاده را پهن کردم بعد از مرگ مریم (مادر آذین) نماز نخواندم دو رکعت نماز خواندم دلم آرام گرفت تسبیح را در دست گرفتم چشم‌هایم را بستم و آرام در دل صلوات فرستادم

اونقدر در افکارم غرق شده بودم که وقتی به خود امدم ان دو دختر نبودند خیلی خوابم میومد روحم و ذهنم قلبم همه آنها درد داشتند و من خسته بود دراز کشیدم و چادر نماز را روی خودم کشیدم و خوابم برد.

سیاوش:

وارد اتاقم که شدم به اطرافش نگاه کردم یه تخت در سمت راست و دیگری در سمت چپ بین دو تخت دو کمد پا تختی کوچک بود یک میز کامپیوتر و در طرفی دیگر کمد لباس تخت سمت راست و کمد پاتختی مال من و آن یکی مال کیارش دیوارهای اتاق پر از عکس از کودکی تا الان بیشتر هم عکس‌های کیارش پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم دلم برای اینجا خیلی تنگ شده بود تمام این خانه پر از خاطره برای من و کیارش بود.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم صدای خنده‌های آذین تو گوشم پیچیده بود کارهایش حالت چهره اش اشک‌هایش همه همه داشتند مرا دیوانه میکردند

بعد از مدتی کیارش هم آمد و روی تخت دراز کشید و گفت:

_آخیش هیچ جا خونه خود ادم نمیشه مگه نه؟

_آره

_ولی هیچیم اون عمارت بهرام نمیشه

_ازش خوشم نمیومد

_آره خو تو از خیلی چیزها خوشت نمیاد.

_کیارش؟

_جانم داداش

_اگه یه نفر همش به فکر یه نفر دیگه باشه جای نبودش رو حس کنه قلبش درد

بگیره یعنی چی؟

_یعنی که اون عاشق شده

_واقعا؟

_آره حالا عاشق کی شدی؟

_اگر که این عشق من،عاشق آذین شدم.

تند روی تخت نشست و گفت:

–چی؟ آذین؟

–آره یک لحظه هم از جلوی چشمهام کنار نمیره

–فردا باید ازش بازجویی کنی میدونی؟

–آره و این بیشتر من رو میترسونه که نکنه چیزهایی برملا شه که خیلی دردناک باشن.

آذین:

–خانم خانم بیدار شین لطفا

با صدا زدنهای یک نفر از خواب بیدار شدم با چشمهای خواب آلود گفتم:

–چته؟ چی شده؟

–باید با من بیاین

به زور بلند شدم دست بند رو به دستام زد و با هم از اتاقک خارج شدیم به سمت اتاقی رفت و جلوی در ایستاد و روبه من گفت:

–برو داخل و منتظر باش

در رو باز کردم و رفتم داخل یه اتاق کاملاً مشکی مثل تو فیلما یه میز بود و دوتا صندلی تنگ آب و لیوان خودکار و کاغذ پس حتما دوربین هم داره به سمت میز رفتم و روی صندلی نشستم و گفتم:

–میدونم که دارین صدام رو میشنوین زودتر بیاین تا برم بخوابم

و بلافاصله دستم رو داخل موهام فرو بردم و بهمشون ریختم.
چند دقیقه گذشت و در باز شد و قامت سیاوش پدیدار بی تفاوت نگاهم رو به
میز دوختم دیگه برام مهم نبود روبروم نشست و شروع کرد به حرف زدن:
_خب خانم اول اینکار رو میکنیم
خودکار و کاغذ و جلویم گذاشت و ادامه داد:
_هرچیزی رو که میدونید روی برگه بنویسید
آنرجم رو روی میز گذاشتم و سرم رو به دستم تکیه دادم و گفتم:
_درباره چی بنویسم؟ فیزیک. شیمی یا....
دستش رو تند به میز کوبید و گفت:
_تمام کارهایی رو که بخاطرش اینجایید
_اتفاقا سوال منم همینه که من چرا اینجا هستم؟
_به جرم قاچاق مواد مخدر
باشنیدن جرم مغزم سوت کشید و گفتم:
_چی داری میگی من تا الان مواد مخدر ندیدم فقط اسمش رو شنیدم جریان چیه
اصلا تو کی من کیمهان؟
_که تو خبر نداری؟
_وقتی میگم نه یعنی نه

رفت بیرون.

سیاوش:

_کیارش به بچه بگو فعلا تا زمانی که خودم نگفتم شنودها رو خاموش کنن اما دوربین ها نه

_باشه داداش

دوباره به اتاق برگشتم و با آذین که بی خیال بود نگاه کردم.

آذین:

سیاوش اومد و سر جاش نشست و شروع به صحبت کرد:

_میخوام از اول اول برات تعریف کنم می شنوی؟

_آره بگو ببینم چی میگی.

_آشنایی من با خانواده تو 26 سال پیش بود زمانی که من همش پنج سال داشتم خانواده خوبی بودیم با پدر و مادر و یه برادر که 2 سال از من کوچیکتره پدرم پلیس بود و همون سال پرونده ای داشت درباره قاچاق مواد مخدر که مربوطه به بهمن و بهادر پدر منصور بود پدرم خیلی تلاش میکرد تا پرونده رو کامل کنه اما... یه روز که من با پدرم رفته بودم بیرون یه ماشین جلومون ایستاد بعد از این همه سال نمیدونم چی به پدرم گفت که ما بدون حرفی سوار شدیم ماشین به سمت خارج شهر رفت و وقتی ایستاد به محض پیاده شدن ما چند نفر

دست‌هامون رو بستن و به سمت کارخانه ای متروکه بردن بعد از مدتی دو تا مرد اومدن و همونجا پدرم رو تیر بارون کردن میفهمی جلوی بچه 5 ساله پدرش رو تیر بارون کردن اما به همین اکتفا نکردن با چاقو تیکه تیکه اش کردن هنوز هم جلوی چشمهام اون روز هرچه قدر التماس کردم بی خیال نشدن وقتی که دست برداشتن به سمتم اومدن و دستمالی رو جلوی دهنم گذاشتن و بیهوش شدم. وقتی به هوش اومدم مامانم و برادرم بالای سرم بودن برادر سه سالم گریه میکرد و مامانم لباس مشکی پوشیده بود بعد از گذشت چهل همکارای بابام اومدن خونمون اون‌ها حدس میزدن که کار برادران امینی باشه چون قبلا هم هشدار داده بودن از همون موقع کینه ی امینی‌ها رو به دل گرفتم و قسم خوردم خودم میگیرمشون آدم سردی شدم روحیه بچگیم رو از دست دادم و خشک بزرگ شدم 18 سالگی کنکور دادم و مهندسی مکانیک دانشگاه تهران قبول شدم دو سال بعد هم برادرم قبول شد بعد از تموم شدن درسمون آزمون ورودی دانشکده افسری رو دادیم و قبول شدیم ترفیع درجه گرفتیم و خیلی چیزها حدود دوسال پیش پرونده امینی‌ها دوباره باز شد اما اینبار با مهره‌های جدید بهادر توی یکی از معامله‌ها کشته شده بود خیلی کار کردیم و در نهایت من سیاوش حاتمی و تیمم وارد بازی شدیم.

حالم دست خودم نبود نفسم بالا نمیومد سیاوش گفت:

می‌خواید ادامه ندیم؟

می‌خوام بدونم همه چی رو بینم اطرافم چه خبره.

یکی از همکارای بهمن و منصور به نام شهرام بهرام یه شب به طرز وحشتناکی به قتل می‌رسه شهرام یه دختر و پسر داشت که در آلمان زندگی میکردن به

نام‌های ملوک و سیاوش ملوک مشکل روحی و روانی داره و از کودکی در آلمان بودن و کسی تا حالا اونا رو ندیده اون دوتا به محض شنیدن خبر مرگ پدرشون به ایران میان که در فرودگاه دستگیر میشن و من و خانم کارگزار به جای اون دو وارد عمارت بهرام‌ها میشیم منصور اوایل به من شک داشت اما وقتی دید کارها رو بدون غلط انجام میدم بهم اعتماد کرد و منم از تمام کارهاشون با خبر شدم.

مدتی گذشت که سروکله بهار پیدا شد کسی که تمام قرار ملاقات‌ها رو با کشورها رو می‌داشت دختری که حتی اگر بلد هم نبود با قیافه اش همه رو پای میز معامله میکشوند بهم خیلی می‌چسبید و من ازش متنفر بود هرماه یه روز مورد نظر کل اعضای تیمم توی اون ویلای شمال جمع می‌شدیم و گزارش میدادیم اما این موضوع که وقتی که بچه‌های بهادر حضور داشتن پس دختر بهمن هم قطعا نقشی داره ولی پیداش نبود به همین دلیل اون رو وارد بازی کردیم به عنوان پرستار ملوک.

خب خانم امینی حرفی برای گفتن دارید؟

اشکام سرازیر بودن همش بازی همش فریب همش نقش حالم از همه به هم می‌خورد سرم رو بالا اوردم بهش خیره شدم و گفتم:

_من معلوم نیست اصلا کیم هیچی هم درباره کارای اینا نمیدونم اما الان فقط ازت یه درخواست دارم

_بگو گوش میدم

اشکم رو پاک کردم و گفتم:

_تست DNA «دی ان ای»

یکم فکر کرد و گفت:

_باشه هماهنگ میکنم

و رفت بیرون بعد از چند دقیقه خانم پلیس اومد داخل به دستام دست بند زد و با هم رفتیم بیرون توی راهرو سیاوش رو با چند نفر دیدم وقتی بهشون رسیدم از تعجب وایستادم سیاوش با دیدن من گفت:

_اعضای تیم برای انجام ماموریت

به گلاره اشاره کرد و گفت:

_ستوان گلاره احمدیان

به ساسان اشاره کرد:

_ستوان ساسان مقدم

به ستاره اشاره کرد:

_ستوان ستاره صادقی

به احمد اشاره کرد:

_ستوان احمد بیٹی

به مصطفی اشاره کرد:

_سروان مصطفی کاظمی

به ملوک اشاره کرد:

_سروان بازنشسته ملوک کارگزار ما از ایشون دعوت به همکاری کردیم و ایشون با کمال میل پذیرفتن.

و در آخر به کیارش و خودش اشاره کرد و گفت:

_سرگرد کیارش حاتمی و بنده سرگرد سیاوش حاتمی هستم.

با تعجب خیره شدم تحمل این همه شوک سخت بود خیلی سخت با بغض گفتم:

_شما برادر هستید؟

کیارش:بله.

_همه ی شما نقش بازی کردید اما من یک رنگ بودم همونی بودم که همیشه بودم اما شما چی؟ از همه تون بدم میاد.

و به همراه اون خانم پلیس به سمت اتاقک رفتیم وارد که شدم در رو بست باز من موندم و اینجا....

بهم اطلاع دادن که دو روز دیگه دادگاه هستش که من واقعا استرس داشتم نکنه همه چی رو بندازن گردن من اون وقت چی؟ هییی نکنه حکم اعدام بشه وای نه من میخوام خانواده اصلیم رو ببینم

تو همین فکر و خیال بودم که در اتاقک باز شد و سیاوش اومد داخل بی حوصله بهش نگاه کردم که گفت:

_باید بریم تا تست خون بدی. تا بعد از ظهر نتیجه رو میگن

بدنم مور مور شد گفتم:

_من نمیام من از خون میترسم.

با دیدن قیافه ام و لحنم لبخندی زد و گفت:

_بیا بابا نترس

_اه اگه به همین راحتی قرار بود نترسم همون موقع رشته تجربی میرفتم اما نتونستم

_باشه پس باید...

اومد نزدیکم و چند تار مو کند و انداخت داخل یه کیسه کوچیک و رفت اخیش راحت شدم. عصر شد و خانم پلیس به من گفت که تمام حرفهای بهمن حقیقت داره و من فرزند اون نیستم.

روز دادگاه فرا رسید و من با ماشین پلیس به دادگاه برده شدم روی صندلی ردیف اول نشستم بهمن و دونفر دیگه هم بودن قاضی اومد و نشست منتظر به آقای قاضی خیره شدم و او شروع به صحبت کرد:

_آقای بهمن امینی

بهمن با دست به خودش اشاره کرد:

_آقای سیاوش بهرام

مرد کنار بهمن که یه مرد با موهای پرپشت مشکی و خوشتیپ که از نیم رخ مثل مدلها بود به خودش اشاره کرد:

_آقای منصور امینی

سیاوش بلند شد و گفت:

_در پرونده ذکر شده ایشون و خانم بهار امینی تحت تعقیب هستند.

قاضی: که اینطور خانم آذین امینی

_م.من هستم

سیاوش بهرام گفت:

_پس تو خوشگل مثلا زن منی

سیاوش: دهنتم رو ببند عوضی

قاضی: سکوت رو رعایت کنید شروع جلسه آقای بهمن امینی لطفا به جایگاه بیاید.

بهمن بلند شد و به سمت جایگاه رفت قاضی گفت:

_شما اتهام خود را مبنی بر رییس باند قاچاق مواد مخدر و توزیع آن در کشور

قتل یکی از افسران پلیس و فرستادن چند دختر به کشورهای عرب قبول دارید؟

بهمن به راحتی گفت:

_بله قبول دارم.

تعجب کردم چرا اینقدر زود قبول کرد قاضی پرسید:

_آذین امینی به عنوان دختر خوانده شما چه نقشی دارند؟

بهمن: اون بی تقصیر هستش و گناهی نداره مدرکی هم بر علیه اون نیست. سیاوش بهرام هم از همه چی بی خبره.

قاضی به پرونده نگاه کرد و گفت:

_حکم دادگاه با توجه به مدارک و گفته‌های آقای امینی

و قوانین جمهوری اسلامی ایران خانم امینی و آقای بهرام آزاد می شوند و آقای بهمن امینی به اعدام محکوم می شوند ختم جلسه.

سیاوش اومد جلوم و دستبند من و بهرام رو باز کرد از دادگاه خارج شدم توی خیابون جلوی دادگاه به ماشین‌ها نگاه می کردم الان چیکار کنم ماشین زانتیا مشکی کنارم ایستاد شیشه اومد پایین که کیارش و سیاوش بودن به سیاوش گفتم:

_بچه‌ها کجان؟

_پیش مادر آقا مسعود هستن.

راهم رو کج کردم و داشتم راه میرفتم که سیاوش صدام زد و ایسادم و اومد روبروم و ایستاد و کوله ام و موبایلم رو بهم داد ازش گرفتم خواستم به راهم ادامه بدم که یهو چیزی یادم اومد برگشتم سمت سیاوش از جیب کوله ام حلقه رو در آوردم و دستش رو گرفتم و حلقه رو داخل دستش گذاشتم و دستش رو مشت کردم گوشواره‌های شنود هم از گوشم در آوردم انداختم روی زمین و زیر پام خرد کردم و گفتم:

_از این به بعد هرچی بین ما بود تموم شد.

و برگشتم به راهم ادامه دادم.

به خونه که رسیدم وارد حیاط شدم روزی که با بچه‌ها از اینجا رفتیم گفتم وقتی که برگردم چه حسی دارم برنده ام یا بازنده اما الان هم بازنده ام و هم زخم خورده کلید رو از تو کوله ام در آوردم و در رو باز کردم با دیدن وسایل بچه‌ها اشکام سرازیر شد یعنی اون سه تا داداش‌های من نیستن همونجا روی زمین نشستم و با صدای بلند شروع به گریه کردن کردم.

مثل روح سرگردان شده بودم هیچی نمیخوردم جز غصه و آب بهم پیامک اومد که فردا روز اعدام بهمن هستش حالم بد بود دست خودم نبود بغض سنگینی داشتم فهمیدن این همه حقیقت یه جا واقعا سخت بود.

شب شده بود هر کاری میکردم خوابم نمیبرد از فردا میترسیدم خیلی میترسیدم. چادری که سرم کرده بودم رو سفت گرفتم و به اطراف نگاه کردم همه پلیس بودن به چوبه و طناب دار نگاه کردم همیشه ازش می‌ترسیدم صدای همه‌ها قطع شد به در ورودی نگاه کردم بهمن رو آوردن پاهام قفل شده بود اما هر طوری بود خودم رو بهش رسوندم این مدت اونقدر گریه کرده بودم که دیگه اشکی نداشتم با بغض بهش خیره شدم که دستم رو گرفت و گفت:

_آذین از همون روز اول دوست داشتیم هم من هم مریم اما من بعد از به دنیا اومدن آرتین حسم رو به تو از دست دادم خواستم بیرونتم کنم اما مریم گفت آذین برکت خونمون هست چون با اومدنش آرتین هم اومد اما من این جمله رو درک نمی‌کردم ولی وقتی که رفتی برکت خونم هم رفت مریم هیچ وقت نمیدونست من خلافاکارم ولی اون زن پاکی بود آذین تو برکت خونه ما شدی اما با رفتنت همه چی رفت. فقط یه بار دیگه بهم بگو بابا.

با شنیدن حرف دکتر چشم‌هام گرد شد پرسیدم:

_18سالشه الان ناراحتی قلبی مگه میشه؟

_بله و اینکه بیشتر مراقبش باشین الان هم مرخصه میتونید ببریدش.

دکتر رفت و من و کیارش سریع رفتیم داخل اتاق.....

آذین:

دکتر که رفت بیرون دستم رو روی قلبم گذاشتم درد میکرد درد غصه بهم امون نمیداد در اتاق باز شد و اون دوتا اومدن داخل سریع از تخت پایین اومدم و گفتم:

_چرا دست از سرم بر نمیدارین هان؟ چرا ولم نمیکنین بس نیست؟

به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

_هی تو سریع تر این عقد رو جمعش کن در ضمن دیگه دور و برم نبینمت وگرنه کل زندگیت رو جهنم میکنم.

و اون دو رو در ابهام تنها گذاشتم از بیمارستان اومدم بیرون گوشیم رو از جیب مانتوم در آوردم هندزفری رو تو گوشم گذاشتم الکی یه اهنگ پلی کردم سرم رو پایین انداختم و به اشکام اجازه دادم سرازیر شن:

(خیال_مهدی احمدوند)

تنگ دلم برات/دست منو بگیر

لعنت به این دل/تنگ بهونه گیر
دست منو بگیر/از این همه خیال
ببر یه جای خوب/یه جا مثل شمال
تنگ دلم برات/تو این پیاده رو
قدم که میزنم/تصور میکنم تو رو
با من قدم بزن /تا آخرای شهر
دیوونه میکنه/منو این ماجرای شب
بیا تمومش کن تو این دیوونگی‌ها رو
ازش خبر واسه این دیوونه بیارو
همینکه بارون غمت رو از قلب من درارو
خیالت این چند وقته دلم رو از پا در آورد.....

اونقدر آهنگ گوش دادم و اشک ریختم و سربه زیر راه رفتم که از پای افتادم
سرم رو بالا آوردم دیگه به خونه رسیدم این همه راه رو پیاده اومدم به ساعت
نگاه کردم دقیق 5:30 ساعته که پیاده روی کردم وارد حیاط شدم و در رو بستم.

.....

تمیز کردن زمین که تموم شد نفس عمیقی کشیدم به آقای مظفری خیره شدم
و گفتم:

_من کارم تموم شد قرار بود امروز زودتر برم اجازه هست؟

_بله طناز جان یادم بود دخترم می تونی بری.

_خیلی ممنونم با اجازه

و به سمت رختکن رفتم دوماه از اون روز میگذره خیلی چیزا معلوم شد شناسنامه ام سفید شد و الان هم با هویت اصلیم یعنی طناز خدابنده زندگی میکنم. زن بهمن گفت که قاتل منصور و من بی گناه شدم.

بچه‌ها پیش مامان جون هستن خیلی بهشون خوش میگذره کل اموال بهمن مصادره شد و لیندا دوباره ازدواج کرد الان هم تقریبا یک ماهه که داخل یه رستوران به عنوان پیشخدمت مشغول کارم درسم هم میخونم و مثل همیشه خانواده لاله خیلی بهم کمک کردن همه ماجرا رو میدونن جز یک قسمت اونم هویتم و فعلا تا زمانی که خانواده ام رو نبینم نمیگم لباس‌های کارم رو با لباس مشک‌های عوض کردم دلم نمیومد رنگی بپوشم حداقل من برای بهمن سیاه پوش باشم امروز قرار بود به دیدن مامان جون و بچه‌ها برم سریع از رستوران اومدم بیرون و یه تاکسی دربست کردم و به سمت خونه مامان جون حرکت کرد این اولین دیدار ما بعد از یک سال و نیم با مامان جون به همین دلیل براش یه ادکلن و یک کارتن شیرینی خریدم خوب نبود دست خالی برم....

کرایه رو حساب کردم و به در خونه نگاه کردم خاطرات خوش مثل فیلم جلوی چشمم بودند شب‌های یلدا عیدها و... صدای مریم که صدام میزد بهمن همه همه سرم رو تکون دادم باید مراقب قلبم هم می بودم زنگ در رو فشار دادم:

آرتین:بله؟

_منم

_آذین؟

_طنازم

در رو زد و گفت:

_تند بیا بالا

وارد مجتمع شدم و در رو بستم دکمه آسانسور رو زدم در باز شد وارد شدم و دکمه طبقه 11 رو فشار. دادم در بسته شد و آسانسور به بالا رفت آهنگ ملایم پخش شد خودم رو داخل آینه دیدم خیلی لاغر شده بودم زیر چشمهام گود افتاده بودن قبلا خیلی برام ظاهر مهم بود اما الان تنها چیزی که بهش فکر نمیکنم ظاهر هست به طبقه 11 که رسید اومدم بیرون در واحد باز بود و بچه‌ها و مامان جون، مسعود و همسرش الهام منتظر من بودند با دیدن من همه تعجب کردن گفتم:

_چییه؟ لولو دیدید؟

مامان جون اومد سمتم و بغلم کرد و گفت:

_دخترم چرا اینطوری شدی؟ چرا رفتی؟

ازش جدا شدم و با خنده گفتم:

_میزارید بیام داخل؟

همه رفتن کنار و باهم وارد شدیم یه واحد نقلی 70 متری دو تا اتاق آشپزخونه کوچیک و پذیرایی که همه چیدمانش سلیقه مریم بود طلایی و سفید شیرینی رو به الهام دادم و باهم روبوسی کردیم مسعود که توی چشمه‌هاش نم داشت

بغلش رو برام بار کردم منم رفتم جلو ب*غلش کردم چقدر دلم برای این بغل برادرانه تنگ شده بود.....

روی مبل نشستیم بچه‌ها کنارم نشستن و شروع به نشون دادن وسایل و تعریف کردن کاراشون شدن منم بهشون نگاه میکردم و گوش میدادم مامان جون گفت:

_آذین مادر وقتش نیست بیای پیش ما؟

بهش خیره شدم و گفتم:

_باید دوتا مسئله رو بگم اول اینکه من آذین نیستم بلکه طنازم خداینده و دوم اینکه نه من هیچ وقت پیش شما نیام چون با شما نسبتی ندارم و تمام ارتباط من با شما به خاطر بچه‌هاست و اینکه اون موقع سر قضیه مریم همه به من پشت کردین جز الهام و مسعود چی شد که الان شدم آذین مادرهان؟

ادکلن رو از توی کیفم در آوردم و روی عسلی گذاشتم و ادامه دادم:

_این همه کادو من به مسعود و الهام یه چیزی داخلش هست که اون برای الهام هستش من بابت تموم زحماتشون از این دو عزیز تا آخر عمر ممنونم

از جام بلند شدم و به بچه‌ها خیره شدم و گفتم:

_هروقت دلتون برام تنگ شد بهم زنگ بزنین باشه؟

ناراحت سرشون رو تکون دادن آرتین گفت:

_هیچ وقت فکرش رو نمیکردم که تو آجی ما نباشی.

_حالا که شده ولی من همیشه دوستون دارم مطمئن باشید

و یه چشمک زدم و سریع از اون جا زدم بیرون تمام حرفهایی که آرزوم بود یه روز بگم رو بلاخره گفتم.

سیاوش:

به مجتمع نگاه کردم دو ماهه که مثل سایه دنبالشم وقتایی هم که سر کار باشم به یه نفر می سپارم حواسش باشه از مجتمع خارج شد سیاه پوش بود دلم میگرفت با ناراحتیش. خیلی لاغر شده بود بیشتر اوقات یا مدرسه بود یا سرکار. ماشین رو روشن کردم و پشت سرش راه افتادم وقتی که دیگه وارد خونه اش شد به سمت خونه خودمون راندم. .

زانتیا مشکیم رو کنار درخت گردو توی حیاط پارک کردم وارد خونه شدم که کیارش و مامان رو دیدم که سر سفره شام نشسته بودن و منتظر من بودن تا شام رو شروع کنن.

کیارش با دیدن من گفت:

_سلام بر مرد عاشق بابا مردم از گرسنگی تو عاشقی چرا من باید درد بکشمهان؟

با صورتم اشاره کردم بهش که جلوی مامان نگه ولی ادامه داد:

_چته هی اشاره میکنی مامان میدونه پیش پای تو بهش گفتم

به مامان نگاه کردم که داشت آروم میخندید و برای کیارش برنج میکشید مامان گفت:

_آره عزیزم من میدونم کیارش بهم همه چی رو گفت حالا بیا بشین که کارت دارم

رفتم سمتشون و زیرچشمی غضبناک به کیارش نگاه کردم که یکی یکی چال گونه اش رو بهم نشون میداد خنده ام گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم چون بخندم الان پررو میشه کنار مامان نشستم برام غذا ریخت و گفت:

_می خوام از خودت بشنوم پسرم خوب اول بگو اسمش چیه؟

_طناز

کیارش:وای چه با ناز هم میگه طناز هوا برت نداره الان اینجا نیست

_تو لطفا حرف نزن

مامان:اه ساکت دو تا مرد گنده با هم جروبحت میکنن خجالت بکشید

هر دو سرمون رو پایین انداختیم که مامان گفت:

_پسرم خوشگله؟

_خیلی یه عکس با هم داریم بهت نشون بدم؟

_آره دوست دارم ببینمش

گوشیم رو درآوردیم و یکی از عکسایی که توی حرم باهم به بهونه طناز سلفی انداختیم رو باز کردم و به مامان نشون دادم گفت:

_وای دخترم چه قدر به دل میشینه کاش زودتر ببینمش

کیارش: آره مامان اون موقع این آقا نمیره تعقیب ما زود غذا میخوریم ولی مامان اونقدر شیطون که نگو مثلاً.....

و شروع به تعریف کردن روز اول ملاقاتشون کرد.

طناز:

درس خوندم که تموم شد کتابام رو بستم و دراز کشیدم که یهو صدای پیامک گوشیم بلند شد گوشیم رو برداشتم و پیام رو باز کرد شماره ناشناس بود:

_فردا ساعت 3 ظهر میبینمت دلبر طناز من

چی؟ این کیه؟ دلبر طناز من چیه؟ مردم رد دادن والا گوشیم رو پرت کردم اونور و خوابیدم باید فردا صبح برم مدرسه.

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بلند شدم به ساعت نگاه کردم که 6:15 رو نشون میداد اونقدر خوابم میومد که حد نداشت از جام بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و دو لقمه پنیر خوردم سریع لباس فرم مدرسه رو تنم کردم و کوله ام رو برداشتم تو این مدت که بعد از مدرسه میرفتم سرکار گوشیم رو هم میبردم اول خاموشش کردم و بعد لای کتاب گذاشتم و زیپ کوله ام رو بستم و برداشتمش از خونه زدم بیرون هوا سرد بود خیلی سرد هیچ کتی نداشتم همه اون وسایل‌هایی که اون مرد که دیگه اسمش رو نمیارم برام خرید حتی اون گردنبند زیر لفظی همه رو راهی سطل کردم برای اینکه هوای سرد وارد ریه‌هام نشه با مقنعه ام دهن و دماغم رو پوشوندم.

وارد کلاس شدم لاله به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت:

سلام عزیز دلم حالت خوبه؟

ازش جدا شدم و گفتم:

آره مگه باید بد باشم؟

اه گند زدی تو حالم شرط رو باختی فاطمه

به بچه‌ها نگاه کردم همه به فاطمه که همکلاسیمون بود نگاه کردن فاطمه اوند
نزدیم و آروم زد تو کله ام و گفتم:

میمردی بگی ممنون عزیزم من گفتم تو با ادبی این رو میگی.

روی نیمکت نشستم و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

حالا چی باید به ما بدی؟

خیلی پررویی به خدا باید همه اتون رو چایی و کیک بدم

خسیس چنان اه و ناله کردی گفتم چی باختی

برای 40 نفر حالا خسیس شدم؟

غلط کردم

و سرم رو روی نیمکت گذاشتم که معلم ریاضی که ایزدی بود اومد داخل بعد از
مقدمه شروع به حضور و غیاب کرد و گفتم:

آذین امینی؟

مجبور بودم اینجا این اسم رو بشنوم مجبور از جام بلند شدم که گفتم:

_عزیزم برای المپیاد ریاضی اسمت رو نوشتم

_خانم من خواستم؟

_نه خودم مثل پارسال اسمت رو فرستادم

_من امسال اصلا شرایطش رو ندارم و نمیرم

دیگه چیزی نگفت و شروع به پخش برگه‌های امتحان کرد...

ساعت 2 مدرسه ام تموم شد از مدرسه که یکم دور شدم گوشیم رو در آوردم و روشنش کردم نه خبری نیست حتی ایرانسل هم یاد نکرده گوشی رو داخل جیب مانتم انداختم و به سمت رستوران رفتم.

توی مسیر رستوران بودم حدود یک ساعت پیاده روی کردم ولی هنوز نرسیدم همونطور که داشتم غر میزدم صدای بوق ماشینی از پشت سرم شنیده می شد بی خیال به راهم ادامه دادم که حس کردم ماشین ایستاد و یه نفر پیاده شد به اطراف نگاه کردم خیابون خلوتی بود:

_طناز

وایسادم این کیه هرچقدر به مغزم فشار آوردم نفهمیدم کی هستش:

_نمیخوای برگردی؟

آهسته برگشتم که با دیدنش نفسم یه لحظه قطع شد گفتم:

_اینجا چی کار میکنی هان؟ باز باید تاوان چی رو پس بدم؟

به سمت ماشین که یه زانتیا مشکی بود رفت و گفت:

_سوار شو

برگشتم و به راهم ادامه دادم:

_طناز اون روی سگ من رو بالا نیار سریع سوار شو

_من موظف نیستم به حرفات گوش بدم

یهو بازوم رو گرفت و برم گردوند

گفتم:

_دستم رو ول کن عوضی

بی توجه به حرفم من رو برد سمت ماشین در رو باز انداختم داخل و در رو بست و خودش هم نشست قفل مرکزی رو زد زدم روی داشبورد و گفتم:

_داری چی کار میکنی در رو چرا قفل کردی؟

اما بدون توجه به من که هی زر میزدم به رانندگیش ادامه می داد گفتم:

_من باید برم سرکار وگرنه اخراجم میکنن ول...

_بهتر

با تعجب بهش خیره شدم این چی گفت گوشیم رو در آوردم تا به لاله زنگ بزنم و بگم این روانی من رو برده که سریع گوشی رو از دستم گرفت و پرتش کرد روی صندلی عقب به مسیر که نگاه کردم دیدم داره میره سمت شمال پرسیدم:

_اه زبون نفهم میگی داری میبریم کجا مگه نگفتم دست از سر من بردار راحتم بذارrrrrr.

بازم سکوت خیلی خوابم میومد به درک بزار بخوابم اینم روزه سکوتش رو ادامه
بده سرم رو تکیه دادم و به سه نرسیده خوابم برد.

سیاوش:

به طنار نگاه کردم الماس چشماش زیر پلک‌هاش پنهان شده بودند دنده رو عوض
کردم باید تمام تلاشم رو بکنم وگرنه شاید دیگه فرصتش پیش نیاد.

طناز:

با توقف ماشین چشم‌هام رو باز کردم کنار دریا بودیم و غروب زیبایی بود از
ماشین پیاده شدم و به سیاوش که به غروب خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:

_میشه بگی اینجا چیکار میکنیم؟

_تا قبل از ماموریتم تنها دوست داشتن‌های من در دونفر خلاصه میشد یکی
مامانم و دیگری کیارش فکر میکردم هیچ وقت به این دو نقطه کسی اضافه
نمیشه و مثلث دوست داشتنی‌های من ایجاد نمیشه اما زمانه همیشه با دل ما
پیش نمیره خیلی اتفاق‌ها میفته خوب یا بد فرقی نداره اما میفته و مسیر رو
تغییر میده توی این مدت من به یک چیز عادت کردم اون قهوه تلخ بود از یک
چیز متنفر شدم اون پول بود از یک چیز خوشم اومد اون زندگی کنونی من بود و
در آخر.....

به سمت برگشت و ادامه داد:

_عاشق و دل بسته یک نفر شدم شد تمام فکر و خیالم همه جا توی فکر بود با ناراحتیش قلبم ناراحت میشد با شادیش حالم خوب میشد ذره ذره که آب میشد آب میشدم اوایل توجه نمی کردم به این احساساتم می گفتم زود گذره و میگذره پس بی خیال باش اما با گذر زمان شدید تر شد طوری که نفس کشیدنم با نفس کشیدنش هماهنگ شد.

منظور حرف هاش رو میفهمیدم اما حس من آمیخته با تنفر بود و کمتر از گذشته مشتاق این حرف بودم یک قدم اومد جلو و ادامه داد:

_اوایل اسم آذین حکم خنجری رو داشت برام که قلبم رو زخمی می کرد ولی بعدها این اسم شد آرامش تا اینکه فهمیدم تو آذین نیستی و طنازی اون موقع بود که شدی دلبر طناز من.

اومد روبروم و ایساده و گفت:

_طناز تو شدی تموم فکر و خیالم ای تموم فکر و خیالم ازت میخوام که همسرم بشی نه با زور نه با اجبار و نه برای منفعت بلکه برای همیشه با عشق با محبت و با حس دل بستگی به همدیگه، طناز با من ازدواج میکنی؟

حرف هاش دلنشین و زیبا بود اما نمی تونستند قلبم رو اروم کنند بر خلاف خواسته قلب ناراحت و ناآروم گفتم:

_حرف هات قشنگ بود مثل نقش بازی کردنت از کجا بفهمم که اینبار پشت این حرف ها هیچ نقشه ای نیست هاااان؟ خودت بگو سیاوش خود تو بگو من چطوری دوباره به تو اعتماد کنم برچه اساسی خودت جواب بده.

اشکام ناخودآگاه سرازیر شدند حال از لوس بودن خودم به هم میخورد با پشت دستم اشک‌های سمج رو کنار زدم که مهربون گفت:

ـ گریه نکن حیفه این الماس‌ها خیس بشن طناز من چیکار کنم تو بگو.

قدم به قدم عقب رفتم و گفتم:

ـ برو فقط برو ولم کن فقط بروووو

و برگشتم و لب دریا شروع به دویدن کردم و ازش دور میشدم با صدای بلند گریه میکنم که یهو دستم رو از پشت کشید و ب*غلم کرد سرم رو روی سینه اش گذاشت که صدای هق هقم خفه شد ازش جدا شدم که گفت:

ـ مامانم هم از قضیه خبر داره خیلی مشتاق بینتت این سند هست برای اثبات حرفم؟

ـ ببین به کجا کشیده شدی یه زمانی حرف خودت برام سند بود ولی الان حتی مقدار کمی هم به این مادرت خوشبین هستم.

اومد جلو و دستم رو گرفت و به سمت ماشین برد در رو بام باز کرد سوار شدم اون هم سوار شد و به سمت تهران حرکت کرد.

شب به تهران رسیدیم به سمت مرکز شهر رفت و وارد کوچه ای شد با خونه‌های ویلایی بعضی قدیمی بعضی امروزی.

جلوی یکی از خونه‌های قدیمی وایساد پیاده شد و در رو باز کرد و دوباره سوار ماشین شد و وارد حیاط خونه شد ماشین رو که پارک کرد پیاده شد منم پیاده شدم اون به سمت در رفت و در رو بست منم به اطراف حیاط نگاه میکردم با

هم به سمت در ورودی رفتیم به گلدون‌های زیبا نگاه میکردم خیلی دل انگیز بود باهم وارد خونه شدیم که کاملاً چیدمانی قدیمی داشت کیارش و زنی که فکر کنم مامانشونه که حدود 55 ساله بود و کاملاً شبیه کیارش بود بلند شدن و به سمت ما اومدند مامانش گفت:

دخترم تو باید طناز باشی برخلاف تصورم فکر نمیکردم به همین راحتی بیای و اومد جلو بغلم کرد گفتم:

به میل خودم نیومدم همش زوری بود.

از هم جدا شدیم مادرش رفت سمت آشپز خونه کیارش اومد سمتم و گفت:

سلام خیلی عوض شدی

زمان همه رو تغییر میده و از همه مهمتر اینه که حقیقت‌ها رو آشکار میکنه.

مادرش اسفند دود کرد و اومد سمت من زیر لب چیزی رو زمزمه میکرد و دور سرم گردوند بعد گفت:

اینم برای سلامتیت دخترم

و رفت اون دو داداش نشستند، مامانش گفت:

گلکم چرا نمیشینی؟

من برای مهمونی نیومدم خاله وگرنه مینشستم فقط اومدم یه چیزی رو بشنوم و برم.

بگو عزیزم چی میخوای بگی؟

پشت حرف‌های سیاوش چه نقشه ای است اصلا شما واقعا مادرش هستید یا همکارش؟

هر سه با شنیدن حرف‌هام تعجب کردن اما من خشک و جدی فقط خیره بودم مادرش خواست بلند شه که رفتم سمتش و کمکش کردم که گفت:

پای برام نمونده که، حالا وایسا من الان میام.

بعد از مدتی با یک صندوقچه چوبی برگشت و نشست به کنارش اشاره کرد و گفت:

بیا بشین مادر تا چند تا چیز نشونت بدم

آروم رفتم کنارش روی دو زانو نشستم و به دست‌هاش که داشتند صندوقچه رو باز میکردند خیره شدم.

صندوقچه رو باز کرد پر از عکس و کاغذ چیز میز بود از داخل صندوقچه سه تا شناسنامه در آورد و به سمت گرفت از دستش گرفتم و شناسنامه‌ها رو باز کردم مال سیاوش و کیارش و مادرشون بود اسم پدرشون سهراب حاتمی بود شناسنامه‌ها رو کنار گذاشتم و به عکس‌ها نگاه کردم توی هیچکدوم از عکس‌ها سیاوش لبخند هم نداشت مادر سیاوش به اون دو تا اشاره کرد که برن هردو به سمت بیرون رفتن بعد از اطمینان به اینکه رفتن گفت:

این عکس‌ها رو میبینی توی هیچکدوم سیاوش حتی لبخند هم نمیزنه اما از وقتی که تو رو دیده چند تا خصلت جدید پیدا کرده یکیش همین خنده یا خجالت پسر من تا قبل از تو نه میخندید نه خجالت میکشید ولی الان با حرف زدن در مورد عشقش خجالت زده میشه بین طناز مادر من میخوام به عنوان بزرگتر

سیاوش تو رو برای سیاوشم خواستگاری کنم من علاقه اش رو اینبار ضمانت میکنم حاضری با پسر من ازدواج کنی؟

حرف‌هاش دلنشین بود مثل چهره اش گمراه بودم نمیدونم باید چی بگم فقط گفتم:

_باید فکر کنم

از جام بلند شدم و ادامه دادم:

_من باید برم صبح کار دارم

و به سمت در رفتم صدام زد سرجام وایسادم پشت سرم ایستاد و گفت:

_ازت میخوام خوب فکر کنی و امیدم رو نا امید نکنی برو مادر تا بگم بیان برسونت.

_نمیخواه خودم میرم خداحافظ

و سریع از خونه خارج شدم اون دوتا هم به ماشین سیاوش تکیه زد بودن و حرف میزدن با دیدن من ساکت شدن بدون توجه بهشون به سمت در رفتم و بازش کردم صدای پاهاشون رو میشنیدم سیاوش صدام زد اما اهمیت ندادم دستم رو از پشت کشید و برم گردوند گفت:

_کجا سرت رو انداختی داری میری این موقع؟

_دلیلی نمیبینم برات توضیح بدم

_برگرد

_به تو چه اصلا

_نذار که به زور بیرمت داخل خودت برو زود

به حدی خشن گفت که سرم رو انداختم پایین و با حرص قدمهام رو برداشتم وارد حیاط که شدیم در رو بست کیارش و مادرش رو دیدم که با لبخند نگاه میکردن حیف که بزرگترن وگرنه یه چیزی میگفتم حالشون گرفته شه سیاوش گفت:

_همه برید داخل هوا سرده

نه بابا نمیگفتی نمیرفتیم وارد خونه که شدیم اونا رفتن سمت بساط چایی گوشه خونه منم رفتم و دور از هرسه تاشون نشستم و خاله برامون چایی ریخت گفتم:

_خاله میشه شماره آژانس رو بدید

سیاوش:برا چیته؟

_میخوام برم

_تو هیچ جا نمیری

_چی داری برا خودت میگی پس بمونم اینجا حتما آره؟

چاییش رو نوشید و گفت:

_آره ایرادش چیه؟

_چش نیست سر تا پاش ایراده من اینجا نمیومم

_میمونی

_نمیمووووونم

خاله: جروبحت نکنید طناز جان تو امشب اینجا پیش من میمونی

به اون دوتا اشاره کردم و گفتم:

_من پیش اینا نمیمونم

_گلکم اینا میرن بالا من و تو هم پایین هستیم

_اها باشه الانم برید بالا

هر دو بلند شدن سیاوش گفت:

_صبح میبرمت مدرسه

_باشه حالا برو

وقتی رفتن مانتو مقنعه ام رو در آوردم موهام رو باز کردم و گفتم:

_خاله با اجازت من دراز بکشم از صبح دراز نکشیدم اصلا

_دخترم راحت باش

دراز کشیدم که اومد بالای سرم نشست با تعجب به خاله نگاه کردم که به پاش

اشاره کرد و گفت:

_سرت رو بذار روی پام

_اما.....

_خوادم میخوام سرت رو بذار

یکم اومدم بالا و سرم رو روی پاش گذاشتم شروع به نوازش موهام کرد از وقتی که مریم مرد کسی دیگه موهام رو نوازش نکرد یهو خیلی دلم برای مریم تنگ شد خاله گفت:

_میخوام برات از آشنایی خودم و سهراب خدا بیامرز بگم گوش میدی؟

_تقریباً آشنایی ما هم مثل شما بود من پدرم معتاد بود مادرم هم زمان به دنیا اومدن خواهر کوچیکم مرد اون موقعه 7 سالم بود برای خواهرم مادری کردم و خونه داری هم میکردم بابام نداشت برم مدرسه و همیشه حسرت درس خوندن روی دلم موند سال‌ها گذشت به زور طلوع خواهرم رو مدرسه ثبت نام کردم و اینکه بابام مامانم رو خیلی دوست داشت هیچ وقت زن نگرفت البته اگر هم میخواست کی بهش زن میداد یه مرد معتاد حومه نشین با دوتا دختر خوب بگذریم من 20 ساله شدم و طلوع 13 ساله مامورا اومدن همه امون رو بردن از یه طرف خیلی خوشحال بودم از یه طرف نگران بابام کلانتری که بردنمون بعد از تست اعتیاد من و طلوع رو آزاد کردن ولی بابام رو نه کارم شد بود التماس، التماس برای آزادی بابام همون موقع بود که با سهراب آشنا شدم دو سه روز گذشت و بابام ناگهان سخته کرد گفتن به خاطر نرسیدن مواد به بدن بود اینا خلاصه بابام بی‌کس خاک شد سهراب بهم کمک کرد و بعد از چهل ازم خواستگاری کرد و منم بله رو دادم خدایامرز مادر سهراب هیچ وقت با ازدواج ما موافق نبود ولی بابای سهراب موافق بود و ما ازدواج کردیم با طلوع زندگی کردیم طلوع کنکور داد و تربیت معلم قبول شد رفت دانشگاه اون موقع من سیاوش رو به دنیا آوردم و کیارش رو حامله بودم طلوع با همکاریش ازدواج کرد بعد از ازدواج اون دو سهراب شهید شد و من موندم و بچه‌هام تمام.

پس طلوع چی شد؟

الان یه دختر و پسر داره دخترش کارمند بانک و پسرش دندانپزشک

به سلامتی

سلامت باشی دخترم تو میخوای چیکار کنی؟

میخوام مهندس ساختمان بشم

انشالله

دیگه نمیدونم چطور خوابم برد صبح با صدای چند نفر بلند شدم به بالای سرم نگاه کردم همشون بودن و داشتن صبحانه میخوردن مانتوم رو زیر پتو تنم کردم و مقنعه ام رو سرم کردم از جام بلند شدم و صبح بخیر گفتم همه با خوش رویی جوابم رو دادن به سمت حیاط رفتم اول رفتم دستشویی بعد با آب حوض صورتم رو شستم اینجا مثل بهشته.

داشتم رخت خوابهارو جمع میکردم که خاله گفت:

دست نزن خودم جمعشون میکنم

خاله این چه حرفیه خودم میبرمشون.

بعد برشون داشتم و به سمت اتاق رفتم در کمد دیواری رو باز کردم و اونجا چیدمشون. به سمت سفره رفتم و کنار خاله نشستم نیمرو بود چند تا لقمه خوردم و به ساعت نگاه کردم 6:30 رو نشون میداد به سیاوش گفتم:

من باید برم

_باشه ما هم ميخوايم بريم اداره با هم ميريم

هرسه بلند شديم كه خاله رفت و بعد از مدتي اومد و مشمبا سفیدی رو بهم داد
و گفت:

_عزيزم خوب نيست لباس سياه زياد تنت باشه اينارو تنت كن انشالله هميشه
رنگي بپوشي.

_ممنونم خاله

بعد از خداحافظي هرسه با ماشين كيارش رفتيم اول من رو رسوندن و بعد رفتن
سريع وارد كلاس شدم و كناره لاله نشستم و گفتم:

_واي اگه بدوني چي شده؟

_سلام دوست گلم منم خوبم تو چطوري چه خبر؟

_اينارو ول كن بذار برات بگم

و همه چي رو براش تعريف كردم وقتي تموم شد لاله گفت:

_واي عزيزم چه قدر اين شوهر خواهرم عاشقه

_برو بابا

_جوابت چيه؟

يه نفس عميق كشيدم و گفتم:

_نميدونم

_يعني چي نميدونم بين اين دلت چي ميگه، ميگه برو يا نرو

_یه دل می‌گه برم یه دل می‌گه نرم

_طاقت نداره دلت دلت.....

_اه من دارم می‌گم نمیدونم تو داری آهنگ می‌خونی

_بدبخت خواستم راهنماییت کنم

_نخواستم

همون لحظه معلم وارد کلاس شد و لاله نتونست چیزی بگه.

زنگ تفریح خورد با لاله وارد حیاط شدیم و یه گوشه نشستیم لاله گفت:

_من که میدونم تو عاشقشی ولی باور نداری یه مدت نامزد باشید اما اینبار واقعیه واقعی هم رو بشناسید بعد میتونی تصمیم بگیری.

_ببین من واقعا دوشش دارم خیلی هم دوشش دارم اما یه حس بی اعتمادی و تنفر توی دلم هست که از بین نمیره

_عزیزم سعی کن پاک کنی اون تنفر رو اون باید وظیفه اش رو انجام بده پدرت هم مقصر بوده سعی کن از دید دیگه به این قضیه نگاه کنی.

لاله راست میگفت ولی این هم هست که اون پدر من نبوده ولی بچه‌ها چی؟

مدرسه تموم شد به سمت رستوران حرکت کردم وقتی به رستوران رسیدم در کمال تعجب دیدم که پلمپ شده یعنی چی؟

وارد مغازه روبروی رستوران شدم و از صاحبش پرسیدم:

_سلام ببخشید آقا شما نمیدونید این رستوران چرا پلمپ شده؟

_سلام آبجی دیروز از طرف بهداشت اومدن چک کردن ظاهرا بی شرف از گوشت سگ و... توی غذاش استفاده میکرده

_مطمئنید؟

_بله خودم هم دیدم

_ممنون

و از مغازه خارج شدم یعنی چی؟ من خودم دو ماه اونجا بودم همچین چیزی غیر ممکنه یه چیزی اینجا درست نیست.

به سمت خونه ام حرکت کردم وقتی رسیدم در رو باز کردم و وارد حیاط شدم همه دور تخت بودن یکی از بچه‌ها اومد سمتم و گفت:

_سلام خاله این آقاهه با تو کار داره.

و به تخت اشاره کرد رفتم سمت تخت که در کمال ناباوری پسر رضوی(چوب کبریت اوایل رمان) رو دیدم این... این اینجا چیکار میکرد...

پرسیدم:

_تو تو اینجا چیکار میکنی آدرس خونه من رو از کجا پیدا کردی؟

همه همسایه‌ها با تعجب به ما خیره بودن رضوی بلند شد و دورم گشت گفت:

_به به آذین خانم چه خبرا فکر کردی فراموش کردم؟ اما من تو رو فراموش نکردم.

_اقای رضوی من قبلا هم جوابم رو بهتون گفتم نه یعنی نه چرا اصرار میکنیدهان؟

صورتش رو آورد جلو کنار گوشم گذاشت و آروم گفت:

– چون دوست دارم

و سرش رو برد عقب ناگهان دستم رو بردم بالا و سیلی محکمی بهش زدم طوری که سرش به سمت چپ متمایل شد دستش رو روی صورتش گذاشت انگشتم رو تهدید وار جلوش تکون دادم و گفتم:

– دفعه آخرت باشه که به من نزدیک میشی، فهمیدی؟

– چرا؟

– چونکه.....

چونکه چی؟ بگم ازت بدم میاد قانع کننده نیست که

– چیشد چرا میگی نه؟ به من بگو؟

سریع گفتم:

– چون من نامزد دارم

همه باشنیدن این حرف من تعجب کردن رضوی خندید و گفت:

– داری دروغ میگی

– من در.....

که در باز شد و سیاوش اومد داخل گفت:

– چرا دروغ بگه بی همه چیز

و به سمت رضوی رفت و شروع به کتک زدنش کرد کیارش هم اومد و به زور سیاوش رو جدا کرد سیاوش همونطور که کیارش به عقب میبردش گفت:

_همین الان گورت رو گم میکنی میری دفعه دیگه اگر اطراف نامزدم ببینمت مطمئن باش زنت نمیزارم شیرفهم شد؟

رضوی سرش رو تگون داد و با صورتی زخمی حال بد به بیرون رفت یهو قلبم تیر کشید با دستم لباسم رو چنگ زدم و روی تخت نشستم سیاوش اومد کنارم و دستم رو گرفت و گفت:

_خوبی؟ چیشد؟

_نه. قرص‌های من رو از تو کیفم بدید

کیارش سریع کیفم رو برداشت و قرص‌ها رو در آورد و بهم داد سریع خوردمش که رفته رفته درد آروم گرفت همسایه‌ها بعد از اینکه خوب شدم رفتم و من و سیاوش و کیارش به سمت اتاقم رفتیم در رو باز کرد یه نگاه تند به خونه انداختم شکر خدا تمیزه از جلوی در کنار رفتم تا اول اونا برن داخل و بعد خودم داخل شدم و در رو بستم.

به سمت بخاری رفتم و روشنش کردم سپس کتری رو روی اجاق گاز کوچک گذاشتم که جوش بیاد میوه هم نداشتیم پس هیچی. روبروی اون دوتا نشستم که هردو به اطراف نگاه میکردن صدام رو صاف کردم که توجه هردو جلب شد سپس گفتم:

_کاری داشتید که اومدید؟

سیاوش: رفتیم جلوی در مدرسه گفتن کلاست تموم شده رستوران هم که پلمپ بود اومدیم اینجا

_اینو میدونم چرا اومدید؟

_اومدیم بیریمت؟

_کجا؟

_خونه ما

_خیلی پررو تشریف داری من چه صنمی با تو دارم که بیام خونتون هوم؟

_نامزدمی

از جام بلند شدم و به سمت کتری رفتم و گفتم:

_برو بابا دلت خوشه.

چای رو درست کردم و گذاشتم دم بکشه وقتی نشستم خواستن برن منم اصلا تعارف نکردم چون حوصله نداشتم وقتی رفتن برگشتم داخل اتاق خیلی خوابم میومد واسه ی همین لباسام رو سریع عوض کردم و خوابیدم.

وقتی بیدار شدم اتاق تاریک بود به ساعت گوشی نگاه کردم 3:30 رو نشون میداد خواستم دوباره بخوابم که خوابم نبرد گوشی رو برداشتم و اینترنت رو روشن کردم داخل اینستا چرخیدم.

وقتی به خودم اومدم ساعت 6 صبح بود باید آماده شم فرمهارو پوشیدم مثل همیشه دو لقمه پنیر خوردم و به سمت مدرسه راه افتادم توی راه لاله رو دیدم که داشت برمیگشت بعد از احوالپرسی ازش پرسیدم:

چرا داری برمیگردی؟

اه اونقدر زر زدی یادم رفت بگم تعطیل کردن تا بعد از عید.

عید؟

دختر شوتی‌ها امروز 20 اسفند 10 روز دیگه عیده

از شنیدن تاریخ و عید واقعا تعجب کردم اما مثل هر سال برام جذاب نبود به لاله گفتم:

امسال عید کجا میری؟

مثل هر سال روستامون...

اها یادم نبود فقط توی این مدت بهم سر بزن باشه؟

باشه گلم کاری نداری؟

نه خداحافظ

گونه ام رو بوسید و رفت منم مسیر اومده رو برگشتم وارد اتاق شدم لباسام رو عوض کردم خوب من از الان تا 15 فروردین بیکارم چیکار کنم؟

باید اول دنبال کار بگردم و بعد خانواده ام باید بدونم که کیم.

بلند شدم و به سمت کوله ام رفتم و پلاستیکی رو که خاله طوبی بهم داد رو در آوردم و باز کردم یه مانتو ساده که روی آستیناش پایین میخورد و پایینش گلدوزی شده بود به رنگ آبی شلوار کتان سفید و شال سفید ترکیب خوشگلی بود سریع پوشیدمشون و کوله مشکیم رو در آوردم و گوشیم رو داخل جیب مانتو

انداختم هذفري رو هم توي گوشم گذاشتم و اهنكي پلي كردم كفش‌هاي اسپرت مشكي رو هم پام كردم و از خونه خارج شدم سر خيابان به سمت بازار تاكسي دريست گرفتم.

كرايه رو حساب كردم و پياده شدم به مغازه‌ها نگاه مي كردم و از صاحب مغازه اين سوال رو ميپرسيدم:

– سلام ببخشيد فروشنده نميخوايد؟

و فقط نه ميشنيدم ديگه شب شده بود و من نبايد بيشتر از اين بيرون باشم با اولين تاكسي كه ديدم به سمت خونه رفتم.

در خونه رو كه باز كردم خاله طوبي رو ديدم كه روي تخت توي حياط نشسته و به اطراف نگاه ميكند رفتم سمتش و سلام كردم با ديدن من لبخندي زد و گفت:

– سلام به روي ماهت خوبي؟

همونطور كه در اتاق رو باز ميكردم جواب دادم:

– ممنون شما خوب هستيد چطور اومديد اينجا؟

از جلوي در كنار رفتم و اول خاله طوبي وارد شد و بعد من گفتم:

– والا اين سياوش اومد گفت تو تنهائي من رو آورد پيش تو

مانتوم رو در آوردم و گفتم:

– اين چه كاريه بخدا شرمندم كرديد

كنار بخاري نشست و گفت:

_دخترم علاوه بر این اومدم برای جواب گرفتن

تند سرم رو چرخوندم و با تعجب گفتم:

_جواب؟ جواب چی؟

لبخند دلنشینی زد و گفت:

_خواستگاری

روبروش نشستم و سرم رو با خجالت پایین انداختم و گفتم:

_من خیلی فکر کردم من راضیم ولی.....

_ولی چی دخترم؟

_من خانواده ای ندارم اصلا نمیدونم کیم خانواده ام کین از روزی میترسم که خانواده ام خوب نباشن و شرمنده شم.

_دخترم این چه حرفیه سیاوش تو رو به خاطر خودت میخواد نه چیز اون موقع هم که عاشقت شده این رو میدونسته پس هیچ حق اعتراضی نداره دخترم باشه؟

_باش

_پس مبارکه

و به سیاوش زنگ زد و گفت اون و کیارش بیان اینجا.

بعد از چند دقیقه هردو اومدن و من جواب مثبت رو دادم قرار شد برای پس فردا وقت محضر بگیریم و عقد کنیم و عروسی رو بندازیم بعد از عید و جهیزیه رو قرار شد اونا بخرن که واقعا ناراحت شدم خیلییی زیاد.

خاله طوبی: خوب عزیزم نظرت راجبه مهریه چیه؟

_والا خاله من چیزی نمیخوام چون معتقدم زندگی رو با سکه و پول همیشه نگه داشت مهم تفاهم و خوشبختی من مهریه نمیخوام.

تا آخر شب گفتیم و خندیدیم و قرار شد صبح سیاوش بیاد دنبالم تا بریم آزمایش بدیم که من خیلی میترسم.

شب هم با فکر کردن به آینده خوابم برد.

صبح با صدای آلامر گوشی از خواب بیدار شدم سریع لباس پوشیدم و منتظر بودم که سیاوش زنگ بزنه بعد از پنج دقیقه زنگ زد و گفت:

_بیا دم در منتظرم.

و قطع کرد به سمت در رفتم و بازش کردم توی ماشینش منتظر بود رفتم بیرون در رو بستم و سوار ماشین شدم:

_سلام صبح بخیر

سرش رو تکون داد و شروع به روندن ماشین کرد گفتم:

_یه چیزی بگم؟

_بگو

_چرا اصلا سلام و خداحافظی نمیکنی؟

_عادت ندارم

_بیا یه کاری کنیم از این به بعد اگر سلام یا خداحافظی نکنی جریمه ات میکنم؟

_اوهو حالا چه قدر؟

_اممممم اها سلام نکنی 100 هزار خداحافظی نکنی 200 هزار

_به نظرت زیاد نیست؟

_نه به اندازه ست

_وقتی تو میگی هست یعنی هست دیگه.

و دنده رو عوض کرد منم دستم رو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم که
صدای سهیل جامی پخش شد:

(دلبرا_سهیل جامی)

ای وای ای وای

حالی به حالی شدم

امشب چقدر حالم بده

دم به دم هر دم دمای

قلب من بالا زده

من فشارم رو صده

امشب چقدر حالم بده

آخ نفسم بند اومده

امشب چقدر حالم بده

ای داد و هوار هی

رفت از قرار هی

چشمانم ببار هی

باز بی اختیار هی

به آزمایشگاه که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و به سمت آزمایشگاه رفتیم
سیاوش رو نگاه کردم پیراهن مشکی با کت اسپرت و شلوار مشکی عالی بود وارد
یه اتاقک شدم و روی صندلی نشستم و یه خانم اومد و از اون بند آبی‌ها بالای
رگ دستم محکم بست سریع چشمام رو بستم و سرم رو برگردوندم گفت:

_میترسی؟

_خیلییی

_تموم شد

با تعجب بهش نگاه کردم که پنبه رو روی رگ گذاشت یه لحظه برش داشتم با
دیدن خون ناخودآگاه جیغ زدم و تاریکی.....

چشمام رو که باز کردم توی همون اتاقک بودم سیاوش و اون خانم با یه آقا
بالای سرم بودن سیاوش با دیدن چشم‌های باز شده ام پرسید:

_طناز خوبی؟

_یکم البته فکر کنم

خانم:وای دختر تو من رو کشتی چی شد کجات درد گرفت؟

یکم به مغزم فشار آوردم یادم اومد و گفتم:

– خون

سیاوش: خون چی؟

– من از خون میترسم

– قبلا هم گفته بودی ولی پاک یادم رفته بود.

از روی تخت پایین اومدم و با سیاوش بعد از خداحافظی از اون خانم و آقا از آزمایشگاه خارج شدیم داخل ماشین نشستم که سیاوش گفت:

– وایسا من برم الان میام

– باش

سیاوش رفت و بعد از مدت کوتاهی مشمبا به دست برگشت و سوار شد از توی مشمبا یک شیر کاکائو در آورد درش رو باز کرد و به سمتم گرفت ازش گرفتم و یکم ازش رو خوردم آخیش روبه راه شدم، بعد کیک رو باز کرد و بهم داد ازش گرفتم و تشکر کردم برای خودش هم آورده بود با هم شروع به خوردن کردیم.

– برنامه ات چیه؟

ماشین رو روشن کرد و همونطور که به جلو خیره بود گفت:

– قبل از اینکه بیام دنبالت مامانم گفت امروز رو هرچی بگی بگم چشم.

ابروهام رو بالا انداختم و با خنده گفتم:

– اوه اوه چه عروس دوست

دنده رو عوض کرد و گفت:

_حالا کجاش رو دیدی.

_خووووب حالا من باید بگم چیکار کنیم امممممم اها ببین اول بریم بازار بعد بریم نهار بعدش بریم دنبال بچه‌ها با اونا هم یکم بگردیم باشه؟

_با اینکه طولانی اما باشه

و مسیر بازار رو در پیش گرفت.

با هم پیاده شدیم و وارد پاساژهای خرید وای من همیشه عاشق خررررییییددمم چیه خوب دست خودم نیست با ذوق به ویتترین مغازه‌ها نگاه میکردم که چشمم به یک کت و شلوار خوشگل افتاد جلوی مغازه ایستادم و بهش خیره شدم:

_اگر دوشش داری برو بپوشش

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم که یه چشمک زد و با ابروهایش به مغازه اشاره کرد همراه با هم وارد مغازه شدیم فروشنده یک زن حدود 30 سال بود با خوشرویی گفت:

_سلام خوش اومدید.

_سلام ممنون از اون کت و شلوار میخواستم

و با دست به نمونه اش اشاره کردم گفت:

_اها اون انتخابتون عالییه فقط تک سایز

_فعلا میخوام پرو کنم

به سمت رگال‌ها رفت و کت و شلوار رو بیرون آورد به سمت گرفت ازش گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم در رو از داخل قفل کردم و سریع پوشیدمش.

به خودم توی آینه خیره شدم اندازه اندازه بود کت سفید که یقه گرد داشت و جذب بدن بود، دور آستین‌ها و کناره جیب‌ها نوار طلایی رنگ، سمت راست هم یک جیب کوچیک داشت که دستمال طلایی از اون خیلی شیک بیرون گذاشته شده بود زیر کت هم یک تاب دکلمه هم جنس و هم رنگ کت. بلندی کت یکم بالاتر از زانو بود و شلوار، هم جنس و رنگ کت بود و خط اتوش طوری بود که هندوانه رو به ده قسمت تقسیم می کرد.

در رو باز کردم تا سیاوش هم ببینه از بالا به پایین نگاه کرد و گفت:

_خیلی بهت میاد فقط یقه اش خیلی بازه پس نه

_سیاوش کجاش باز با شال پوشیده میشه

_شاید حواست نبود شال افتاد اون موقع چی نوچ نمیشه

و ابروش رو بالا انداخت و سرش رو تکیه داد در رو بستم و لباسام رو پوشیدم و با هم اومدیم بیرون از دستش دلخور شدم بعد از یکم گشتن به طلا فروشی رسیدیم خواستم رد شم که سیاوش دستم رو گرفت و کشید و گفت:

_کجا؟ بیا اینجا کار داریم

و با هم وارد شدیم سیاوش از فروشنده خواست که حلقه‌های مردانه رو بیارن
باهم به حلقه‌ها نگاه کردیم و یه حلقه ساده رو انتخاب کردیم سیاوش پرداخت
کرد و اومدیم بیرون گفتم:

_پس حلقه من چی؟

_تو حلقه داری

دست به کمر و طلبکارانه گفتم:

_توقع نداری که اون حلقه ای که با پول سیاوش بهرام بوده رو دستم کنم

_اتفاقا کاملا منظورم همونه اما کی گفته که با پول سیاوش بهرام بوده

با تعجب سرجام وایسام و پرسیدم:

_منظورت چیه؟

روبروم وایستاد و گفت:

_من اون رو با حقوق خودم برات خریدم از اون موقع عاشقت شدم طناز.

با ناباوری به سیاوش زل زدم این چی داشت میگفت یعنی اون حلقه نماد
عشقش بوده واقعا باورش سخت بود

_اگه زل زدنت تموم شد بریم ناهار بخوریم که واقعا گرسنه ام

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

_منم همینطور دیگه بریم

باهم از پاساژ خارج شدیم همون لحظه گوشی سیاوش زنگ خورد سیاوش به صفحه گوشیش نگاه کرد و گفت:

_مامانه

و جواب داد:

_سلام طوبی خانم

....._

_اها باشه پس به طنز میگم

....._

و قطع کرد سریع گفتم:

_200 هزار بده

_چی؟

_خداحافظی نکردی زود رد کن بیاد

_یادم نبود باشه برات واریز میکنم

_آفرین

و به سمت ماشین رفتیم که ازش پرسیدم:

_راستی مامانت چی گفت؟

_گفت ناهار درست کرده بریم اونجا

_اها باشه پس بریم

سیاوش ماشین رو زیر درخت گردو پارک کرد و با هم وارد خونه شدیم خاله
طوبی با اسفند دود اومد جلو دور سرمون چرخوند و گفت:

_چشم حسود کور ماشالله چقدر به هم میاد

هر دو سلام کردیم با تعجب به سیاوش نگاه کردم گفت:

_توقع نداری همین الان جریمه دادم یادم بره

_ها نه

با هم نشستیم و به پشتکی‌ها تکیه دادیم که خاله کنارم نشست و پرسید:

_خوب چی شد؟

سیاوش: آزمایش دادیم و بیژن گفت بعد از ظهر نتیجه رو بهم میده

_بیژن؟ بیژن کیه؟

خاله: داماد طلوع شوهر مارال

_اها

خاله: حلقه هم خریدید؟

سیاوش حلقه رو از جیبش در آورد و به خاله داد خاله هم گفت:

_من این رو ببرم بزارم کنار اون یکی

و به سختی بلند شد و به سمت اتاق رفت.

بعد از خوردن ناهار که فسنجون بود سیاوش گفت:

_بیا بریم بالا رو نشونت بدم

_باشه بریم

باهم از پله‌های گوشه حیاط رفتیم پشت بوم در اتاق رو باز کرد و وارد شدیم:

_اینم اتاق من و کیارش

به دیوارها نگاه کردم گفتم:

_چقدر خودشیفته

یهو در باز شد:

_کی به من گفت خودشیفته

با هم به پشت سرمون نگاه کردیم کیارش با لباس پلیس درجه سرگردی بود
بهش گفتم:

_سلام خسته نباشی چه قدر بهت میاد

_ممنون میدونم

_واقعا که خودشیفته ای.

_میدونم

_ایشششش راستی سیاوش تو هم سرگردی؟

_آره

هیچ وقت فکرش رو نمیکردم با یه پلیس بخوام ازدواج کنم

کیارش: چرا مگه پلیسا چشونه؟

هیچی ولی فکر میکردم با یه مهندس ازدواج کنم.

سیاوش: خوب من هم مهندسم هم پلیس

این خیلی عجیبه

بعد باهم رفتیم دنبال بچه‌ها وقتی شنیدن فردا نامزدیمه خیلی خوشحال شدن کلی هم با سیاوش کیف کردن آخر شب از سیاوش خواستم من رو برسونه خونه ام اول قبول نمیکرد ولی مجبورش کردم.

وارد اتاق که شدم سریع لباس‌هام رو عوض کردم خوابیدم.

صبح که بیدار شدم شروع به تمیزی خونه کردم بعد لباس‌هایی که میخواستم برای محضر بپوشم رو کنار گذاشتم که شامل: کت و دامن که کت ساده صورتی و دامن سفید ساپورت مشکی روسری ساتن سفید و صورتی و در آخر کیف و کفش صورتی.

رفتم حموم بعد از اینکه اومدم بیرون گوشیم داشت خودش رو میکشش برش داشتم اسم سیاوش به لاتین خودنمایی میکرد جواب دادم:

سلام طناز خوبی؟

سلام آره تو خوبی؟

آره منم خوبم زنگ زدم بگم ساعت 2 میام دنبالت

_اها باشه

_کاری نداری؟

_نه ممنون

_خداحافظ

_بای

و قطع کردم گوشی رو روی قلبم گذاشتم چقدر متین حرف میزد تصمیم گرفتم به مسعود زنگ بزنم به شماره گوشیش زنگ زدم جواب نداد به خونه اش زنگ زدم جواب ندادن رفت روی پیغام گیر بعد از صدای بوق گفتم:

_میدونم خونه اید ولی جواب نمیدید زنگ زدم بگم امروز نامزدیمه ساعت 2 محضر... آدرسش رو پیامک میکنم امیدوارم با الهام بیای و اگر اومدی بچه‌ها رو هم بیاری.

و قطع کردم سریع آدرس محضر رو از سیاوش گرفتم و برای مسعود پیامک کردم امیدوارم که بیاد.

جلوی آینه وایسادم لوازم آرایش رو برداشتم و اول آهنگ مورد علاقم رو پلی کردم و شروع به آرایش کردن کردم:

(طناز_سعید)

طناز چه قشنگه چشما

طناز چه میخنده لبها

صد دل عاشقت نگاهت محو چشمای سیاته
به اینجا که میرسید به جای سیاه میگفتم طوسیته
بخند با خنده ات همیشه
غنچه گل‌ها وا میشه
مثل سعید عاشق تو
اینجا هم میگفتم سیاوش خخخخ
هیچ کسی پیدا نمیشه
به خودم نگاه کردم در عین سادگی خوشگل شدم آرایشم فقط یه رژ صورتی رژ
گونه و خط چشم گربه ایی بود موهای جلوم رو هم فرق وسط کردم همون
موقع گوشیم زنگ خورد کیارش بود برداشتم:
_بله؟

_سلام طناز لباس چه رنگی پوشیدی؟

_ صورتی سفید

_آفرین بای

و قطع کرد بعد از چند دقیقه سیاوش تک زنگ زد از خونه اومدم بیرون هر سه
پیاده شده بودن با دیدن من سلام کردن منم با خنده جواب دادم خواستم صندلی
عقب بشینم که خاله طوبی نداشت و گفت:

_من و کیارش عقب میشینیم شما جلو خوب نیست جدا از هم بشینین.

هر چه اصرار کردم نداشت.

توی ماشین نشستم و به لباسای سیاوش نگاه کردم لباس تیره تنش نبود بلکه
یه کت هم‌رنگ کت من و پیراهن و شلوار سفید با تعجب گفتم:

تو رنگی پوشیدی؟

آره کیارش مجبورم کرد

کیارش: بده باهم ستون کردم یکم قدرشناس باشید

به محضر که رسیدیم پیاده شدیم یه خانواده دیگه هم منتظر بودن خاله طوبی
رفت پیششون سیاوش زیر لب گفت:

خانواده خاله طلوع هستن

اوه فهمیدم

کیارش هم سرگرم صحبت با یکیشون بود خاله طوبی شروع به معرفی کرد.

ایشون علی آقا هستن شوهر طلوع

مردی میانسال با چهره ای مهربان:

خوشوقتم

همچنین دخترم

به زنی اشاره کرد و گفت:

خواهرم طلوع

قیافه اش خیلی آشنا میزد یکم به مغزم فشار آوردم اها یادم اومد با ذوق گفتم:

_خانم اشرفی درسته؟

خاله طلوع:بله درسته شما؟

_کلاس هفتم دبیرستان..... آذین امینی

_وای طناز جان تو همون آذین شیطونی بیا بغلم عزیزم

و من را در آغوش گرفت از هم جدا شدیم و گفت:

_وای هیچ وقت فکر نمیکرد بخوای زن این درخت بشی.

و با دست به سیاوش اشاره کرد خاله طوبی به پسر جوانی که در کنار خاله طوبی

بود اشاره کرد و گفت:

_اینم پسر طلوع امین هستش

_خوشوقتم

_همچنین

به زوج جوان اشاره کرد و گفت:

_اینم طهورا و شوهرش بیژن

_خوشوقتم

هر دو با خوش رویی جواب دادند با هم وارد ساختمان شدیم محضر طبقه 5 بود

یه نگاه به آسانسور کردیم یه نگاه به تعداد خودمون کیارش گفت:

_باشه خاله نمیخواد بگی من و این غول از پله‌ها میریم
و دست امین رو گرفت به سمت پله‌ها رفت بیژن و طهورا هم پشت سر اون‌ها
رفتن ما هم سوار آسانسور شدیم.
در باز شد همه با هم وارد محضر شدیم سفره زیبای سفید صورتی کلا با ما ست
بود عاقد گفت:
_سلام خوش اومدید لطفا بشینید
همه نشستند و من و سیاوش کنار هم روی صندلی نشستیم طهورا اومد و
موبایلش رو در آورد و گفت:
_میخوام عکس بگیرم لبخند لطفا
لبخند زدیم که طهورا گفت:
_سیاوش بخدا اینو نزنن سنگین تری ناسلامتی روز عقدته
_خوبه حالا شد
و عکس رو گرفت نشونمون داد خیلی قشنگ شده بود عاقد گفت:
_شروع کنم؟
_میشه یه لحظه وایسید.
خاله طوبی: چرا دخترم؟
_منتظر چند نفرم یه نیم ساعت وایسیم بعد شروع کنید
_باشه عزیزم

از توی کیفم گوشیم رو در آوردم صفحه اش رو روشن کردم خبری نبود به سیاوش گفتم:

_بیا چند تا سلفی بگیرم

به سمت دوربین متمایل شد یه لبخند دلنشین زد منم لبخند زدم عکس رو گرفتم و بعد نگاهش کردم که دیدم کیارش پشت سرمون برگشتیم و بهش نگاه کردیم گفت:

_بدون من صفا نداشت

عاقده: خوب شروع میکنم لطفا همگی بشینید و سکوت رو رعایت کنید تور رو هم دو نفر بگیرد قند هم اونجاست

خاله‌ها و طهورا بلند شدن خاله‌ها تور رو بالای سرمون گرفتند و طهورا شروع به قند سابیدن کرد سیاوش قرآن رو برداشت گفتم:

_سوره یاسین رو باز کن

و او سوره یاسین را باز کرد زیر لب زمزمه کردم زیر چشمی به در نگاه کردم نه نیومد به سیاوش نگاه کردم به آیات نگاه میکرد:

_بنده وکیلیم؟

طهورا: عروس رفته گلاب بیاره

_برای بار دوم میپرسم آیا بنده وکیلیم؟

_عروس رفته گل بیاره

_برای بار سوم می پرسم بنده وکیلیم؟

_عروس زیر لفظی میخواد

سیاوش دستش رو داخل جیب کتش برد و جعبه کوچیکی بیرون آورد بهم داد
ازش گرفتم و بازش کردم یک جفت گوشواره ست حلقه _ بنده وکیلیم؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_با توکل بر خدا و اجازه بزرگترها بله.

صدای کل و دست بلند شد عاقد از سیاوش پرسید و او هم بله گفت و عاقد
کلمات آشنا را خواند.

_مبارک باشه انشالله خوشبخت بشید

خاله طوبی حلقه‌ها رو آورد و سیاوش دستم رو گرفت حلقه رو دستم کرد منم
همینطور طهورا عسل آورد اول من انگشت کوچیکم رو عسلی کردم و به سمت
دهن سیاوش بردم عسل رو خورد و نوبت اون بود انگشتش رو عسلی کرد منم
عسل رو خوردم بعد با دستمال انگشتامون رو تمیز کردیم و از محضر اومدیم
بیرون خاله طلوع گفت:

_شما برید بگردید دو تایی شب هم شام بیاید خونه من.

سیاوش: چشم حتما

من و سیاوش از بقیه جدا شدیم و سوار ماشین شدیم سیاوش شروع به روندن
کرد به ساعت نگاه کردم 3 بود گوشیم رو در آوردم پیامک ناشناسی اومده بود
بازش کردم:

_طناز خانوم مبارک باشه اما هرکی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه.....
دستام شروع به لرزیدن کرد طوری که گوشیم افتاد سیاوش زد بغل و به سمت
متمایل شد و گفت:

_حالت خوبه؟ چی شدش؟

می ترسیدم به گوشیم اشاره کردم گوشی رو برداشت و پیامک رو خوند اخمی
کرد و گفت:

_شماره ایران نیست کد کانادااست

_یعنی ممکنه...

_آره احتمالا منصور یا بهار

_سیاوش من خیلی میترسم اگر تو...

انگشت اشاره اش رو روی لبش گذاشت و گفت:

_هیسهسه دیگه همچین چیزی رو نگو نترس من تا ابد کنارتم.....

شب رفتیم خونه خاله طلوع سیاوش زنگ رو فشار داد امین در رو زد وارد شدیم
آپارتمان 4 واحدی واحد اونا طبقه اول بود از پله‌ها بالا رفتیم در واحد باز بود و
امین دم در منتظر ما بود کفشامون رو در آوردیم وارد خونه شدیم خاله طلوع و
طهورا اومدن پیشوازمون بعد از سلام و احوالپرسی با هم رفتیم کنار بقیه و
نشستیم.

روی زمین دراز کشیدم خاله طوبی کنارم نشست و گفت:

_طناز، سیاوش و کیارش فردا وسایلت رو میارن.

سر جام نشستم و گفتم:

_بخدا زشته خاله من اینجا باشم ما هنوز نامزدیم تازه یک روزه.

_اول خاله نه و مامان من دختر ندارم تو دختری بعدش اونا از ساعت 7 تا 6 بعد از ظهر سرکار هستن اگر ماموریت نداشته باشن فقط برای شام میان پایین همش اون بالا هستن چند وقت دیگه هم عروسیتونه کجاش زشته؟

_اما....

_اما بی اما هر چی من میگم

_چشم مامان جون

_آفرین دخترم حالا هم بیا دو تا چایی بخوریم.

_چشم.

یک هفته میگذره و فردا عیده به لاله گفتم که عقد کردم کلی خوشحال شد از اونور خرید عید کردم لباسام با لباسای سیاوش ست هستن خیلی خوشگلن ست آبی کاربنی و سفید.

برای تعطیلات عید شغل کیارش و سیاوش اینطوره که تعطیلات به دو نیمه تقسیم میشه نیمه اول از یکم تا هفتم فروردین و نیمه دوم از هشتم تا چهاردهم که اینا افتادن نیمه دوم و نیمه اول مثل همیشه میرن و میان:

_طناز

_جانم مامان

_مادر بیا کمک این بالا رو مرتب کنیم.

_وای مگه قرار نبود کیارش انجامش بده

_تنبله تنبل اگه ما مرتب نکنیم همینطوری میمونه

_باشه اومدم

از پله رفتم بالا در رو باز کردم شهر شام به اینجا میگن لباس‌ها همه روی تخت و زمین. تخت به هم ریخته. اصلا فکر نکنم به همین راحتی مرتب شه نذاشتم مامان چون دست بزنه و فرستادمش پایین خودم دست به کار شدم قبلش یه آهنگ پلی کردم:

(دوست دارم_محسن ابراهیم زاده)

بی تو دوباره عاشق نمیشم

من با نفس‌هات دیوونه میشم

میخوام دوباره دورت بگردم

مثل تو دیگه پیدا نکردم

حرف تو باشه حرفی ندارم

خوبه دوباره هستی کنارم

دوست دارم جمله ایی شیرینه.

همونطور که داشتم لباس‌های سیاوش رو داخل کشو کمد میذاشتم نگاهان دستم به چند تا چیز خورد درشون آوردم همه عکس بودن با تعجب نگاهشون کردم همه ی عکسایی که مشهد گرفتیم. محضر همه همه یه عکس تکی از نیم رخم بود که نمیدونم ماله کی هستش باشنیدن صدای پایی سریع همه رو گذاشتم سر جاشون و به کارم ادامه داد در باز شد و سیاوش و کیارش هر دو اومدن داخل:

_سلام خسته نباشین

هر دو با تعجب یه نگاه به من و یه نگاه به اتاق که دیگه کاملاً تمیز بودن انداختن کیارش گفت:

_سلام همه اینارو خودت جمع کردی؟

_بله جناب سرگرد

_خسته نباشی دلاور

_ممنون من میرم پایین سفره رو بندازم شما هم بیاید

با سیاوش توی حیاط نشسته بودیم به ستاره‌ها نگاه میکردیم گفتم:

_سیاوش؟

_بله؟

_میشه بهم یه کمکی کنی؟

_در رابطه؟

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

_دو تا چیز اول اینکه خانواده ام رو پیدا کنم و.....

_و چی؟ چرا ادامه ندادی؟

_و اینکه بهم کمک کنی کنکور قبول شم.

_باشه

واقعا باورم نمیشه که بدون فکر کردن بهش قبول کرد پرسیدم:

_تو با درس خوندن من مشکلی نداری؟

_نه اتفاقا بهت کمک هم میکنم

از سر ذوق گوشش رو بوسیدم و گفتم:

_ممنونم سیاوش

_ادامه اش؟

_هان؟

_ممنونم سیاوش و.....

فهمیدم چی میگه ولی خودم رو به خنگی زدم و گفتم:

_ممنونم سیاوش گل

_باشه نگو

و بلند شد خواست بره داخل که گفتم:

_من به اندازه تمام زمین و زمان عاشقتم مطمئن باش.

به سفره هفت سین سنتی که با کمک مامان چیدم نگاه کردم امسال با افراد تازه ای هستم که پارسال حتی فکرش رو هم نمیکردم سیاوش دستم رو گرفت به تلوزیون خیره شدم 4.3.2.1 بمممیبیب سال 13.... مبارک.

سیاوش گونه ام رو بوسید و گفت:

_عیدت مبارک کوچولو

_عید تو هم مبارک

مامان هم بوسیدم و تبریک گفت منم به کیارش تبریک گفتم بعد رو به سیاوش بچه گونه گفتم:

_عیدی میخوام، عیدی میخوام

_باشه خانم کوچولو

و از جیبش 500 هزار در آورد و گفت:

_بفرما

با ذوق ازش گرفتم و تشکر کردم

خاله طوبی قرآن رو برداشت و گفت:

_خوب پسرا امسال چون طناز هم پیشمونه سهم عیدی شما رو به طناز میدم

و از لای قرآن 500 هزار در آورد بهم داد ازش تشکر کردم کیارش گفت:

_اینطوری پیش بره تو هر ماه اندازه حقوق من پول میگیری که

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

_از حسودی بترک

تعطیلات عید هم گذشت این عید یکی از متفاوت ترین عیدهای من بود و واقعا عالی بود با سیاوش تقریبا همه ی جهیزیه رو خریدیم تم رو سرمه ایی و سفید گرفتم که خیلی قشنگ بودن قراره خاله و مامان برن توی خونمون بچینن تاریخ عروسی واسه دو هفته دیگه است درسام رو همه خوندم و اصلا نگران نیستم لباس عروس هم کرایه کردم آرایشگاه رو هم قراره طهورا نوبت بگیره:

_طناز

به پشت سرم نگاه کردم سیاوش بود از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم:

_سلام خسته نباشی

_سلام ممنونم

_تا تو بری لباسات رو عوض کنی منم دو تا چایی به سبک مامان طوبی میریزم

_باشه خانم کوچولو

و رفت داخل حیاط منم رفتم سمت سماور و نشستم قوری رو برداشتم و دو تا چای خوشرنگ ریختم سیاوش لباساش رو با یه تیشرت سفید و شلوار مشکی عوض کرده بود اومد کنارم نشست استکان رو جلوش گذاشتم به سیاوش نگاه کردم انگار میخواست یه چیزی بگه ولی مردد بود دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

_سیاوش چیزی شده؟

انگار تازه به خودش اومد که گفت:

_ها؟ نه هيچي

توي اين مدت كامل شناخته بودمش و ميدونستم داره دروغ ميگه گفتم:

_راستش رو بگو

_طناز من يه چند روز ميخوام برم يه جايي

_كجا؟

دماغم رو كشيده و گفت:

_نميتونم بگم

_چراااااااا؟؟؟

_تا زماني كه مطمئن نشم نميتونم بهت بگم

_به منصو.....

_نه اصلا

_پس بگو

_نچ نميشه

_باشه منم باهات قهرم

و بهش پشت كردم گفت:

_قراره امشب برم ديگه قهر نكن دو روز نميبينيم دلت تنگ ميشه بعد... ميگي

كاش كه قهر نمي كردم

بهش نگاه کردم و گفتم:

_ساعت چند میری؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_12 شب احتمالاً

_امیدوارم زودتر بهم بگی

داشتیم شام میخوردیم که کیارش به سیاوش گفت:

_امشب میری دیگه آره؟

_آره

_منم باهات میام

_کجا میخوای بیای میخوام تنها برم.

با تعجب به مکالمه اون دو گوش میدادم کیارش هم میدونه پس جریان مهمیه:

_گفتم که میام

_چرا من هرجا بخوام برم تو باید باهام بیای

خاله طوبی: اه بسه سرم رفت مثل 4 سالگیتون دارید بحث میکنید سیاوش،

کیارش باهات میاد پس حرف نزن

_ما.....

_کافیه

احسنت به این حکومت مادرانه منم حتما بچم رو این طوری تربیت میکنم بچم یعنی بچه امون وای خداااا، وا من چه قدر پررو شدم. با خاله طوبی سفره رو جمع کردم و ظرفهارو شستم مردا رفتن بالا منم رفتم بالا اول در زدم بعد از اجازه وارد شدم داشتن لباس جمع میکردن گفتم:

_کیارش میشه یه لحظه بیای بیرون.

_باشه آبجی

و لباسش رو پرت کرد سمت سیاوش و گفت:

_اینم برای من بزار اون پیراهن صورتیم رو هم بزار

و باهم اومدیم بیرون از اتاق دور شدیم همونطور که به آسمون نگاه میکردم گفتم:

_تو میدونی جریان چیه؟

_آره چطور

برگشتم سمتش و به چشمهای عسلیش خیره شدم گفتم:

_نمیدونم چرا سیاوش بهم نمیگه فقط ازت میخوام حواست باشه

اوم جلو و با دستش موهام رو بهم ریخت و گفت:

_خانم کوچولو نگرانیت هم کوچیکه نگران نباش حواسم هست.

_ممنونم

و با هم به سمت اتاق رفتیم

_دلم برات تنگ میشه

_این که ماموریت نیست دیگه باید عادت کنی

_روزی که قبول کردم یعنی همه جوره قبولت کردم

کیارش:اه سیاوش دیر شد

_هر کاری داشتی توی این مدت به امین و بیژن بگو

_باشه

_خداحافظ

_خدا به همراهت

سیاوش سوار ماشین کیارش شد ماشین حرکت کرد آب رو پشت سرشون ریختم تا زمانی که ماشین ناپدید شد نگاه کردم بعد وارد خونه شدم مامان طوبی گفت:

_رفتن دخترم؟

_آره

_خدا به همراهشون

گوشیم زنگ خورد به سمتش رفتم و از روی این برش داشتم لاله بود جواب دادم:

_الو

_الو سلام آذین خوبی؟

_آره ممنونم تو خوبی چی شده الان زنگ زدی؟

_والا ما یه کاری برای بابام پیش اومده داریم میریم سنندج

_میخوای بری احسان جونت رو ببینی به سلامتی

_سلامت باشی اره میخوام عشقم رو ببینم حالا این چند روز هرچی درس دادن
به منم بگو

_باشه کاری نداری؟

_نه قربونت ممنونم

_بای

_بای عزیزم

و قطع کرد احسان پسر دایی لاله بود و لاله عاشقش استاد دانشگاه بود توی
عکس هم که خوب بود اینم از این خیلی خوابم میومد فعلا بهترین کار همین بود
گوشیم رو برای صبح گذاشتم روی زنگ.

سیاوش:

به کیارش که خواب بود نگاه کردم همه جا باهام میومد با دیدن تابلو خوش
آمدید نفس راحتی کشیدم طناز اهل اینجاست دیاری از کردستان.

کیارش رو صدا زدم بیدار که شد ازش پرسیدم:

_اسم روستاشون چی بود؟

_فکر کنم.

ماشین رو زدم بغل و از یک مرد و زن آدرس رو پرسیدم و مرد با لهجه زیبای کردی آدرس رو داد تشکر کردم و به سمت روستا راندم با سختی خونه رو پیدا کردیم کدخدا روستا.

باهم پیاده شدیم در زدم بعد از مدتی در باز شد و زنی میانسال با لباس کردی پدیدار شد

_سلام

_سلام بفرماید

_منزل جهانی؟

_بله امرتون

_طولانی هستش اجازه هست؟

از جلوی در کنار رفت و گفت:

_بفرماید خوش اومدید

با هم وارد شدیم حیاط بزرگی که یه گوشه آن طویله بود گوشه دیگر دستشویی، خونه ایی دو طبقه که سکو داشت. یک زن بزرگسال و دو مرد از طبقه اول بیرون اومدند سلام کردیم و با خوش رویی جواب دادند رفتیم داخل کنار بخاری نشستیم مرد میان سال گفت:

_بفرماید؟

_شما آقای حسن جهانی هستید؟

_بله

_مادرتون خاتون خانم کجا هستن؟

به زن بزرگسال اشاره کرد زن گفت:

_من خاتون هستم.

_شما یک پسر و دو دختر دارید که یکیشون به رحمت خدا رفته اند درسته؟

_بله ولی شما؟

_الان میگم و این مرد جوان فرزند حسن جهانی یعنی نوه شماست و این خانم

هم عروستون درسته؟

_بله کاملاً درسته پسر حسن کدخدا روستاست و همه می شناسنش

_بله در جریانیم بنده سیاوش حاتمی و ایشون کیارش حاتمی برادر من هستن

ما از تهران اومدیم و میخوایم شما برای ما از گذشته بگید.

_گذشته؟

_بله گذشته مربوط به دخترتون آسرین

همه اشون با هم گفتن:

_آسرین؟

_بله درسته خانم آسرین جهانی

خاتون خانم که انگار تمام گذشته در جلوی چشمانش بود گفت:

اولین بچه ی من حسن و بعد اسرا و اسرین که دوقلو بودن اسرین کوچیکتر بود و شیطان تر روزگار گذشت و گذشت تا اینکه اسرین 16 ساله بود اون زمان یه خواستگار به اسم مجتبی داشت که همکار شوهر اسرا بود چشمانی طوسی زیبارو بود اما یه مشکلی بود اونم اینکه اون بچه پرورشگاهی بود پدر اسرین زیر بار نرفت اسرین عشق چشماش رو کور کرده بود و مرغش یک پا داشت پدرش گفت: اگر زمانی با این مرد ازدواج کنی هیچ وقت حق برگشت به این خونه رو نداری باید مارو فراموش کنی در کمال تعجب قبول کرد و رفت هر چه قدر التماس کردم قبول نکرد که نکرد یک سال گذشت و اسرا حامله بود بچه اش دختر یک روز سراسیمه اومد خونه و گفت که داخل درمانگاه اسرین رو دیده و اون هم حامله بوده بچه اش دختره خیلی خوشحال شدم به پدر اسرین هم گفتم اما باز هم از خر شیطان پایین نیومد یک روز که فقط خودم تنها خونه بودم در زده شد در رو باز کردم اسرین بود با لباس کردی قرمز و بچه ی کوچیک بغلش گفت اومدم برای خدا حافظی میخوایم بریم تهران اینم دخترمه اسمش طناز و با مجتبی رفت شب بود که تلفن زنگ خورد هیچ وقت یادم نمیره همیشه جلوی چشمامه گفتن که ماشین اسرین اینا نزدیک تهران چپ کرده به زور پدر اسرین رو راضی کردیم و به سمت تهران حرکت کردیم توی بیمارستان گفتن که مجتبی و اسرین هردو مردن لباس کردی هاشون غرق در خون بود اما بچه زنده بود اما.....

به اینجا که رسید سکوت کرد کیارش پرسید:

اما چی؟

_اما اون بچه همون شب ناپدید شد حتی شناسنامه اش هم نبود هیچ کس نفهمید کی اون رو دزدیده هر چه قدر گشتیم نبود که نبود اون موقع بود که کمر پدر اسرین شکست از اون موقع خاطرات اسرین فراموش شد تا به امروز.

_الان دخترتون اسرا خانم کجا هستند؟

به ساعت نگاهی کرد و گفت:

_شغل شوهرش به تهران منتقل شده یه کاری براشون پیش اومده که فکر کنم الاناست که برسن چطور؟

_من نامزد بچه اسرین هستم

_چییییی؟

_من نامزد طناز هستم

حسن: آقا چی دارید میگوید؟

شناسنامه خودم و طناز رو از جیب کتم در آوردم و به سمتشون گرفتم مرد جوان برداشت و با تعجب نگاهشون کرد:

حسن کردی گفت: احسان پسرم چی نوشته؟

احسان: راست میگه این شناسنامه طناز

خاتون با شنیدن این حرف دستش رو روی سرش گذاشت و گفت:

_یا امام رضا غریب

حسن همسرش رو صدا زد تا آب بیاورد همان لحظه صدای در بلند شد و احسان رفت تا در را باز کند همان لحظه در باز شد و یک زن و مرد و دختری همسن طناز وارد شدند دختر با دیدن کیارش با بهت گفت:

_آ.آقای حاتمی؟

کیارش بلند شد من هم بلند شدم کیارش با خنده گفت:

_سلام لاله خانم خوب هستید؟

پس لاله دوست صمیمی طناز دختر خاله اش هست با لبخند گفتم:

_سلام رسیدن بخیر

زن و مرد با خوش رویی جواب دادند و روبروی ما نشستند خاتون با گریه برای اون‌ها تعریف کرد اسرا خانم و لاله گریه میکردند لاله روبه من گفت:

_پس آذین همون طناز گمشده چرا به من هیچی نگفت

اشک میریخت و گریه میکرد به کیارش نگاه کردم که به گل‌های قالی خیره شده بود معلومه در فکر است.

هر دو از جایمان بلند شدیم رو به اون‌ها گفتم:

.....اردیبهشت عروسیمون میخوام بیاید که من اونروز شما رو به طناز معرفی کنم

همون موقع گوشیم زنگ خورد همونطور که کفشم رو پام می کردم گوشیم رو هم در آوردم اسم دلبر طناز من روی گوشی نمایان بود رو به آنها انگشتم رو به حالت

_داداش چقدر خانواده خوبی بودن

_آره داداش میدونی خیلی خوشحالم که طناز خانواده واقعیش رو پیدا کرده فقط دوست دارم قیافه طناز رو بعد از اینکه توی عروسی موضوع رو بفهمه ببینم

_منم همینطور

و دستش رو به سمت ضبط برد و روشنش کرد صدای پویا بیاتی پخش شد:

اگه خاکم اگه سنگم اگه دلتنگم

با خود با تو با این فاصله میجنگم

اگه رودم با تو بودم به تو دل بستم

من از این من من از این تواز همه خستم

اگه بغضم اگه گریه اگه میبارم

کی میدونه سر روی دوش کی میذارم

ای خدای نفس های من سرگردون

به همون روز تولد منو برگردون

گل پر پر کن عزیزم چشمام رو تر کن

طناز:

بی حوصله توی کلاس نشسته بودم ایزدی هم همش حرف میزد به جای خالی
لااله نگاه کردم بیشعور الان کجاست؟

_امینی؟

ای خدا هر چی زودتر من رو از این آذین امینی رها کن. سرم رو از روی میز بلند
کردم و گفتم:

_بله خانم

_حواست کجاست؟

خواستم بگم پی یار زیبا هم حیف که همیشه به جاش گفتم:

_همینجا خانم چطور؟

اره ارواح عمه نداشتم همینجاست وایسا ببینم که گفته من عمه ندارم شاید
داشته باشم اه فعلا که نیست:

_بیا این مسئله رو حل کن ببینم راست میگی یا نه.

اول یه نگاه به مسئله روی تخته انداختم این رو که کیارش یادم داده با اعتماد
به نفس بلند شدم و به سمت تخته رفتم ماژیک رو از روی میز برداشتم.

و شروع به حل مسئله کردم وقتی که تموم شد ماژیک رو روی میز گذاشتم ایزدی
پرسید:

_حواست سر کلاس نبوده چون من هنوز این رو درس ندادم ولی کی به تو یاد
داده؟

کیارش ببخش که زحمات رو نادیده میگیرم گفتم:

_خودم جلوتر خونده بودم

_آفرین

_ممنونم

و سرجام نشستم.

کلاس که تموم شد از مدرسه زدم بیرون قرار بود طهورا بیاد دنبالم به ساعت نگاه کردم 6:30 عصر بود به ماشین‌های اطراف نگاه کردم که یه زانتیا مشکی دیدم برای اطمینان به پلاک ماشین نگاه کردم اینکه مال سیاوش به سمت ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم به راننده نگاه کردم اینکه خود سیاوش بود با خنده گفتم:

_وای کی اومدی؟

گونم رو بوسید و گفت:

_همین الان رسیدیم به جای طهورا خودم اومدم

_خیلی دلم برات تنگ شده بود

ماشین رو روشن کرد و روند و گفت:

_واقعاً؟ من که یه روز کامل نشد رفتم

_اونقدر که بهت وابسته شدم همش به فکرتم این رو بفهم

_باشه میفهم ولی...

_ولی چی؟

_منم خیلی دلم برات تنگ شده بود

_لوس

_ها چرا تو دلت تنگ بشه لوس نیستی ولی من دلم تنگ بشه لوسم

_تو مردی مردا به نظر من دلتنگ نمیشن

ماشین رو زد بغل و بهم خیره شد و گفت:

_اتفاقا گاهی اوقات مردا بیشتر از زن ها دلتنگ تر و عاشق تر میشن...

_آی آی یواشتر ترو خدا

آرایشگر: کم تکون بخور تا درد نگیره

لاله از پشت در اتاق عروس گفت:

_راست میگه دیگه

_دوست گرام تو لطفا خفه

بعد از پنج ساعت بلاخره تموم شد به کمک آرایشگر لباس عروس رو تنم کردم از

اتاق عروس خارج شدم همه نگاهم کردن لاله گفت:

_ماشالله چقدر خوشگل شدی آذین

نه دیگه امشب نگو آذین حیف که نمیشه بگم که نگو لاله نگو این اسم برای من

نحسی میاورد

به خودم داخل آینه نگاه کردم موهام کاملاً به طرف شنیون شده بودند و تاج زیبایی که خودنمایی میکرد آرایش زیبا و لباس عروس بلندی که می درخشید این من بودم طناز خدابنده کسی که امشب با تمام بالا و پایین‌ها به عشقش میرسه.....

نمیدونم پایان زندگیم چه طوره اما قسم میخورم که تا آخر عمرم تیکه ای از عشقم به سیاوش کم نشه قسم میخورم:

_سیاوش اومد.

به لاله اشاره کردم شنلم رو بده همون طور که شنلم رو می آورد به تپیش نگاه کردم به پیراهن پولکی مشکی کوتاه با یقه گرد و آستین توری مشکی ساپورت و کفش پاشنه بلند مشکی و موهای پرکلاغی اش را فر ریز کرده بود کلاه شنل رو روی سرم انداخت و بندش را گره زد و خودش هم شالش را روی سرش انداخت در باز شد سیاوش وارد شد و روبرویم وایساد کیارش و بقیه هم وارد شدند سیاوش دسته گل بزرگ گل‌های رز سرخ رو به طرفم گرفت ازش گرفتم و تشکر کردم فیلمبردار هم که یک زن بود همش امر و نهی میکرد بلاخره بعد از مدتی سیاوش دستم رو گرفت و باهم از آرایشگاه خارج شدیم و بقیه هم پشت سر ما آمدند.

با ورود به باغ صدای کل زنان بلند شد و مردی جلوی پایمان گوسفند قربانی کرد چشمام رو بستم و رد شدیم کنار هم نشستیم و لاله کلاه شنل رو کنار زد و سرش رو پایین انداخت و رفت سیاوش صدام زد بهش خیره شدم و گفتم:

_جانم؟

_خیلی خوشگل شدی

_میدونم

سیاوش بلند شد و دستش رو به سمت گرفت و گفت:

_بلند شو تا یه چیزی بهت نشون بدم

دستش رو گرفتم و بلند شدیم به سمت میزی رفت که با دیدن افراد فامیل لاله تعجب کردم نزدیکتر که شدیم خاتون گفت:

_یا خدا چشم‌های مجتبی انگار جلوی چشم‌هامه.

_سیاوش اینجا چه خبره؟

سیاوش تعریف میکرد و دل من می سوخت همونجا رو صندلی نشستم به لاله دوست دوساله ام نگاه کردم یعنی لاله دختر خالمه.....

تا آخر جشن شاد بودم چون که خانواده ام بودن و من بی کس نبودم الان هم جلوی خونه من و سیاوش ایستادیم و همه دارن خداحافظی آرزوی خوشبختی میکنن بعد از تموم شدن با هم وارد مجتمع شدیم خداروشکر واحد ما واحد اول و طبقه اول بود وارد آسانسور شدیم و سیاوش دکمه اول رو زد سریع رسیدیم و اومدیم بیرون جلوی در وایسادم تا سیاوش در رو باز کرد و کنار رفت تا من اول وارد بشم وارد خونه که شدم دهنم باز موند از در که وارد میشدی سمت راست آشپزخونه بود با کابینت‌های سفید و مشکی و وسایل برقی سیلور جلوت پذیرایی قرار داشت فرش سرمه ایی مبل‌های سفید و سرمه ایی و پرده سفید و سرمه ایی کنار آشپزخونه یک راهرو بود که دوتا اتاق قرار داشت در یکی از اتاق‌ها رو باز کردم یه کمد و حموم و یه تخت. در رو بستم و در اتاق دیگه رو باز کردم اتاق

من و سیاوش بود تخت دونفره سرمه ای میز آرایش و کمد لباس و حمام، بالای تخت عکس بزرگی از من و سیاوش مال روز عقد بود که بهم تکیه داده بودم و دستامون رو درهم قفل کرده بودیم خیلی زیبا بود.

باورم همیشه که اینجا خونه من و سیاوش خونه ایی که قراره تا ابد در کنار هم عاشقانه زندگی کنیم.

لاله: طنز بدو دیگه

همونطور که موهام رو از جلو درست میکردم داد زدم:

_دو دقیقه بتمرگ الان میام دیگه

کارم که تموم شد کیفم رو برداشتم و به سمت در پا تند کردم لاله جلوی آسانسور منتظر بود با دیدن من سوتی زد و گفت:

_چه عجب مادمازل تشریف فرما شدن

_زر نزن بیا بریم تا این آخرین کارنامه کوفتی رو هم بگیریم

از آسانسور اومدیم بیرون خواستم از کنار ماشین سیاوش رد شم که یهو وایستادم لاله وایستاد و برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

_نه طنز اون یک هفته بعد از عروسیت رو یادت رفت.

خوب بزارید بگم الان دو ماه از عروسیمون گذشته فیکس یک هفته بعد از عروسی من و لاله یواشکی ماشین رو برداشتیم که به تصادف با بلوار ختم شد البته بگم

تقصیر من نبود بلوار کج بود بعد از اون به زور سیاوش گواهینامه گرفتم دوبار
رد شدم میگفتن تند میری بلاخره برای بار سوم مثل حلزون رفتم و قبول شدم

_لاله اون موقع رو ولش کن الان رو بچسب

سوییچ رو از جیب مانتوم در آوردم بدبخت سیاوش بفهمه از اداره تا اینجا پیاده
میاد

در رو باز کردم و پشت فرمون نشستم لاله هم اومد کنارم نشست و کیفش رو
انداخت صندلی عقب و گفت:

_عواقبش با تو

و کمر بند رو بست منم کمر بند رو بستم عینک دودی رو روی داشبورد انداختم و
ماشین رو روشن کردم با ریموت در رو باز کردم و با سرعت از پارکینگ خارج
شدم در رو با ریموت بستم و ضبط رو روشن کردم صدای شادمهر پخش شد:

(بگو از کجا_شادمهر)

وا که جای دل تو سینه ات

انگار که سنگ و سرب

بگو از کجا آوردی

اون چشای مثل گربه

بگو از کجا آوردی

تو که دل ما رو بردی...

جلوی مدرسه ترمز کردم و ماشین رو پارک کردم به لباسام نگاه کردم یه مانتوی حریر جلو باز سفید زیر مانتویی سفید طرح دار که بلندیش یکم بالای زانو بود آخه سیاوش بدش میومد زیر مانتوم کوتاه باشه شلوار جذب سفید شال سفید کلا سفید لاله هم مثل من تیپ زده بود با هم اینارو خریده بودیم با هم وارد مدرسه شدیم به سمت دفتر رفتیم.

لاله 19.50 و من 19.93 شده بودم لاله هی از کوچیکی هم خنگ بوده مطمئنم.

سوار ماشین شدیم لاله گفت:

_برای کنکور آماده ای

_آره سیاوش و کیارش خیلی باهام کار میکنن

_منم احسان کمک میکنه

_من نفهمیدم این احسان چیکاره اس

_استاد دانشگاه ست

_جان من؟

_جان تو

با هم رفتیم یه عالمه گشتیم عصر هم لاله رو رسوندم و خودم هم به سمت خونه رفتم.

در رو باز کردم به ساعت نگاه کردم پنج بود سیاوش دو ساعت دیگه میاد لباسام رو با تاب و شلوارک صورتی عوض کردم موهام رو دم اسبی بستم و آرایشم رو پاک کردم از اتاق اومدم بیرون وارد آشپزخونه شدم بسته متوسط مرغ رو در

آوردم و داخل ظرف آب گرم گذاشتم تا یخاش آب بشن سه پیمانه برنج هم توی آب خیس کردم، سریع خونه رو تمیز کردم یه مرور به کتابهام کردم و شروع به درست کردن زرشک پلو با مرغ شدم.

صدای باز و بسته شدن در نشانه آمدن سیاوش بود به سمت در رفتم با لبخند گفتم:

سلام عزیزم خسته نباشی

خم شد و گونه ام را بوسید و گفت:

سلام ممنون خانم کوچولو

خانم کوچولو لقبی بود که سیاوش بهم داده بود و من خیلی دوستش داشتم.

خوب تا تو بری لباسات رو عوض کنی دست و صورتت رو بشوری منم یه شربت آلبالو خنک برات میارم

باشه

و به سمت اتاق خواب رفت شروع به درست کردن شربت کردم بعد از پنج دقیقه سیاوش با یک تی شرت مشکی و شلوار مشکی اومد موهای خیسش نشان میداد که از حمام آمده روی مبل نشست منم سینی رو برداشتم و به سمتش رفتم کنارش نشستم و سینی رو روی میز عسلی گذاشتم و گفتم:

سیاوش من امروز ماشین رو بردم بیرون.

میدونم ولی فکر نمیکردم خودت بگی.

میدونی؟ از کجا؟

_پیامک جریمه عبور از چراغ قرمز

_آها

و سرم رو پایین انداختم که سیاوش گفت:

_طناز همین که بهم میگی و چیزی رو مخفی نمیکنی خیلی برام مهمه و هیچ چیز مادی نمیتونه جای این رو توی قلبم بگیره مطمئن باش.....

با استرس به دفترچه جلوم خیره شدم آروم بازش کردم و شروع به پاسخ دادم. بعد از سه ساعت بلاخره تمام شد پاسخنامه رو به مراقب تحویل دادم و از سالن خارج شدم با دیدن سیاوش و کیارش به سمتشون رفتم کیارش پرسید:

_بگو ببینم شیری یا روباه؟

_فکر کنم خرگوش

سیاوش:چی میگی طناز؟

_خیلی سخت بود استرس هم یه طرف دیگه

لاله هم اومد کنارمون و سلام کرد جوابش رو دادیم ازش پرسیدم:

_تو شیری یا روباه؟

_شیر

_خداروشکر

همه با هم سوار ماشین کیارش شدیم اول لاله رو رسوندیم و به خواست کیارش به خونه مامان طوبی رفتیم.

مامان طوبی گفت:

_دخترم

_جانم مامان؟

_نمیخواهی به سر بری کردستان

_اتفاقا دوست دارم برم ولی اول منتظر نتایج کنکورم.

روزها و شبها گذشت روزهای خوب و شبهایی که سیاوش ماموریت بود همه گذشتند تا اینکه روز اعلام نتایج کنکور فرا رسید سریع از اتاق با لپ تاپ سیاوش اومدم بیرون چهار زانو کنار سیاوش روی مبل نشستم لپ تاپ رو روشن کردم ذکر گویان به مانیتور خیره بودم تا اینکه اومد سریع چشمهام رو بستم سیاوش که چیزی نگفت آروم لای چشمم رو باز کردم چییییی؟ 130 خدایا شکر ت لپ تاپ رو روی میز عسلی گذاشتم و سریع از سیاوش آویزون شدم و گفتم:

_قبیبووووللل ششششدددمممم

_آفرین میدونستم میتونی

گوشیم زنگ خورد از سیاوش جدا شدم و به سمتش رفتم لاله بود جواب دادم که گفت:

_وای طناز چند در اومدی؟

_130 تو چی؟

_کوفتت شه 213

_بسه از سرت هم زیادی

_پررررررررر

عاشق کارهای ساختمانی و معماری بودم همه رو از همینا و دانشگاههای تهران زدم.

سیاوش یک هفته مرخصی گرفت و قرار شد بریم کردستان خاله اسرا اینا هم میومدن همونطور که داشتم لباسهامون رو بر میداشتم سیاوش گفت:

_طناز

سرم رو بلند کردم و منتظر بهش خیره شدم که ادامه داد:

_ازت معذرت میخوام

_چراااا؟

_من نتونستم حتی یک ماه عسل تو رو ببرم نتونستم برات ماش...

_لطفا نگو من خودم نخواستم اگه میخواستم بهت میگفتم و میخوام که دیگه بابت این موضوع عذرخواهی نکنی..

با دیدن جاده سنندج دلم پر کشید به گذشته به مریم و بهمن، آرتین، آرتان، آرتام حتی دیگه سراغم رو هم نگرفتن هییی دوسال از عمرم رو براشون گذاشتم با فال فروختن زندگی رو میچرخوندم به خاطر چی؟ برای کی؟

از ماشین پیاده شدیم به در خونه نگاه کردم خاله اسرا در زد پس از مدتی در باز شد و چهره ی زندایی پدیدار با هم وارد خونه شدیم دایی و خاتون به استقبالمون اومدن با هم وارد شدیم خاله سراغ احسان رو گرفت که ننه خاتون گفت رفته

شهر و به زودی بر میگردد با لاله به سمت باغ رفتیم یک باغ بزرگ که اونور روستا بود مال دایی و خاله و قرار بود یک سومش هم بجای مادرم به نام من بشه که خودم کاملاً مخالف بودم.

گیلاسی رو چیدم و خوردم همونطور که مزه مزه میکردم به لاله گفتم:

_لاله احسان چجور آدمی هست؟

همونطور که از درخت گردو پایین میومد گفت:

_عالیه چطور؟

_میخوام بشناسمش توی دیدار اولمون داخل عروسی خیلی یخ بود

از درخت اومد پایین و خودش رو تکوند و گفت:

_بین خودمونی و مهربون بعضی وقتا هم شوخی میکنه کلا خیلی شخصیت

جالبی داره

_که اینطور

_بله پس عشق من رو چی فرض کردی

_برو بابا چه ع...ع

_سلام خانما

هر دو با تعجب به سمت صدا برگشتیم که احسان رو دیدیم لاله زیر لب گفت:

_به نظرت عشق رو شنیده؟

_نمیدونم

_سلام آقا احسان خوب هستید؟

_سلام رسیدن بخیر

هر دو باهم گفتیم ممنون که احسان گفت:

_طناز لطفا به من نگو آقا احسان همون احسان کافیه

_باشه

دو روز از اومدنمون میگذره و واقعا هم عالیه لاله گفت:

_ولی بیشعور این لباس کردی چقدر بهت میاد

به لباسای هر دو تامون نگاه کردم چون اینجا همه لباس کردی میپوشیدن ما هم

پوشیدیم هر دو طلایی پوشیدیم با لبخند به لاله گفتم:

_میدونم ولی به تو هم میاد

اومد جلو و در گوشم آروم گفت:

_اینجوری بیشتر به دل احسان میشینم یا اونطوری

ناخودآگاه زدم زیر خنده و گفتم:

_تو واقعا دیوونه شدی

احسان: لاله که از اول دیوونه بود الان بیشتر

_نه بابا دختر خوبیه من شوخی میکنم راستی میخوام شوهرش بدم

زیر چشمی به دست‌های احسان که آرام مشت میکرد و باز میکرد نگاه کردم
درست حدس زدم احسان هم عاشقه....

سیاوش وارد خونه شد و کنارم نشست لپم رو آرام کشید و گفت:

_خوشگل خانم چطوره؟

_خوبم

_دقت کردی از وقتی که اومدیم اصلا حواست به من نیست

_حواسم هست حواست نیست

خندید چقدر این روزها دلم برای خنده‌هایش احساس دلتنگی میکند

_طناز

حواسم را به او دادم که ادامه داد:

_میدونی از روز آشناییمون یکسال و نیم میگذره

_وای آره اون خانم دماغو

مردانه خندید و گفت:

_سیفی یکی از اصلی ترین اعضای باند قاچاق

_واقعا بهش نمیومد

_به خیلی از آدم‌ها نمیداد که خلافتکار باشن

دایی حسن: زن و شوهری خوب میگرد و میخندید

و با شادمانی اومد کنارمون نشست و شروع به صحبت با احسان و سیاوش کرد
توی این مدت احسان خیلی با سیاوش صمیمی شده بود و من بابت این موضوع
خیلی خوشحالم از جام بلند شدم و به سمت ننه خاتون رفتم با دیدن من به
کردی قربان صدقه ام رفت که یکم متوجه شدم داشت نان می پخت لاله هم به
او کمک میکرد در کنارشون نشستم و پرسیدم:

_خاله کجاست؟

لاله: با بابام رفتن بازار

_تو چرا نرفتی

_احسان گفت من، تو، سیاوش، خودش با هم میریم

_اوکی

از کاهوهای شسته شده روی کابینت برداشتم و شروع به خوردن کردم که لاله
با اعتراض به ننه گفت:

_ننه نگاه کن طناز ناخنک میزنه بعد هیچی نمیگی حالا من باشم از مو آویزونم
میکردی

زبونم رو تا ته نشونش دادم و ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

_حسود هرگز نیاسود

داشتیم شام میخوردیم که یهو گوشی سیاوش زنگ خورد از جیبش درش آورد و
به صفحه خیره شد سرم رو به معنی کیه تکون دادم که زیر لب گفت کیارش. با

یه ببخشید بلند شد و به سمت حیاط رفت بعد از مدتی طولانی برگشت و صدایم زد بهش خیره شدم که ادامه داد:

_یک لحظه میای کارت دارم

بلند شدم و با هم به سمت یکی از اتاقها شدیم در را باز کردم وارد شدم و بعد از من سیاوش داخل آمد در را بست و گفت:

_باید برگردیم تهران

_چی شده؟ همیشه الان رفت

_باید بریم انگار یه ردی از منصور پیدا کردن

_اول شام رو بخوریم منم ظرفهارو بشورم بعد میریم

_باشه فقط سریع.....

از اتاق اومدیم بیرون که سیاوش موضوع رو بیان کرد و طبق حرف من عمل کردیم بعد از خداحافظی حرکت کردیم و خاله اینا هم فردا برمیگشتن. اوایل راه رو من رانندگی کردم سیاوش خوابید برای اینکه خوابم نبیره ضبط رو روشن کردم:

(نگاهت_فریدون آسرای)

نگاهت قلبم رو برده

هنوزم پس نیاورده

دلم بی تو به چشمهاته

بیا تا کم نیاورده

تموم حس و حال من

به سمت تو سرازیره

کجای زندگیم هستی

بیا فردا یکم دیره

عجب حسی به من دادی

نه خوشحالم نه غمگینم

روزها خوابت رو می بینم

شبها بیدار میشینم

تمام آرزوم اینه

که چشمات مال من باشه

بیا عاشق ترم میشم

اگه این حال من باشه

چشمام دیگه نمیدید و واقعا خسته بودم ماشین رو زدم بغل و سیاوش رو بیدار

کردم جاهامون رو عوض کردیم و من خوابیدم.

با صدای سیاوش که سعی در بیدار کردنم داشت چشمهایم را باز کردم با دیدن

چشمهای بازم گفت:

رسیدیم پیاده شو خانم خوابالو

با دستم چشم‌هام رو مالش دادم به ساعت نگاه کردم 5 صبح رو نشون میداد پیاده شدم سیاوش هم چمدون رو از صندوق عقب برداشت و با هم سوار آسانسور شدیم.

سیاوش در را باز کرد با هم وارد شدیم با دیدن خونه یه حس عجیبی سراسر وجودم رو فرا گرفت حسی که خیلی ازش میترسیدم سیاوش رفت حموم و منم لباسام رو عوض کردم از حموم که اومد بیرون سریع لباس‌های پلیس را پوشید و رفت منم روی تخت خوابم برد.

با صدای در خونه بیدار شدم به سمت پذیرایی رفتم سیاوش با دیدن من سلام کرد جوابش رو دادم که گفت:

اومدم لباسام رو عوض کنم و برم

کجا؟

سمت جنوب

با دلهره گفتم:

برای چی؟ با کی؟

منصور اونوراست قراره با ساسان و احمد و مصطفی بریم برای یک ساعت و نیم دیگه پرواز داریم

سیاوش لباساش رو عوض کرد و منم سریع لباسام رو پوشیدم که سیاوش گفت:

کجا؟

میخوام پیام فرودگاه

کیارش او مد دنبالمون و وقتی که سوار شدیم به سمت فرودگاه روند.

چشم‌هام پر از اشک بود دلم می‌لرزید سیاوش گفت:

توی این مدت حواست به خودت باشه هر چی هم لازم داشتی به کیارش بگو
و اگر خواستی برو پیش خاله ات یا مامان باشه؟

باشه.

تلفنم هم توی این مدت خاموش پس نگران نشو

باشه فقط....

فقط چی؟

قول بده که زود برگردی پیشم

باشه قول میدم

کامل بگو

من قول میدم که زود برگردم پیشت

کیارش به سمت سیاوش آمد و او را برادرانه در آغوش گرفت کمی با هم شوخی
کردن تا اینکه شماره پرواز گفته شد سیاوش خدا حافظی کرد و برگشت ناگهان
به سمتش رفتم دستش رو از پشت گرفتم خودم رو داخل آغوشش انداختم
اشکام ریخته شد نگاه‌های زیادی رو حس کردم اما مهم نبود اصلا و ابدا....

سیاوش نوازشم کرد و گفت:

گریه نکن نمیخوام ناراحت ببینم

ازش جدا شدم و گفتم:

_برو دیگه به سلامت

_خداحافظ خانم کوچولو

و رفت.

کیارش من رو به خونه برد قبل از اینکه پیاده شم به سمتش برگشتم و پرسیدم:

_شما چطور از حال سیاوش با خبر می شید؟

_زیر صفحه ساعت سیاوش یه دکمه هست هر وقت که سیاوش اون دکمه رو

فعال کن موقعیت مکانی اون برای ما ارسال میشه و اگر چند ساعت خبری نباشه

از موقعیت قبلی پیگیر میشیم

_اها میشه ازت یه چیزی بخوام؟

_بفرما

_لطفا هر وقت سیاوش موقعیت رو ارسال کرد بهم خبر بده

_روی چشم

_ممنونم داداش خداحافظ

_خداحافظ

و پیاده شدم به سمت خونه راه افتادم.

لباسام رو عوض کردم به اطراف نگاه کردم الان چیکار کنم امممم همون لاله در

دسترس تره گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم و گفتم:

زود تند سریع بیا اینجا

و قطع کردم بعد از نیم ساعت زنگ به صدا در اومد آیفون رو برداشتم و در رو زدم در خونه رو هم باز کردم و منتظر لاله و ایسادم از پله‌ها اومد بالا که گفتم:

سلام چرا از پله‌ها اومدی بالا

سلام خوبی؟

آره

و همونطور که بند کفش‌هاش رو باز میکرد گفت:

ارزش نداره این یک طبقه رو با آسانسور بیای

اومد داخل در رو بستم پشت سرش راه افتادم روی مبل نشست و گفت:

پس سیاوش کجاست؟

بهش گفتم که گفت:

ایول من خودم باید به دل سیر این منصور رو بزnm

کنارش نشستم و گفتم:

تو اول دعا کن سیاوش سالم بیاد بعد

ایشالا که سالم میاد اون منصور و بهار عوضی رو میگیره مطمئن باش

خدا کنه

لاله کل اون روز پیش من بود و به اصرار من شب هم موند و تا صبح با هم حرف زدیم و بعد خواب.....

سیاوش:

صفحه ساعت رو برداشتم و دکمه رو فشار دادم و دوباره سر جاش گذاشتم همونطور که به لپ تاپ خیره بودم و داشتم از کیارش اطلاعات رو میگرفتم مصطفی هم اومد با دیدن من گفت:

_خیلی نزدیکن

_میدونم

اومد کنارم نشست با چشمای ریز شده به دستش نگاه کردم حلقه در انگشت داشت با تعجب پرسیدم:

_تو مگه نامزد کردی که حلقه دستت کردی؟

_بله

_چییی؟

_اون موقع که جنابعالی در کردستان به سر میبردی من با ستاره نامزد کردم.

_خانم صادقی؟

_اهم

در آغوش گرفتمش و با خنده گفتم:

_مبارکه طناز بشنوه خیلی خوشحال میشه

_خیلی ممنونم آره اون بار هم داخل شمال دیدی گفت خیلی بهم میاین

_آره تو هم که از خدات بود

ساسان:بچه‌ها به کارتون برسید تا زودتر تموم کنیم.

یه چیزی این وسط عجیب بود اون هم رفت و آمدهای منصور به یک مکان آن هم در ساعت‌های 7 عصر که قرار شد فردا همگی آماده شیم و بریم اونجا.

دلم برای طناز تنگ شده بود چشم‌های گریونش دیوونه ام کرده بود و لحظه ای از جلوی چشمام نمیرفت صداش داخل گوشم میپیچید که گفت:

_قول بده که زود برگردی پیشم

_قول میدم

_کامل بگو

_من قول میدم که زود برگردم پیشت

طناز من زود میام پیشت مطمئن باش.

طناز:

لاله که رفت تصمیم گرفتم برم واسه خونه خرید کنم مانتو جلوباز قرمز رو تنم کردم با شال و شلوار سفید کیف مشکی همراه با کفش‌های ساده مشکیم رو پام

کردم خواستم دکمه آسانسور رو بزنم که در باز شد و کیارش اومد بیرون به لباسام نگاه کرد سلام کرد جوابش رو دادم ازم پرسید:

_داشتی جایی میرفتی؟

_هیچی تو یخچال نیست میخواستم برم یکم چیز بخرم

_نمیخواد تو بری مگه من مردم هرچی میخوای رو لیست کن تا برم بخرم.

_دستت درد نکنه ولی ز....

با دستش به در خونه اشاره کرد و گفت:

_دیگه نشنوم تو قبل از اینکه زن داداش من باشی خواهرمی

در رو باز کردم و با هم وارد شدیم گفتم:

_ممنونم حالا بشین تا من بنویسم

به سمت مبل رفت و نشست منم از توی اتاق سریع کاغذ و خودکار برداشتم و شروع به نوشتن کردم وقتی که تموم شد به لیست نگاه کردم خیلی زیاد شد خواستم چند تا رو خط بزنم که از زیر دستم کشیده شد به کیارش نگاه کردم که گفت:

_قرار نبود دیگه چیزی رو کم بکنی

به سمت اتاق رفتم و از کیفم کارت عابر بانک سیاوش رو در آوردم رفتم سمت کیارش و کارت رو به سمتش گرفتم به کارت نگاه کرد و گفت:

_این یعنی چی‌ها؟ بین طناز بخدا ناراحت میشم خودم میخرم میارم اونم بزار برای خودت شاید چیز خواستی بخری.

سرم رو پایین انداختم و هیچی نگفتم کیارش به سمت در رفت و گفت:
_من میرم و زود میام.

و صدای بسته شدن در احساس خجالت می‌کردم از اینکه کیارش رفت خرید. به سمت اتاق رفتم و از کشوی کمده پا تختی دفتر خاطراتم رو در آوردم و شروع به نوشتن کردم.

صدای زنگ در بلند شد به سمت در رفتم و در رو باز کردم کیارش با دست‌هایی پر از پلاستیک خرید اومد داخل و روی میز ناهار خوری گذاشت و گفت:

_مامان طوبی گفت بیای بریم اونجا

_باشه پس وایسا تا لباس بپوشم بریم....

به چادر مشکی مامان طوبی خیره شدم دلم خواست سرم کنم ببینم چطور میشم بلند شدم و به سمتش رفتم برداشتمش و سرم کردم به خودم توی آینه خیره شدم موهام رو زیر شال گذاشتم الان بهتر شد خیلی خوشگل شده بودم:

_ماشالله خیلی ناز شدی

کیارش:طناز خیلی بهت میاد

به سمتشون برگشتم و گفتم:

_واقعا

کیارش گوشیش زنگ خورد به همین خاطر به سمت حیاط رفت من هم چادر رو سر جاش گذاشتم و به همراه مامان سفره رو چیدیم کیارش که اومد صورتش یه طوری بود به سمتش رفتم و طوری که مامان نشنوه گفتم:

– چیزی شده؟

– نه. نه.

– دروغ نگو کیارش

– مطمئن باش چیزی باشه اول به تو میگم

– امیدوارم

مامان: چی دارید بچ بچ می کنید بیاید غذا سرد شد

کیارش: هیچی مامان چشم

و با هم به سمت سفره رفتیم و نشستیم شروع به خوردن شام کردیم.

بعد از شستن ظرفها به کیارش گفتم من رو برسونه مامان هر چقدر اصرار کرد نموندم چون هیچ جا الان جز خونه خودمون برام آرامش بخش نبود...

وارد خونه شدم همه جا تاریک بود لامپها رو روشن کردم چقدر دلم برای سیاوش تنگ شده بود کاش حداقل صداش رو میشنیدم...

لباسام رو با یه تی شرت صورتی و شلوار مشکی گل گلی عوض کردم موهام رو هم باز کردم گوشیم رو برداشتم روی تخت دراز کشیدم بالشت سیاوش رو که بوی عطر تلخ و خوشبوی سیاوش رو میداد زیر سرم گذاشتم گالری رو باز کردم به عکس هامون نگاه کردم به همراهش آهنگی را هم پلی کردم:

(بگو کجایی - رضا صادقی)

به سوی تو به شوق روی تو

به طرف کوی تو

سپیده دم آید

اگر تو را جویم بگو کجایی؟

نشان تو که از زمین گاهی

از آسمون جویم ببین چه بی پروا

رخت رو می پویم بگو کجایی

کی رود رخ ماهت از نظرم

به غیر نامت کی نام دگر ببرم

اگر تو را جویم حدیث دل گویم

بگو کجایی؟

به دست تو دادم دل پریشانم دگر چه خواهی

سیاوش:

عصر همان روز

توی سمند سفید اداره نشسته بودیم و منتظر علامت مصطفی بودیم همونطور که اسلحه ام رو چک میکردم از احمد پرسیدم:

_مطمئنی که همیشه میان اینجا؟

_آره خودم دیدم

_اون که تو رو ندید؟

_نه خیالت تخت

_امیدوارم همینطور که میگی باشه با دیدن علامت دادن مصطفی از ماشین پیاده شدیم سراسر منطقه کویر بود فقط یه کارخونه متروکه بود منصور چرا باید بیاد اینجا؟

با دست اشاره کردم که هر کدوم از کدوم سمت وارد بشن هر سه رفتن و منم از پشت کارخونه وارد شدم اسلحه رو جلوی صورتم گرفتم آرام قدم بر میداشتم صدای خنده دختری اومد که به صدای بهار شبیه بود سریع به سمت صدا بی صدا قدم برداشتم پشت دیوار منتظر فرصت مناسب بودم که ناگهان ضربه ای به سرم وارد شد و بعد تاریکی.....

به سختی. لای چشمم رو باز کردم کمی دیدم تار بود کمی بعد واضح شد منصور، بهار و چند نفر دیگر روبروی ما وایساده بودند و ما رو هم با طناب به صندلی بسته بودند منصور شروع به دست زدن کرد و گفت:

_سرگرد سیاوش حاتمی واقعا عالی بود بازیگر ماهری هستی

_دهن کثیف رو ببند.

_نه ديگه تا الان دور دور تو بوده الان دور من راستی مبارک باشه طناز چطوره؟

با شنیدن اسم طناز دیوونه شدم و داد زدم:

_اسم طناز رو نیار عوضی وای به حالت یکبار دیگه بشنوم

دیوانه وار خندید و گفت:

_تو الان هیچ کاری نمیتونی بکنی نگفتی حالش خوبه

_خفه ششششووو

_نمیخوام خفه شم راستی عقدتون رو هم تبریک گفتم به دستتون رسید؟

یک نفس عمیق کشیدم هدفش همینه عصبانیت من.

با دیدن سکوت من ادامه داد:

_توی این مدت شاید به زرنگ بودن من رسیده باشی این زیاد عجیب نیست که

من چطور از کانادا بر میگردم ایران اونم جایی که برام خطررها؟

بی دقتی کردم خیلییییی.

_بله اشتباه کردی اونم اشتباهی که به مرگت ختم میشه من فقط برای یک چیز

اومدم اونم فقط انتقام. میفهمی انتقام همه چیز رو نابود کردی سیاوش بد هم

نابود کردی

به دوتا مرد اشاره کرد و اونها بچهها رو بردن یه حسی میگه این آخرین دیدار

من با اونهاست.

منصور اومد جلوم روی زانو نشست و به چشمهام خیره شد و گفت:

_نه تنها از تو بلکه از طناز هم انتقام میگیرم امشب کاری میکنم که تک تک وجودش سوز بکشد نابوود شه

_گفتم اسم طناز رو با اون زبان کثیف نگو وای به حالت اگر کوچکترین آسیبی به طناز برسه وگرنه.....

_وگرنه چیها؟ میخوای چیکار کنی تو کارت تمومه

به سمت بهار رفت و بازوش رو گرفت و به سمت اومدن داد زد:

_نگاه کن خوب نگاه کن حق خواهرم این نبود بعد از فهمیدن از اینکه تو پلیسی دیوونه شد میفهمی دیوونه شب نبود که صدای گریه و زاری بهار توی خونه نیچه تو و اون طناز باید تقاص قطره قطره اشکهای بهار رو پس بدین

به بهار نگاه کردم بر عکس همیشه اصلا آرایش نکرده بود و مثل روح شده بود اون دو مرد اومدن و یکیشون روبه منصور گفت:

_انجام شد.

_چی انجام شد چه بلایی سرشون آوردیها؟

منصور: کم داد بزن تو فعلا نگران خودت باش

و بعد به سمت بهار رفت و اسلحه رو ازش گرفت برگشت و روبرویم ایستاد و گفت:

_یه چیزی بپرسم

کلافه گفتم:

-پرس

-زندگی با طناز خوب بود؟

با این حرف منصور چهره ی طناز جلوی چشمام رو گرفت حرفاش کاراش آشپزی کردناش شوخی‌هاش دلتنگی‌هاش همه و همه مثل فیلم از جلوی چشمام گذشتند رو به منصور که چشم‌هاش از اشک پر شده بود گفتم:

-بهترین قسمت زندگی من، زندگی با طناز بود

-جوابم رو گرفتم

اسلحه رو به سمتم گرفت و گفت:

-خداحافظ برای همیشه

چشم‌هام رو بستم و در دل گفتم:

-من رو ببخش طناز. که به قولم عمل نکردم.

و بعد صدای رگبار گلوله.....

طناز:

آتش آتش صدای جیغ یک زن کسی صدایم می زند به سمت صدا میروم همه جا آتش است دود همه جا را فرا گرفته همان طور که به سمت آتش میرفتم ناگهان پایم به چیزی برخورد کرد به پایین نگاه کردم انسان بود با وحشت خم

می شوم و برش میگردانم با دیدن چهره خونین سیاوش با تمام وجود جیغ میزنم.

با وحشت از خواب بلند میشم من چطور خوابم برد قلبم تند تند خودش رو به سینه ام میکوبید دهنم خشک بود از تخت پایین اومدم و به سمت یخچال رفتم درش رو باز کردم بطری آب رو بیرون آوردم کمی آب خوردم به ساعت نگاه کردم 3:15 را نشان میداد خواستم به سمت اتاق برم که صدای آیفون بلند شد کی میتونه باشه موهای تنم همه سیخ شدن با ترس به سمت آیفون رفتم معلوم نبود باز هم صدای زنگ دستش را روی زنگ گذاشته بود آیفون رو برداشتم و گفتم:

_بله؟

صدایی نیامد باز هم تکرار کردم اما باز هم سکوت آیفون را سرجایش گذاشتم که باز هم صدایش بلند شد فایده نداره به سمت اتاق رفتم مانتویی رو تنم کردم شالم رو هم سر کردم گوشی و کلید رو هم برداشتم با پله‌ها به سمت پایین رفتم و به سمت در پا تند کردم در رو آروم باز کردم کسی نبود خواستم برگردم که چشمم به پایین افتادم یه کیسه سیاه بود آروم خم شدم و زیپ رو باز کردم با دیدن جسم خونین و بی جان سیاوش همان جا نشستم با تمام وجود اسمش رو داد زدم همون لحظه ماشین کیارش جلویم ترمز کرد و پیاده شد با دیدن من و جنازه همان جا ایستاد سر سیاوش رو بغل کرد گفتم:

_سیاوووششش چرااااا

فقط داد میزدم اشکام راه افتادند:

به مامان طوبی که مشکی پوشیده بود آروم اشک میریخت نگاه کردم رفتم سمتش گفتم:

_مامان طوبی تو چرا گریه میکنی مگه نمیدونی سیاوش اگر اشکات رو ببینه آتیش میگیره

همه با اشک بهم خیره شده بودن بدم میومد از این نگاه قلبم درد گرفت دستم رو روی لباس گذاشتم لاله اومد سمتم و با گریه گفت:

_طناز آروم باش عزیزم آرو.....

دستش رو پس زدم اشکام راه افتادن با گریه گفتم:

_چطور آروم باشمها سیاوش زنده است دارن برای سیاوشم، زندگیم که زنده است عزا میگیرن تو بگووو خوددد تووو بگوووو چچطووورر آرووممم باششمها!!؟

کیارش رو دیدم که پیراهن و شلوار مشکی پوشیده بود و سرش پایین بود به سمتش رفتم بازوش رو گرفتم گفتم:

_کیارش اینا حرف من رو باور ندارن تو بگو توو بگوو که سیاوش زنده است اینا حرررف توو روو باوور میکنن.

منتظر بهش خیره شدم چرا هیچی نمیگفت التماس وار اسمش رو صدا زدم که بازوش رو از دستم کشید و گفت:

_طناز سیاوش مرده

پاهام فلج شدن دنیا دور سرم می چرخید همونجا روی زمین نشستم دستم رو روی قلبم گذاشتم اشکام خشک شدند ساکت شدم شکستم لاله به سمتم اومد دستم رو گرفت و گفت:

پاشو طناز پاشو باید لباسات رو عوض کنی

با این حرف لاله آرام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم لاله برام از خونه لباس آورده بود به لباس‌ها خیره شدم یه پوزخند زدم با سیاوش اینا رو برای محرم خریده بودم اما برای عزا خودش دارم تنم میکنم با کمک لاله لباس‌ها رو تنم کردم و از اتاق اومدم بیرون یهو چشمم به مصطفی و احمد و ساسان که تازه اومدن و داشتن بغل کیارش گریه میکردند افتاد رفتم سمتشون بهشون خیره شدم هر سه گفتن:

تسلیت میگیریم

و از کنارم رد شدن مگه اینا با سیاوش نرفتن پس اینجا چیکار میکنن به اعلامیه روی دیوار خیره شدم رفتم سمتش و درش آوردم رفتم یک گوشه دور از همه نشستم به عکس سیاوش با لباس پلیس که روی اعلامیه بود خیره شدم خیلی زود رفتی خیلی زود.....

شب شده بود هرکس سعی میکرد کاری کنه که گریه ام بگیره اما اونا چه میدونن که همیشه من کور شدم کر شدم لال شدم فقط بخاطر اینکه در وجودم فقط سیاوش باشه و بس...

همه یکی یکی رفتن خاله و دایی اینا به همراه ننه خاتون اومدن سمتم هر کدوم یه چیزایی گفتن که متوجه نشدم و بدون جوابی از من رفتن از جام بلند شدم از

اتاق گوشیم رو برداشتم و به سمت اتاق بالا رفتم چراغ اتاق روشن بود خواستم در رو باز کنم که صدای کیارش رو شنیدم:

چرا رفتی؟ مگه قول ندادی تا آخر با هم باشیم گفتی هیچ وقت تنهام نمیذاری قبل از اینکه برام داداش باشی مثل بابام بودی چرا نداشتی باهات بیام؟ شرمنده ام خیلی شرمنده ام شرمنده مامان. شرمنده طناز من الان بدون تو چیکار کنم سیاوش روی شونه کی سر بزارم.

بغض جلوی نفس کشیدم رو بسته بود بیشتر موندن رو مناسب ندیدم خواستم برگردم که صداش رو شنیدم:

نرو بیا داخل

به پشت سرم نگاه کردم اومده بود بیرون و داشت بهم نگاه میکرد چشمش سرخ بود گریه کرده بود پشت سرش وارد اتاق شدم روی تختی که مال سیاوش بود نشستم کیارش اومد کنارم نشست و گفت:

معذرت میخوام

حرفی نزدم ادامه داد:

دیشب که اون موقع اومدم خواستم بهت بگم سیاوش از آخرین فعالیش خیلی گذشته و میخوام برم دنبالش اما....

ادامه نداد اما دید خود سیاوش رو آوردن دم در.

کیارش رفت پایین پیش مامان طوبی بخوابه منم روی تخت سیاوش دراز کشیدم گوشیم رو برداشتم به عکس هامون خیره شدم قرار بود تا ابد با هم باشیم قرار

بود تا ابد عاشقانه زندگی کنیم بهم قول داده بود حتما ببرتم کیش اما نشد
نذاشتن که بشه ولی من سر قولم هستم که تا ابد از عشقم به سیاوش ذره ای
کم نشه زیر قولم نمیزنم عاشق نمیشم مطمئن باش سیاوش.

به حلقه ام خیره شدم جفت این حلقه کجاست که الان بیاد و دستم رو بگیره
بگه من نمردم...

صبح با برخورد نور به چشمام از خواب بیدار شدم از تخت پایین اومدم و رفتم
پایین مامان و کیارش بیدار شده بودن بدون هیچ حرفی از خونه خارج شدم و
به صدا زدن‌های کیارش توجه ای نکردم.

به خانه ابدی سیاوش خیره شدم همون جا نشستم مردم یکی پس از دیگری می
آمدند نمیدونم در صورتم چی میدیدن که با نگرانی بهم خیره شده بودن لاله اومد
کنارم نشست شروع به حرف زدن کرد که گوش نمیدادم با دقت به صدای مردی
که قرآن می خواند گوش میدادم تا دلم آرام بگیرد همکاران سیاوش به جنازه
نگاه میکردند و میگریستند جنازه را در قبر گذاشتن سرد نگاه میکردم مامان گریه
و زاری میکرد با حر حرفی که میزد دیگران هم گریه میکردند.

یکم دور تر مردی ایستاده بود از جایم بلند شدم و به سمت مرد رفتم خوب که
دقت کردم فهمیدم سیاوش است با دو به سمتش رفتم همه با تعجب بهم نگاه
میکردن روبروی سیاوش وایسادم مشتکی به بازویش زدم و گفتم:

چرا انقدر دیر اومدی‌هان؟ من مطمئن بودم تو زنده ایی

روبه جمعیت برگشتم و گفتم:

دیدید گفتم سیاوش زنده است ولی باور نکردید

با دستم به سیاوش اشاره کردم گفتم:

اینهاش صحیح و سالم

صدای همهمه‌ها اوج گرفت کیارش به سمتم اومد و گفت:

طناز چی داری میگی اینجا که کسی نیست

بلند خندیدم دستم رو روی شونه سیاوش گذاشتم و گفتم:

چی میگی یعنی تو نمی بینیش

سیاوش خودت یه چیزی بگو

من رفتم طناز فقط اومدم یه چیزی بهت بگم

دستام شل شد با لکنت گفتم:

ا.ا.گ.ه.ت.ت. و.مر.رد.ی.پ.س.چ.ط.ور. این.ج.ا.ای.بی؟

اومدم بگم مراقب امانتی باش

و برگشت شروع به راه رفتن کرد پشت سرش راه افتادم و پرسیدم:

منظورت چیه؟ کجا داری میری وایسا

ولی اون رفت و ناپدید شد دستم رو روی سرم گذاشتم خدا رو از عمق وجود صدا
زدم سرم گیج رفت و افتادم سیاهی مطلق....

با حس سرما چشم‌هام رو باز کردم بوی الکل و... به مشامم خورد همه جا سفید
بود پس اینجا بیمارستان خواستم بشینم که کیارش گفت:

_بلند نشو حالت خوب نیست دراز بکش

سرم رو دوباره روی بالشت گذاشتم کیارش و مامان طوبی بالای سرم بودن چهره اشون یه طوری بود پرسیدم:

_چیزی شده؟

مامان طوبی همونطور که اشکاش ریخت گفت:

_مبارک باشه

و با عجله رفت بیرون این یعنی چی منتظر به کیارش خیره شدم که آرام گفت:
_تو حامله ای.

حرفش داخل سرم تکرار شد یعنی بچه من و سیاوش، سیاوش عاشق بچه بود
اما وقتی الان نیست برای چیمه
_من این بچه رو نمیخوام.

_چی میگی طناز

اینبار باصدای بلندتر گفتم:

_من این بچه رو نمیخوام

همش تکرار میکردم و هر چیز که دم دستم میومد رو پرت میکردم هر لحظه
صدام بلند تر میشد چند تا پرستار اومدن داخل میخواستن دستهام رو بگیرن
که نتونستن اما پلکهام سنگین شد و خوابم برد....

کنار دریا بودم روی شن‌های سرد ساحل نشستم غروب خورشید بود و دریا از همیشه زیبا تر محو زیبایی‌های اطرافم بودم که دستانی جلوی چشمانم را گرفت و زیر گوشم نجوا شد:

_مگه نگفتم مراقب امانتم باش قراره اینطور مراقبت باشی با پس زدنت؟

_سیاوش من بدون تو نمیتونم تو عاشق بچه بودی من با بچه ی بدون تو چیکار کنم تو بگو

_من نیستم ولی اون هست نمیخوام کمترین آسیبی بهش برسه

با تکیون دادن‌های کیارش از خواب بیدار شدم کاملاً خیس از عرق شده بودم کیارش برام یک لیوان آب ریخت ازش گرفتم و خوردم صورتم رو پاک کردم رو به کیارش ازش پرسیدم:

_ساعت چنده؟

_10:30 شب

_این همه اینجاییم مامان کو؟

_خسته بود بردمش خونه

_من چیکار کنم؟

_چی چیکار کنی؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

_این بچه رو

بزرگش کن این تنها یادگاری سیاوش...

از بیمارستان برگشتیم خونه کیارش ماشین رو داخل حیاط پارک کرد پیاده شدیم
و اون در رو بست به دو درخت توی حیاط نگاه کردم و گفتم:

_همیشه اونجا ماشین رو پارک میکرد

_کنار حوض کار میکرد

_عاشق چایی‌های مامان طوبی بود

_مخصوصا با نبات

_همیشه بهم میگفت چایی‌ها ت به پای چایی‌های مامان طوبی نمیرسه

_همیشه می گفت تو هیچ وقت یه پلیس توانمند نمیشی

_اما الان نیست که بگه

_که عمل کنه

_با بدی و خوبی‌هاش

_شادی و ناراحتی‌هاش

با هم گفتیم:

_اون رفته و غمش روی دل ما مونده.

سه روز بعد

به سنگ قبر نگاه کردم حق من این نبود حق سیاوش این نبود حق ما این نبود.....

کنار قبر روی زمین نشستم شروع به حرف زدن کردم:

_سیاوش من چطور بدون تو طاقت بیارم با این بچه چیکار کنم این بچه نباید بابا داشته باشه اصلا نبیندش پس روز پدر برای کی کادو بخره گناه داره خیلی گناه داره

اشکام آروم سرازیر شدن با پشت دستم کنارشون زدم و گفتم:

_تویی که هر وقت من گریه میکردم اشکام رو پاک میکردی میگفتی الماس چشمات خیس میشن الان کی اشکام رو پاک کنه کی بگه الماس چشمات خیس میشن سیاوش خسته شدم توی این سه روز سیصد بار فکر خودکشی کردم اما هر بار بچه جلوی چشمم رو میگیره تو بگو گناه من چی بود من چیکار کرده بودم که اینطور باید عذاب بکشم باید با گلاب و گل پیام پیشت چرایی؟ دلم مرگ رو میخواد تک تک وجودم تو رو صدا میزنه من کم آوردم بخدا کم آوردم دیگه قلبم درد میکنه طاقت نداره...

با حس دستی روی شونم سرم رو بالا آوردم احسان رو دیدم اومد کنارم نشست ابتدا فاتحه خوند بعد روبه من گفت:

_تو گناهی نداری زمونه بی رحم و حسود

بی توجه به حرفش سرم رو روی قبر گذاشتم اشکام آروم آروم می ریختن رو قبر بعد از مدتی احسان رفت دیگه شب شد آسمون تاریک نمیتونستم برم پای رفتن نداشتم همونجا کنار قبر دراز کشیدم به آسمون نگاه کردم سیاه سیاه چشمهای

سیاوش اومد جلوی چشمم چشمای رنگ شبش یا به قول آذین رنگ کلاغش روز اول توی اون شرکت.....

کسی نبود توی شب بهشت زهرا خیلی ترسناک بود آروم گفتم:

_سیاوش تو اینجا نمیترسی من یکم میترسم.

حرف سیاوش قبل از اون شب مهمونی تو خونه بهرام‌ها توی ذهنم اکو شد:

_نترس آذین من حواسم به همه چیز هست و قرار نیست اتفاقی برات بیفته.

کاش میگفتی طناز که دلم آروم می شد با طناز گفتنت کاش...

گوشیم زنگ خورد از جیب مانتوم درش آوردم.

به صفحه اش خیره شدم کیارش بود رد تماس دادم گوشی رو گذاشتم روی بی صدا و گذاشتمش تو جیب مانتوم. هوا خنک بود چشمم رو بستم تمام لحظه‌های خوش با سیاوش در ذهنم مرور شد:

_زنم میشی؟

_چچیبیبی؟

لبخندی زدم آخه اینطوری باید میگفت.

_ببین آذین من اشتباه کردم یه لحظه کنترلم رو از دست دادم حالا هم می خوام از دلت در بیارم بیا آشتی؟

_اگه دوباره اتفاق بیفته چی؟

_اون موقع من رو بزن تو هم بزن

_من میذارم که برسه حالا هم تکون نخور تا بگم به پرستار بیاد سرمت رو در بیاره
اون روز تو دلم گفتم بذار سیاوش خرم از پل بگذره اون موقع است که تو هم به
عذاب من گرفتار میشی مطمئن باش.

ولی این من بودم که گرفتار شدم بد هم گرفتار شدم.

_اینجایی پس

با صدای کیارش چشمام رو باز کردم بالای سرم ایستاده بود ادامه داد:

_حدس زدم شاید اینجا باشی چرا گوشیت رو جواب نمیدی

_رو بی صداست نشنیدم

_پاشو بریم خیلی دیر وقت

_نمیام

_یعنی چی نمیام پاشو همیشه که شب اینجا باشی

_نوچ نمیام

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

_بیا بریم خودم فردا دوباره میارم

و دستش رو تکون داد دستش رو گرفتم و بلند شدم کیفم رو برداشتم سپس خم
شدم اسم سیاوش رو روی سنگ قبر بوسیدم و گفتم:

_فردا هم میام خداحافظ عزیزم

و پشت سر کیارش به سمت ماشین کیارش رفتم در رو باز کردم و نشستم و اون هم نشست ماشین رو که روشن کرد گفتم:

_من رو ببر خونه امون

_خونه اتون؟

_خونه من و سیاوش

_اما...

_همین که گفتم

و به سمت خونه روند به خیابون خیره شدم همه اش خاطره بود خاطره. کجا باید برم یه دنیا خاطره ات تو رو یادم نیاره.

در رو باز کردم و رفتم داخل همه جا تاریک بود اول لامپها رو روشن کردم به خونه نگاه کردم همش سیاوش رو میدیدم روی مبل نشسته و با لپ تاپ کار میکنه، داره نگاه تلویزیون که فوتبال پخش میکنه نگاه میکنه یا توی آشپزخونه آشپزی من رو نگاه میکنه صدای طناز گفتناش به گوشم میرسه همه جای خونه بوی سیاوش رو میده به سمت اتاق خوابمون میرم در اتاق رو باز میکنم با دیدن عکسهای عقد و عروسی همونجا کنار در سر میخورم خیلی زود گذشتن به زور بلند میشم و عکس عقدمون رو پایین میارم و روی تخت میشینم روی عکس سیاوش دست میکشم به میز آرایش که ادکلن سیاوش هم اونجا بود خیره شدم رفتم سمتش ادکلن رو برداشتم درش رو باز کردم بوش کردم تنها چیزی که میتونست آروم کنه همین بود.....

با صدای زنگ خونه از خواب بیدار شدم با دیدن عکس سیاوش که روبروی تخت گذاشتمش با لبخند گفتم:

_سلام عشقم صبحت بخیر من برم ببینم این کیه زنگ رو سوزوند

از تخت پایین اومدم و به سمت در رفتم اول از چشمی نگاه کردم لاله بود در رو باز کردم با دیدن من نگران گفتم:

_سلام حالت خوبه؟

_ سلام آره چطور؟

اومد داخل در رو بستم گفتم:

_به خودت توی آینه نگاه کردی؟

_نه

روی مبل نشست و روسریش رو در آورد و گفت:

_به نظرم برو ببین

به سمت اتاق رفتم به خودم توی آینه نگاه کردم این من بودم زیر چشمم گود افتاده بود صورتم لاغر شده بود مثل روح شده بود موهام هم که نگم بهتره ولی الان خوب بودن به چه دردم میخوره وقتی که سیاوش رفته و فقط ازش چند تا عکس و خاطره مونده لاله بغلم کرد و سرش رو روی شونم گذاشت و لباسم خیس شد برگشتم سمتش لاله داشت بی صدا گریه میکرد گرفتمش بغل و گفتم:

_گریه نکن برای چی گریه میکنی اشکات رو نریز.

به همراه این حرفم قطره اشکی از چشمم سرازیر شد گفت:

_طناز خودم مثل خواهر پشتتم هم تو هم بچه ات تو دیگه مراقب خودت باش
یادگار داداش سیاوش دستت امانته

سیاوش میگفت لاله مثل خواهرش و بیشتر مواقع آبجی صداش میزد لاله هم
اون رو داداش سیاوش صدا میزد گفتم:

_دیدی لاله حتی سیاوش هم من رو تنها گذاشت میگفت دوست داره خونه از
صدای بچه هامون پر بشه ولی الان کجاست که بفهمه داره بابا میشه قراره خونه
از صدای بچه پر شه، کجاست.....

لاله شب هم پیشم موند کنار هم دراز کشیده بودیم که زنگ به صدا در اومد به
هم نگاه کردیم بلند شدیم و به سمت در رفتیم از چشمی نگاه کردم کسی نبود
در رو باز کردم که یه پاکت از لای در افتاد خم شدم و برش داشتم لاله گفت:
_بازش کن ببینیم چی توشه.

به ساعت نگاه کردم 3:15 سریع دستم رو به دیوار تکیه دادم لاله بازوم رو گرفت
و گفت:

_چی شد طناز تو که بازش نکردی

_ساعت.ت.ساعت 3:15 همون ساعتی که رفتم پایین جنازه سیاوش بود

لاله با ترس به ساعت نگاه کرد پاکت رو باز کردم چند تا عکس بود یک فیلم با
دیدن عکس ها همون جا نشستم لاله هم عکس ها رو دید همه عکس های جنازه

خونین سیاوش بود به لاله اشاره کردم گوشیم رو بیاره سریع آوردش بهم داد
شماره کیارش رو گرفتم دقایق آخر صدای خواب آلودش پیچید:

_الو

با گریه گفتم:

_کیارش

_طناز تویی چیشده چرا داری گریه میکنی

_بیا اینجا زود

و قطع کردم لاله برام آب قند آورد لیوان رو گرفتم و خوردم یه نامه هم داخلش
بود بازش کردم:

_الان که داری این رو میخونی حتما گریه میکنی نشستی اون دختره لاله هم
کنارته این رو بدون من هر جای دنیا هم که باشم باز از تو با خبرم پس حواست
باشه.... راستی مبارک باشه البته امیدوارم تا قبل از به دنیا اومدنش نمیره...

نامه از دستم افتاد دستم رو روی شکمم گذاشتم لاله نامه رو برداشت و بعد از
خوندنش گفت:

_طناز حالا چیکار کنیم؟

بعد از حرف لاله زنگ به صدا در اومد لاله روسریش رو سر کرد و در رو باز کرد
کیارش اومد داخل با دیدن من و لاله گفت:

_چی شده شما چتونه؟

لاله به فیلم و عکس‌ها و نامه اشاره کرد کیارش کنارم نشست به همه چیز نگاه کرد گفت:

– کی اینا رو آورده؟

لاله همه چی رو توضیح داد کیارش گفت:

– این فیلم چیه؟

– ندیدیم

بلند شد به سمت دستگاه رفت و فیلم رو پلی کرد تمام مکالمات سیاوش و منصور بود و در آخر کشتن سیاوش با رگبار گلوله با دیدن این صحنه جیغ زدم که کیارش ب*غلم کرد و گفت:

– آروم باش هیسسسس

بلند شد و پرسید:

– مگه این مجتمع حراست نداره؟

– چرا داره

– دوربین هم داره؟

– آره

بلند شد منم بلند شدم سریع مانتو و شال مشکی رو پوشیدم و پشت سرش راه افتادم نگهبان افتاده بود کیارش نبضش رو گرفت گفت:

– بیهوشش کردن

به سمت دوربین‌ها رفت و ماله اون ساعت رو آورد، لاله هم کنارم وایساد فیلم پلی شد:

همه جا آروم شد که یک زن با موهای رنگ شده و بدون روسری اومد داخل کت چرم و شلوار مشکی اول دستمالی رو جلوی دهن نگهبان گذاشت و نگهبان بی هوش شد از پله‌ها آروم اومد بالا دوربین پشت سرش بود و چهره اش معلوم نبود بعد پاکت رو لای در گذاشت به سمت دوربین برگشت این که بهار بود دستش رو به صورت تفنگ جلوی دوربین گرفت و به نشانه شلیک کمی بالا برد بعد زنگ رو زد و سریع برگشت. من وکیارش گفتیم:

—بهار

لاله گفت:

—این زن بوده؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

—این بهار خواهر منصور

دستش رو جلوی دهنش گذاشت و گفت:

—این بهار؟

—آره چطور؟

—موقعی که من اومدم اینجا دم در بود وقتی داشتم میومدم بالا گفت همسایه اس تازه اومد

کیارش به زمین خیره شده بود به لاله نگاه کرد و گفت:

_از این به بعد باید حواست باشه حتی وقتی با خانواده اتی باشه؟

_باشه

چشمام رو روی هم گذاشتم همش اون فیلم جلوی چشمام بود حال بد میشد
مخصوصا با علامت بهار به دوربین:

کیارش:طناز حالت خوبه؟

_سرم یکم گیج میره

وارد خونه شدیم کیارش گفت:

_اینجا اصلا امن نیست

روی مبل نشستم و گفتم:

_منظورت چیه؟

_طناز باید دیگه نیای اینجا؟

صاف نشستم و گفتم:

_حرفش رو هم نزن من حاضرم توی این خونه بمیرم ولی ازش دور نشم.

کلافه دستش رو داخل موهایش فرو برد، نفس عمیقی کشید و گفت:

_باشه من هم حواسم هست.

کیارش که رفت ما هم خوابیدیم.

به جمعیت نگاه کردم چهل روز گذشت خیلی زود ولی سخت به قبر نگاه کردم چهل روز که سیاوش اینجا خوابیده، چطور بدون من طاقت آوردی؟ روی زمین نشستم گلبرگ‌های گل رز رو پر پر کردم و دور عکس روی قبر به شکل قلب چیدم عاشق رز مشکی بودی اما من قرمز میدونی توی چی سلیقه امون یکی بود؟ هر دو عاشق سرمه ایی بودیم میدونی یکی از فانتزیام چی بود؟ اینکه با بچه‌هامون همگی لباس ست سرمه ایی بپوشیم ولی همیشه بدون تو هیچی همیشه سیاوش هیچی.....

داخل پذیرایی خونه مامان طوبی نشسته بودیم مامان طوبی چند تا پلاستیک رنگی آورد روبه روی ما نشست و گفت:

_از چهلیم یک هفته میگذره دیگه مشکی‌هاتون رو در بیارید رنگی بپوشید شما جوون هستید و خوب نیست که زیاد مشکی تن کنید

لبام رو داخل دهنم بردم و گاز گرفتم تا اشکام سرازیر نشن گفتم:

_مامان چطور من میتونم بدون سیاوش رنگی بپوشیم

کیارش هم گفت:

_منم نمیتونم مامان طوبی...

_بچه‌ها روح سیاوش عذاب میکشه بخدا

و از پلاستیک شال سفید با رگه‌های طلایی رو بیرون آورد اومد جلو روی سرم انداخت اشکام ریختن کی من رو درک میکرد کی...

امروز روز اول دانشگاه هستش نخواستم برم ولی کیارش و لاله مجبورم کردن که آماده شم مانتو اسپرت سرمه ایی شلوار و مقنعه و کوله و کفش اسپرت مشکی کیارش من و لاله رو رسوند هر دو پیاده شدیم و وارد حیاط دانشگاه شدیم. به ساختمون نگاه کردم کاش سیاوش امروز من رو میرسوند اما هیچ یک از این کاشها برآورده نمیشن.....

احسان استاد یکی از درسهای سخت بود و بسیار سخت گیر ولی با همه ی اینها همه ی دخترا دانشگاه عاشقش بودن و لاله هم همش حرص میخورد به لاله که با لبخند به احسان که در حال تدریس بود نگاه می کرد خیره شدم و در دل گفتم:

_خدایا تو که زندگیم رو گرفتی ولی بجاش زندگی لاله رو حفظ کن.....
روزهای پاییزی میومدن و میرفتن جای خالی سیاوش بیشتر از قبل حس میشد گوشیم زنگ خورد از روی میز عسلی برش داشتم خاله اسرا بود جواب دادم:

_الو طناز

_سلام خاله

_سلام به روی ماهت عزیزم خوبی؟

_بله ممنون

_دخترم حسن و مامان خاتون اومدن الان احسان میاد دنبالت تو هم بیا

_چشم

_چشمت بی بلا پس فعلا

_خداحافظ

و قطع کرد به کیارش زنگ زدم و گفتم که میخوام برم خونه خاله مانتو گشاد
مشکی رو به همراه شال و شلوار طوسی آیفون به صدا در اومد گوشی و کلید رو
برداشتم به سمت آسانسور رفتم.

توی ماشین نشسته بودیم بارون میبارید آسمون دلگیر بود احسان ضبط رو
روشن کرد:

مجید خراطها

اینو زدم تا بدونی/موقع رفتنت نبود/خدانگهدارت باشه/گرچه دلم راضی نبود/حق
نداری که بگذری/از حرف من به سادگی/زدم که یادت بمونه /هرجا میری باید
بگی/اینو زدم اما دلم/که از تو دل نمیکنه/وای ببینم رو صورتت/جای انگشتای
منه/گریه نکن عزیز من/الهی دستم بشکنه/

دور هم نشسته بودیم که دایی گفت:

_طناز باید یه چیزی بهت بگم

با این حرف همه ساکت به دایی نگاه کردیم ادامه داد:

_ببین تو الان شوهرت مرده و باید ازدواج کنی چون هنوز جوونی هزارتا آرزو
داری و اینکه....

با شنیدن حرف دایی گفتم:

_چی میگیدهان؟ توقع دارید من دوباره ازدواج کنم من هیچوقت این کار رو
نمیکنم هی میذاشتید سالگرد سیاوش بگذره بعد میگفتید

از جام بلند شدم که دایی گفت:

هیچکس بچه ی کس دیگه ای رو قبول نمیکنه و تو رو بگیره باید بندازیش و با احسان ازدواج کنی.

تیز برگشتم سمت دایی واقعا از من این رو میخواست صدای آیفون هم بلند شد من هم شمرده شمرده گفتم:

من نه ازدواج میکنم و نه بچه ام رو سقط میکنم

دایی اومد روبروم و ایستاد و دستش رو بالا برد سریع چشمام رو بستم و دستام رو جلوی صورتم گذاشتم اما خبری نشد آروم چشمام رو باز کردم که کیارش رو دیدم که دست دایی رو گرفته دست دایی رو ول کرد و گفت:

شاید الان عصبی باشید اما هیچ مردی روی زن حامله دست بلند نمیکنه.

و بعد دستم رو گرفت و ادامه اد:

اگر مشکل فقط ازدواج طناز و بچه هست عیبی نداره من همین الان از شما طناز رو خواستگاری میکنم

به تعجب به کیارش نگاه کردم این چی میگفت دستم رو از توی دستش در آوردم و با چشمای اشکی روبه همه گفتم:

من عروسک خیمه شب بازی نیستم که هر کی هر جور بخواد رفتار کنم از همتون بدم میاد.

و از خونه اومدم بیرون و در رو محکم بستم

بارون میبارید با گوشیم آهنگی پلی کردم و صداش رو زیاد کردم زیر لب زمزمه می کردم برام الان هیچی مهم نبود هیچی:

بارون_امو بند

بارون میزنه رو سرم

میشوره اشک چشمم رو

حرف تو دلم

گرفته راه صدام

نیستی ببینی

حال خراب شبام رو

بارون دلتنگ واسه

تو شب قدم زدنمون

حالا که افتاده

فاصله بین دوتامون

شبا خواب میبینم

که با منی زیر بارون

جا موندم تو گذشته خاطره هامون

برگرد که شدم از این فاصله داغون

من بی تو میمیرم

از چشمام رو شونه ات اشکام یادگاره

حالا که دلم از تو فاصله داره

از دنیا دلگیرم....

وقتی به خودم اومدم که روبروی بهشت زهرا بودم کاملا خیس شده بودم و سردم بود قطعا سرما میخوردم به سمت قبر سیاوش رفتم روی زمین نشستم و سرم رو روی قبر گذاشتم گفتم:

_دیدی سیاوش هر کس یه چیزی برای زندگیم میگه کاش اینجا بودی تا کسی اینا رو نگه بخدا خسته ام خسته تر از همیشه من چطور میتونم بعد از تو با کس دیگه ایی باشم چطور.....

با احساس لرزش بر اثر سرما از خواب بیدار شدم من کی خوابم برد به ساعت گوشیم نگاه کردم 4 صبح بود گلوم سوز میزد سرم هم درد میکرد به سنگ قبر نگاه کردم و گفتم:

_اینجا هم مراقبم بودی مثل همیشه از جام بلند شدم خیلی سردم بود دستم رو توی هم قفل کردم از سیاوش خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم هر از گاهی ماشینی میزد کنار اما نمیدونم چهره ام چطور بود که خودش میرفت بعد از یک ساعت به خونه رسیدم در رو باز کردم و وارد شدم در رو بستم کیارش جلوم ایستاده بود با عصبانیت نگاهم میکرد چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_اینجا چیکار میکنی؟ چطور اومدی داخل؟ برو بیرون

اومد جلو و گفت:

_تا این موقع کجا بودی؟

_فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه

_طناز اون روی سگ من رو بالا نیار فقط بگو تا این موقع کجا بودی؟

_مثلا اون روی سگت بالا بیاد میخوای چیکار کنی؟

گلدون روی جا کفشی رو با دستش پرت کرد روی زمین که با صدای بدی شکست چشمام رو سفت روی هم فشار دادم که گفت:

_طناز با روح و روان من بازی نکن چرا الان اومدی هاااا! به من بی غیرت بگو بگو تویی که ساعت 5 عصر از خونه زدی بیرون تا الان کجا بودی؟

_پیش عشقم

_ساکت شو طناز

اشکام سرازیر شد همونطور که به سمت اتاق قدم میزاشتم گفتم:

_واقعا برات متاسفم کیارش

و در اتاق رو محکم بستم و همونجا روی زمین سر خوردم.

بسته شدن در نشون از رفتن کیارش میداد روی تخت دراز کشیدم و طبق عادت این مدت بالشت سیاوش رو بغل گرفتم و خوابیدم.

یه جای سرسبز و قشنگ بودم داشتم از درخت سیب میچیدم که دستم به یکیشون نمی رسید هی پریدم تا بهش برسم اما ناامید شدم ناگهان دستی مردانه

آن را چید و به دستم داد برگشتم سمت صاحب دست که سیاوش رو دیدم سبد
از دستم افتاد سریع بغلش کردم و گفتم:

_خیلی نامردی

_نیستم

_هستی وقتی من میگم هستی یعنی هستی

_باشه، طناز؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

_جان طناز

_خواسته مامانم رو رد نکن

_خواسته مامانت؟ منظورت چیه.

_خودت میفهمی

از خواب بیدار شدم به اطراف نگاه کردم باز هم خواب، به عکس سیاوش نگاه
کردم و گفتم:

_از این زندگی بدم میاد سیاوش خیلییی.

از جام بلند شدم و به آینه نگاه کردم این من نبودم این طناز اون طناز قبلی نبود.

فیلم عروسی رو داخل دستگاہ گذشتم روی مبل نشستم و به تلویزیون خیره شدم
ناخودآگاه لبخند زدم چقدر اون شب از تا ابد بودنمون با هم حرف زدیم و
خندیدیم..

تیکه‌های شکسته گلدون رو جمع کردم و جاشون رو جارو برقی کشیدم همه جای خونه خاک گرفته بود توی این مدت اصلا تمیزی نکردم به جهنم خونه تمیز میخوام چیکار؟

صدای زنگ در اومد به سمت در رفتم و بازش کردم مامان طوبی و کیارش بودن با هم اومدن داخل با کیارش حرف هم نزدم به سمت آشپزخانه رفتم و سماور رو روشن کردم و روبروی اون‌ها نشستم منتظر به مامان طوبی نگاه کردم تا اینکه لب به سخن باز کرد و گفت:

_دخترم میدونم درک این موضوعی که میخوام بهت بگم سخته اما برای همه خوبه

_منظورتون چیه مامان؟

_ازت میخوام که با کیارش ازدواج کنی.

با شنیدن این حرف بلند خندیدم و گفتم:

_شوخی خوبی بود

_من شوخی نمیکنم

جدی شدم و گفتم:

_چطور دلتون اومد که این حرف رو بگید؟ من چطور بعد از سیاوش با کس دیگه ایی باشم‌هااان؟

_دخترم آروم باش این یه رسم هم هست در ضمن این بچه به پدر هم نیاز داره به محبت پدر به عشق پدر و فرزندى تو هم هنوز جوونى با کلی آرزو.....

لبام رو بردم داخل دهنم و گاز گرفتم اشکام جوشید به کیارش نگاه کردم و گفتم:
_تو خودت حاضری با زن، داداش مرحومت ازدواج کنی.

سرش رو بلند کرد و گفت:

_من حاضرم برای امانت‌های سیاوش حتی بمیرم.....

هر دو بلند شدن و رفتن به خونه نگاه کردم بلند شدم و مجسمه چینی روی میز
عسلی رو برداشتم و به سمت دیوار پرت کردم که هزار تیکه شد میز عسلی رو
برعکس کردم که هر چی روش بود ریخت و شکست به سمت آشپز خونه رفتم
کابینت‌ها رو باز کردم تمام ظروف رو بیرون آوردم و روی زمین ریختم صدای
شکستنشون عصبی ترم میکرد همونجا روی زمین نشستم و سرم رو گرفتم و
شروع به داد زدن کردم.

بدون توجه به شیشه شکسته‌های روی زمین به سمت اپن رفتم و گوشیم رو
برداشتم پام رو شیشه‌ها میبردند اما برام مهم نبود روی مبل نشستم اول یه
آهنگ پلی کردم و بعد سرم رو به مبل تکیه دادم اشکام جاری شدند.

(امتحان_مستی)عالیه حتما گوش بدید.

شاید اگر دائم بودی کنارم

یه روز میدیدم که دوست ندارم

میخوام برم که تا ابد بمونم

سخت برای هردومون میدونم

فکر نکنی دوری اینجا نیستی

قلب من اونجاست تو تنها نیستی
خودم میرم عکسم ولی تو قاب
میشنوه حرفو ولی بی جواب
رفتن من شاید یه امتحان
واسه شناخت تو تو این زمونه
غصه نخور زندگی رنگارنگ
یه وقت‌هایی دور شدن هم قشنگه
مراقب گلدون اطلسی باش
یه وقتایی منتظر کسی باش
کسی که چشماش یکمی روشن
شاید یه قدری هم شبیه من
با باز شدن در به در نگاه کردم کیارش بود گفتم:
_تو کلید اینجا رو از کجا آوردی؟
_سیاوش قبل از رفتنش بهم داد واسه ی مواقع ضروری
با تعجب به اطراف نگاه کرد و گفت:
_تو چیکار کردی؟
به پاهام نگاه کرد و گفت:

_طناز پاهات....

سرم رو برگردوندم و جواب دادم:

_به خودم مربوطه

به سمت آشپزخونه رفت و از کابینت جعبه کمک‌های اولیه رو در آورد و با احتیاط از کنار شیشه‌ها رد شد جلوم نشست خواست به پام دست بزنم که سریع عقب کشیدمش:

_طناز بزار ببینم

_گفتم که به خودم مربوطه نه تو

پام رو گرفت و گفت:

_مگه حرف باید حرف تو باشه من کار خودم رو میکنم

پام رو چنان سفت گرفته بود انگار میخوام در برم گفتم:

_در نمیرم که چرا سفت پام رو گرفتی؟

دستاش رو شل کرد صدای زنگ گوشیم بلند شد، از کنارم برش داشتم لاله بود جواب دادم:

_طناز الهی شکر بلاخره جواب دادی

_بگو

_طناز چته مگه من چیزی گفتم که با من اینطوری میکنی

_حالم خوب نیست میگی یا قطع کنم

_امممم ننه خاتون و دایی حسن گفتن که بگم تو با کیارش ازدواج می کنی

_الان خوشحالی؟

_برای چی من خوشحال باشمهان؟

_چون تا دیروز گفت باید با احسان ازدواج کنی دیدم چطور رنگت پرید فکر کردی
من خرم لاله‌ها؟ از همتون بدم میاد همه از هم بدترین الان تمام مشکلات حل
شده فقط من موندم

و بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه قطع کردم.

تازه یادم افتاد که کیارش اینجاست و من چی گفتم رو بهش گفتم:

_شنیدی نشنیدی‌ها

_من که دهن لق نیستم

_به من چه حالا

_فردا میریم آزمایش

_اها اون وقت کی گفته؟

_مامان

_من نمیخوام

_فکر میکنی من دوست دارم طناز بخدا که نه همش اجبار و زور. کارم هم تموم
شد همینجا بشین تا من این شیشه‌ها رو جمع کنم

و بلند شد به کیارش نگاه کردم اون حقش نبود که به پای من و بچه ام بسوزه و بدون هیچ علاقه ایی بامن ازدواج کنه:

_طناز چی شده چرا داری دوباره گریه میکنی

_کیارش معذرت میخوام اگه من نبودم شاید سیاوش الان اینجا بود اگر من نبودم تو مجبور به ازدواج با من نمیشدی بخاطر من تو روی داییم وایسادی کیارش من ازت میخوام که من رو ببخشی بخاطر همه چی.....
نذاشت ادامه بدم که گفت:

_طناز تو نباید بخاطر چیزهایی که تقصیر تو نیست عذر خواهی کنی هیچ وقت....
همونطور که داشت شیشه ها رو جمع میکرد گفت:

_به نظرت چیه؟

_چی چیه؟

_بچه

_اها اون امممم نمیتونم حدس بزنم این مهم نیست مهم اینه که سالم باشه
_انشالله که سالم به دنیا میاد.

طبق گفته کیارش رفتیم آزمایشگاه و باز هم ترس من از خون باعث شد یکم دیرتر کارمون راه بیفته با کیارش رفتیم تا حلقه بخریم وارد طلا فروشی شدیم یاد اون روز که با سیاوش اومدیم خرید افتادم الان میفهمم که چرا نذاشت اون کت شلوار رو بخرم به کیارش که با لبخند داشت حلقه ها رو نشونم میداد نگاه کردم و در جوابش فقط آره و نه میگفتم معلوم بود که سعی در مخفی کردن غمش داره

ولی من حتی نمیتونم سعی هم کنم حلقه‌های ساده رو انتخاب کردیم به کیارش گفتم که من رو برسون خونه اون هم بدون حرفی به سمت خونه روند میدونست که الان تنها جای آرامش بخش خونه است.

به حلقه ی خودم و سیاوش نگاه کردم صداش توی گوشم پیچید:

_تو حلقه داری

و من چقدر حرص خوردم دفتر خاطره ام رو برداشتم حتی خود دفتر هم خاطره اس، از همون برگ اول شروع به خوندن کردم

چه خوش چه بد اشکام روی برگه‌های دفتر می ریختن دلم ذره ذره آب میشد که از کجا به کجا رسیدم به عکس سیاوش نگاه کردم و گفتم:

_فکرش رو میکردی من با کیارش بخوام ازدواج کنم هوم؟

_خودم هم هیچ وقت فکرش رو نمیکردم حتی همون روز اول هم که دیدمش اما سرنوشت که میدونه، مسیر پر پیچ و خمی که قبلا طراحی شده و تو فقط رهگذری توی این مسیر همه چی وجود داره چه خوب چه بد انتهایش مرگه اما چطوری به انتهایش برسی مهمه.....

کیارش:

وارد خونه که شدم مامان خونه نبود به سمت اتاق بالا رفتم با دیدن عکس سیاوش پوزخندی زدم و گفتم:

_فکرش رو میکردی سیاوش همون اوایل هم کسی فکرش رو نمیکرد اما هیچی اون طور که ما فکر میکنیم نمیشه.

کنار مامان نشسته بودم که صدام زد منتظر بهش نگاه کردم که ادامه داد:

_این دختر سختی زیاد کشیده الان هم توی بدترین موقعیت زندگیشه هیچ وقت بهش طعنه نزن اذیتش نکن سرزنش نکن بساز مدارا کن اون بچه دیگه به عنوان عمو از تو توقع نداره بلکه به عنوان بابا ازت توقع داره در آینده هیچ وقت بین بچه‌ها فرق ننداز چون بده اثرات منفی زیادی داره تا میتونی بخند و بخند و هیچ وقت مسائل کارت رو به خانواده ات نگو باشه مادر؟

_چشم مامان طوبی

طناز:

به خودم توی آینه نگاه کردم مانتو اسپرت طوسی شال و شلوار مشکی و کفش اسپرت مشکی الاناس که کیارش برسه با صدای آیفون گوشیم رو هم برداشتم و به سمت پایین رفتم. ...

با دیدن محضر تمام لحظه‌ها از جلوی چشمم گذشت به لباس‌های کیارش که یه پیراهن سرمه ای و شلوار مشکی بود نگاه کردم هر دو ناراحت بودیم خیلی زیادد. _برای بار سوم میپرسم آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم کیارش حاتمی در آورم؟ چشمام رو روی هم گذاشتم قطره اشکی چکید با مکثی کوتاه چشمام رو باز کردم و گفتم:

_بله

_آقا دوماً بنده وکیلیم؟

_بله

باز هم کلمات عربی جاری شدند لبام رو داخل دهنم بردم و گاز گرفتم و آروم اشک ریختم مامان طوبی اومد روبروم ایستاد و بغلم کرد و گفت:

_گریه نکن خوب نیست گریه نکن گلکم.

کیارش خیلی مهربون بود شاید چهره اش با سیاوش فرق میکرد اما کاملاً اخلاقشون شبیه هم بود.

داشتم آشپزی میکردم که در خونه باز شد و کیارش اومد با دیدن من اخمی کرد و گفت:

_چرا سرپایی طناز باید استراحت کنی ا.س.ت.ر.ا.ح.ت

و اومد جلو دستم رو گرفت و با هم به سمت مبل رفتیم نشستیم روی زانو نشست و گفت:

_ببین من نوکرتم هستم فقط جان من تو استراحت کن باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_باش آقای زورگو

بلند شد و به سمت اتاق رفت و گفت:

_اگه این زورگویی من میخوام زور گو ترین آدم دنیا باشم.

– کیارش؟

– بله؟

– کی بریم سونوگرافی؟

– هر وقت تو بگی

– فردا بریم

– چشم.

کیارش کنار تخت ایستاده بود خانم دکتر گفت:

– چقدر شیطونن

من و کیارش گفتیم:

– شیطونن؟

– یعنی نمیدونستید؟

– چی رو؟

– دو قلو هستن یه دختر و یه پسر

– وای باورم نمیشه

کیارش گفت که بریم خونه مامان منم مخالفت نکردم وارد خونه که شدم مامان

طوبی اومد سمتم و در آغوشم گرفت گفت:

– مبارک باشه

– چیی؟

– تولدت.

یعنی امروز یکسال از اون شب میگذره اون حلقه بچه‌ها چشمام پر شدند از اشک
همدم این روزهاشون:

– طناز نمیخواستم نارا...

– نه مامان ممنون از اینکه یادت بود

روی زمین نشستم و اون شب جلوی چشمم آشکار شد....

کیارش کنارم نشست و از جیب کتش جعبه کوچیکی رو بیرون آورد سمتم گرفت
و گفت:

– تولدت مبارک

دستم رو جلو بردم و ازش گرفتم درش رو باز کردم یه جفت گوشواره که به شکل
T بودند و واقعا هم زیبا بودند بهش خیره شدم و گفتم:

– ممنونم

از اون روز توجه‌های کیارش بیشتر شده بود این کار رو نکن این کار رو بکن
اعصاب برام نمونده بود داشتم با گوشیم ور میرفتم که صدای زنگ بلند شد به
سمت در رفتم و در رو باز کردم با دیدن لاله گفتم:

– برای چی اومدی؟

– سلام میذارم پیام داخل.

یکم فکر کردم هرچی باشه اون دختر خاله و البته صمیمی ترین دوستم و نمیتونم
پسش بزنم از جلوی در کنار رفتم و اومد داخل روی مبل نشست روبروش نشستم
که گفت:

_طناز تو چرا همچین فکری رو درموردم میکنی.

_گذشته‌ها گذشته چیز تازه بگو

بلند شد و اومد جلوم روی زمین نشست و گفت:

_ترو خدا من رو ببخش من نمیدونم تو از من این همه ناراحتی بخدا من نمیتونم
کاری کنم بخدااا.

داشت گریه میکرد من هم بلند شدم و رفتم کنارش نشستم و سرش رو بغلم
گرفتم و گفتم:

_هیچی نگو درکت میکنم خیلی زیاددد.

همون لحظه در باز شد و کیارش اومد داخل با دیدن من و لاله گفت:

_سلام فکر کنم بد موقع اومدم

لاله: نه این چه حرفیه منم تازه اومدم

_خوش اومدید

و به سمت اتاق رفت تا لباس‌هاش رو دربیاره لاله گفت:

_روز اولی که دیدمش فکر نمیکردم با تو ازدواج کنه.

به گل‌های فرش خیره شدم و گفتم:

هیچ کس فکرش رو نمیکرد که اینطوری بشه

با کیارش برای بچه‌ها تو راهی خرید کردیم اون هم یه عالمه از جوراب‌های کوچولو تا کالسکه و گهواره همه رو هم سرمه ای سفید کیارش از سر کار که اومد به استقبالش رفتم چهره اش پکر بود این چهره بدجور دلم رو لرزوند دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

کیارش

بله

نگو که چیزی نشده چون من این چهره رو خوب میشناسم

به سمت مبل رفت و نشست کنارش نشستم که گفت:

یه اتفاقی افتاده؟

خوب یا بد؟

خوب

زودتر بگو که دل تو دلم نیست

منصور و بهار رو لب مرز گرفتن

حرف کیارش رو یکبار مرور کردم و گفتم:

یعنی تموم شد؟

نمیدونم از همین هم میترسم که نکنه نقشه باشه.

نترس اگر بمیرن که چیزی نمیشه راستی کی میارنشون؟

_فردا عصر با هلیکوپتر

_یه درخواستی ازت دارم.

_چی؟

_وقتی که رسیدن بزاری منصور رو ببینم.

_چرا طناز؟

_ازش چند تا سوال دارم.

_ولی....

_ولی بی ولی همین که گفتم

دیگه چیزی نگفت شام رو بدون هیچ حرفی خوردیم همش فکر این بود که منصور با این همه زیرکی چطور گیر افتاد؟

کیارش زنگ زد و گفت که منصور و بهار رو آوردن و قراره فردا عصر ببینمش خیلی استرس داشتم نمیدونم چرااا از دیدن قاتل سیاوش دلم می‌ترسید.

بهترین کار اینه که آهنگ گوش بدم همین میتونست من رو آروم کنه گوشیم رو برداشتم و یه آهنگ پلی کردم:

(دیوونگی با تو_امیر رستمی)

دنیا مون آرومه چشمات روبرومه

کی چشمات امقدر مثل تو معصومه

وقتی که دلگیرم دوتا دستت رو میگیرم

میدونم که از خوشی میمیرم

از تو چشمام میخونی تب عشق رو به آسونی

دردام رو از همه بهتر میدونی

فقط با تو میخوام بارونی شه هوای چشمام

حال خوبیه دیوونگی با تو

چقدر دوست دارم دیوونگی‌هات رو.....

به ساعت نگاه کردم الاناس که کیارش بیاد کیارش با دست‌های پر از پلاستیک

خرید اومد داخل با لبخند بهش نگاه کردم خریده‌ها رو روی میز گذاشت به سمت

اومد و گفت:

_سلام بانو

_سلام آقا

_خوبی؟

_عالی افسوس جیب‌هام خالی

لبخندی زد و گفت:

_شما دانشگاہت رو پشت سر بزار جیب‌هات هم پر میشه

_باشه

_طناز

_بله

_فردا دادگاه منصور و بهار

_میخوام بریم

_واقعا

_میخوام بر علیه منصور شهادت بدم

_اما....

_تو نگران نباش.

به در نگاه کردم منتظر بودم تا منصور و بهار رو بیارن بعد از چند دقیقه با لباس‌های راه راه آوردنشون با دیدن منصور دست و پام یخ زد کیارش دستم رو گرفت آرام نوازش کرد جلسه شروع شد یکی یکی همه روی جایگاه رفتند و حرف زدند نوبت به من رسید به کیارش نگاه کردم آرام چشم‌هاش رو به معنی برو باز و بسته کرد به سمت جایگاه رفتم قاضی با دیدن من گفت:

_اول خودتون رو معرفی کنید

_طناز خدابنده

_نقش شما در این پرونده

_من همون آذین امینی هستم

_آها بله اینجا نوشته شده

_لطفا هرچه میدونید بگید

از اون روز خونه منصور گفتم از اون آدم‌ها از بهمن و.....

_رای دادگاه مشخص هست با توجه به قوانین جمهوری اسلامی ایران آقای منصور امینی فرزند بهادر امینی محکوم به اعدام در دو روز دیگر و خانم بهار امینی فرزند بهادر امینی محکوم به حبس ابد می شوند

_پایان جلسه دادگاه

با کیارش از اونجا خارج شدیم رو به کیارش گفتم:

_روز اعدامش خودم اون چهارپایه رو از زیر پاش برمیدارم

_طناز

_بله

_خیلی خشن شدی

وایسادم و به کیارش نگاه کردم و گفتم:

_من خشن نبودم زمونه خشن شد منم تقلید کردم

و به راهم ادامه دادم.

به خودم توی آینه نگاه کردم امروز باید برم دانشگاه مجبور بودم لباس‌های گشاد تنم کنم که خیلی بد بود کیارش من رو رسوند با دیدن در بسته کلاس فهمیدم که حتما استاد اومده اصلا نمیدونم با کی هم کلاس دارم در زدم و بعد وارد شدم با دیدن احسان خواستم برگردم که گفت:

_من اجازه دادم که شما میخواید برید؟

– اوه ببخشید اصلا به شما چه؟

همه دانشجوها با تعجب نگاه میکردن که احسان گفت:

– خانم خدابنده درست صحبت کنین.

– نمیخوام مگه زوره آقا من اومدم الان پشیمونم میخوام برگردم.

خواستم در رو ببندم که گفت:

– اگه این در رو ببندید و برید همه چی تمومه

منظورش از همه چی چیه سوال رو پرسیدم که گفت:

– چه این درس چه خانواده ات

همه با تعجب گفتن:

– خانواده؟

– احسان دقیقا هدفت از این کارها چیه هوم؟

اومد جلو و روبروم ایستاد و گفت

– من هدفی ندارم فقط نمیخوام از خانواده جدا شی.

به لاله که سر جای همیشگی نشسته بود و داشت جزوه مینوشت نگاه کردم مثلا

حواسش نیست رو به احسان گفتم:

– خانواده ای که برای من و بچه ام ارزش قائل نباشن همون بهتر هیچ وقت

نباشن.

و برگشتم در رو محکم پشت سرم بستم به جهنم.

کلاس تموم شد و من منتظر لاله بودم لاله تند اومد سمتم و گفت:

_سلام دختر این چه کاری بود تو کردی؟

_سلام کار درست رو.

_بد جور عصبی شد

_میدونم برام مهم نیست

_باشه فعلا بیا بریم سرکلاس تا استاد نیومده

از جام بلند شدم و با لاله به سمت کلاس رفتیم.....

به خودم داخل آینه نگاه کردم خیلی عوض شده بودم خیلییی.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

_خیلی دوست دارم زودتر بیاید تا براتون قصه بگم از پدر قهرمانتون از زندگیمون

مثل قصه‌های شهر پریان....

_طناز آماده شدی؟

_آره بریم

و به سمت ماشین رفتیم با دیدن ماشین سیاوش یک لحظه وایسادم کیارش که

انگار متوجه شده بود گفت:

_بیا امروز با این بریم

و به سمت ماشین سیاوش رفت من هم پشت سرش...

پشت در اتاق ایستادم کیارش گفت:

_ مطمئنی من نیام داخل؟

_ آره

یه نفس عمیق کشیدم در رو باز کردم و وارد شدم.

با دیدن منصور تمام تن و بدنم لرزید سعی کردم خونسرد باشم که موفق هم شدم منصور با شنیدن صدای پاهام بهم نگاه کرد و گفت:

_ میدونستم میای.

روی صندلی روبروش نشستم صدام رو صاف کردم و گفتم:

_ چرا؟

_ چی چرا؟

_ چرا کشتیش؟

_ تاوان هر کس که به منصور پشت کنه همین

_ دلت نسوخت؟

_ نه اتفاقا خیلی هم خوش گذشت

از جام بلند شدم و روبروش وایسادم و سیلی محکمی بهش زدم صورتش به سمت راست برگشت منصور دستش رو روی صورتش گذاشت گفتم:

_این رو زدم تا کمی دلم آروم شه اما میدونی چیه؟

....._

_نه نمیدونی، من با این کارها دلم آروم نمیشه فقط با مردن تو همه چی آروم میشه.

پوزخندی زد و گفت:

_فکر کردی من بمیرم آرامش زندگیت رو فرا میگیره‌ها؟ اما اشتباه فکر کردی بعد از مرگ من باز هم عذاب داری.

_منظورت چیه؟

پوزخندی زد و چیزی نگفت با عصبانیت رفتم جلو و یقه پیراهنش رو گرفتم بلندش کردم به دیوار چسبوندمش گفتم:

_میگی منظورت چی بوده یا نه؟

_نه

با زانو به شکمش زدم و گفتم:

_اگر تو نباشی همه چیز خوبه

در باز شد و کیارش اومد داخل و کنارم وایساد منصور گفت:

_به به آقا پلیس.....

یهو به شکم نگاه کرد و گفت:

_نه میبینم سیاوش بچه اش رو هم گذاشته

بدون توجه به حرف منصور کیارش رو دنبال خودم کشیدم و با هم خارج شدیم همونجا به سرامیک‌های سرد تکیه دادم و سر خوردم کیارش به سمتم اومد و گفت:

_طناز حالت خوبه؟

_نه نفسم بالا نمیاد

به چند نفر چند تا چیز گفت که اونا هم رفتن کیارش دستم رو نوازش کرد و گفت:

_آروم باش آروم باش چشمات رو ببند و به هیچی فکر نکن.

چشمام رو بستم اما حال دست خودم نبود.

سربازی یک لیوان آب قند آورد کیارش بلند شد ازش گرفت سرباز بعد از احترام نظامی دور شد و کیارش هم روبروم نشست لیوان رو سمت دهنم گرفت و گفت:

_دهنت رو باز کن

دهنم رو باز کردم لبه لیوان رو کنار لبم گذاشتم آروم آب قند رو خوردم وقتی تموم شد با کمک کیارش از جام بلند شدم با هم از اداره خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم به کمک کیارش سوار شدم اونم سریع سوار شد کمی شیشه رو پایین کشید و شروع به روندن کرد.

_کجا بریم؟

_فقط توی خیابونا بگرد

_باش

کیارش در خونه رو باز کرد و باهم وارد شدیم به سمت اتاق رفتم و لباس‌هام رو با یه لباس بلند گشاد گلدار عوض کردم و روی مبل نشستم کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم زدم شبکه خبر کیارش هم اومد کنارم نشست مجری گفت:

_بزرگترین باند قاچاق مواد مخدر به دام افتاد جزییات این خبر رو با هم می‌بینیم با دقت به تلویزیون نگاه کردم تصاویر تریاک و شیشه و..... که روی یک میز گذاشته شده بودند جناب سرهنگ شروع به صحبت کرد:

_این‌ها فقط بخش کوچکی از مواد قاچاق این باند بزرگ هست که در این پرونده چندین مامور بسیار عزیز و خوب توسط این‌ها کشته شدند. چند وقت پیش رییس این باند اعدام شد و ریاست باند بر عهده برادرزاده‌هایش گذاشته شد که چند روز پیش با کمک مرزبانان شجاع کشور به دام افتادند.

بهار رو نشون داد که چهره اش شطرنجی بود و زیرش نوشته بود رییس باند بهار گفت:

_من اصلاً ناراحت نیستم چون انتقامم رو گرفتم دیگه برام مهم نیست چه اتفاقی می‌خواد بیفته.

مجری گفت:

_اون یکی رییس باند نخواست با ما مصاحبه کنه به هر حال امیدواریم یک روز کشورمان از تمام این نوع قاچاق‌ها پاک شود. خبر گزاری صدا و سیما.....

کیارش تلویزیون رو خاموش کرد بهش خیره شدم تو فکر بود پرسیدم:

– چیزی شده؟

– به نظرت یه چیزی عجیب نیست؟

– چی؟

– اینکه چرا منصور مصاحبه نکرد و بهار مصاحبه کرد برای چی بهار باید بگه من انتقامم رو گرفتم اونم جلوی تلویزیون این حتما میخواست به گوش ما برسه و ما خیالمون راحت باشه که دیگه نیست مگه نه؟
یکم فکر کردم یهو گفتم:

– وای بچه‌ها

– باید حواسمون باشه از اونا همه چی بر میاد.

گوشیم زنگ خورد خواستم بلند شم که کیارش نداشت و خودش بلند شد و گوشیم رو آورد:

– کیه؟

– احسان

گوشی رو به سمتم گرفت ازش گرفتم میدونستم خودش بعد از ماجرای امروز زنگ میزنه جواب دادم:

– بله؟

– سلام طناز

– سلام بفرمائید؟

_ اخبار رو دیدی؟

_ آره چطور؟

_ این دختره بهار یه نقشه ای داره

_ از کجا فهمیدی مهندس هوم؟

_ تلفظ کلمات و جمله اش همش خبری بود

_ حالا که چی احسان منظورت؟

_ مراقب خودتون باشید.

_ باشه

و قطع کردم کیارش بهم سوالی نگاه کرد تمام ماجرای دانشگاه و تماس الان رو
براش تعریف کردم گفت:

_ اشتباه کردی نباید سر کلاس اینطوری جلوی دانشجوها میگفتی.

_ حقیقت رو گفتم....

به خودم توی آینه نگاه کردم تیپ سرمه ای و مشکی زدم به کیارش که لباس
پلیس تنش کرده بود نگاه کردم واقعا بهش میومد:

_ چیزی شده؟

_ نه چطور؟

_ خیلی به لباسم نگاه کردی گفتم شاید نامرتب باشه.

_نه اتفاقا خط اتوش هندوانه رو به هفت قاچ مساوی تقسیم میکنه فقط.....

سرم رو زیر انداختم که گفت:

_فقط چی؟

سرم رو بالا آوردم بهش خیره شدم و گفتم:

_خیلی بهت میاد

اومد جلو موهای جلوی سرم رو مرتب کرد گفت:

_الماس چشمهات قشنگ میبینه.....

به اطراف نگاه کردم خاطرات روز اعدام بهمون جلوی چشمام نقش بست چادر رو روی سرم مرتب کردم و با کیارش روی صندلی نشستیم بهار هم دستبند به دست اون گوشه وایساده بود همون لحظه در باز شد و منصور رو آوردن بهش نگاه کردم بی خیال بود به اطراف نگاه کرد و من رو پیدا کرد لحظه ای ایستاد بهم نگاه کرد سرم رو پایین انداخت اون هم به سمت چهار پایه رفت روش وایساد و طناب رو دور گردن انداخت من هم بلند شدم و به سمتش رفتم و کنار چهارپایه ایستادم مردی داشت حکم رو میخوند سرم رو بلند کردم و گفتم:

_از مردن نمیترسی؟

اخمی کرد و به اطراف نگاه کرد گفت:

_گاهی انسان برای اهدافش باید بمیره.

_منظورت از اهداف چیه؟

جوابی نداد همون لحظه مرد گفت که چهارپایه رو بندازم نفس عمیقی کشیدم
چشمام رو بستم سیاوش آرزوت بر آورده شد. چشمهام رو باز کردم و چهارپایه
رو از زیر پاش کشیدم.

برای نفس کشیدن کمی تقلا کرد و بعد خاموشی بهار جیغ میزد و به سر و
صورتش میزد ذره ای دلم نسوخت انگار نه انگار

به جسم بی جون منصور نگاه کردم چشماش بسته شده بود زیر لب گفتم:

_حتی این لحظه رو هم پیش بینی کرده بودی کاش از هوشت برای کار دیگه ای
استفاده میکردی.

کیارش اومد کنارم و گفت:

_دیگه باید بریم

_آره بریم

داشتیم به سمت در میرفتیم که بهار با داد گفت:

_طننااززز

سر جام ایستادم و به سمتش چرخیدم که گفت:

_فکر کردی راحتت میدارم

رفتم جلو و گفتم:

_چرا دست از سر من و زندگیم بر نمیداریها؟ مثل آفت افتادی تو زندگیم از من
چی میخوای بهارها؟

_جونت رو میفهمی جونت

_برو کنار بزار باد بیاد

و برگشتم که یهو کیارش اسمم رو صدا زد و یکی هولم داد جیغی زدم و بعد خاموشی.....

کیارش:

رفتم سمت بهار بدون توجه به چیزی سیلی محکمی بهش زدم و سریع به سمت طناز رفتم بی هوش شده بود سریع بغلش کردم و به سمت ماشین رفتم. ...

پشت در اتاق بیمارستان منتظر خانم دکتر بودم بعد از مدتی خانم دکتر از اتاق بیرون اومد به سمتش رفتم با دیدن من گفت:

_سلام جناب سرگرد خوب هستید؟

_سلام ممنونم چی شد؟

_متهم پرونده اتون هستن؟

_نه همسرم هستش

_آها مبارک باشه

_ممنون

_خداروشکر بچه‌ها سالمی ولی شوک بزرگی بهش وارد شده بزارید ساده تر بگم که ایشون با ناراحتی قلبی و سن کم دوران سختی رو پشت سر میزارن.

_میتونم ببینمش

_بله ولی امشب رو اینجا باشن بهتره.

_اها دستتون درد نکنه

_وظیفه اس با اجازه

_بفرمائید

خانم دکتر که رفت من هم وارد اتاق شدم چشم‌هایش بسته بود جلو رفتم و روی صندلی کنار تخت نشستم دستش رو گرفتم و شروع به حرف زدن کردم:

_طناز چرا انقدر خودت رو ناراحت میکنی خوشت میاد من رو نگران کنی و خودت رو اذیت؟ حالا خوبه من کمی آرامم ولی میدونم اگه سیاوش بود الان عصبی بود از دستت به خاطر من نه به خاطر سیاوش هم که شده غصه نخور. خیلی دوست دارم که زودتر بچه‌ها به دنیا بیان باهاشون بازی کنن تو چی تو هم دوست داری؟

طناز چشم‌هایش رو باز کرد و با برخورد نور به چشمش سریع بستشون و آرام آرام دوباره چشم‌هایش رو باز کرد و به اطراف نگاه کرد به من که رسید گفتم:

_چه اتفاقی افتاده؟

_بهار تو رو هول داد افتادی و بعد بی هوش شدی.

سریع دستش رو روی شکمش گذاشت که گفتم:

_نترس سالمن

در رو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون.

طناز:

روی تخت نشستم گوشیم رو در آوردم تماس بی پاسخ از لاله بهش زنگ زدم که بوق اول کامل نشده بود که جواب داد:

_ الو طناز

_ چیه لاله؟

_ منصور اعدام شد؟

_ آره

_ دیدی خون سیاوش پایمال نشد کاش به من هم میگفتی میومدم کجایی الان؟

_ بیمارستان

_ خدا مرگم بده کدوم بیمارستان چی شده؟

تعریف کردم و گفتم:

_ نمیخواد بیای به کسی هم نگو

_ چشم

_ کاری نداری؟

_ نه عزیزم بای.

_خداحافظ

و قطع کردم همون لحظه در باز شد و کیارش اومد داخل.

با دیدن پلاستیک پر از لواشکی که دستش بود دهنم آب افتاد یه نگاه به چشمام و بعد دهنم کرد و گفت:

_تو که لواشک دوست داری الانم دلت میخواست چرا بهم نگفتی؟

سرم رو پایین انداختم گفتم:

_روم نشد

اومد جلو پلاستیک رو روی تخت گذاشت و گفت:

_چرا؟ مگه من غریبه بودم ناسلامتی شوهرتم

_میدونی کیارش خیلی چیزها رو بعضی مواقع انسان نمیتونه بگه حتی اگر ناچیز باشه متوجه میشی که چی میگم؟

_آره

به لواشکها نگاهی انداختم و شروع به خوردن کردم مزه ترش و شیرین لواشک
حالم رو زیرو رو کرد به کیارش که با لبخند بهم نگاه میکرد نگاه کردم لواشک رو
به سمتش گرفتم و گفتم:

_میخوری؟

_نه خوشم نمیاد

_به خاطر من

_گفتم که دوست ندارم

_باشه اصلا دیگه باهات حرف نمیزنم.

و سرم رو برگردوندم نزدیکم شد و گفت:

_باشه قهر نکن بده ببینم چه طوریه؟

سرم رو به سمتش برگردوندم با لبخند لواشک رو سمتش گرفتم و گفتم:

_بیا خیلی خوشمزه ست.

لواشک رو گرفت و داخل دهنش گذاشت و سریع قورتش داد دهنم رو جمع

کردم و گفتم:

_اییشششش لواشک رو که اینطوری نمیخورن.

_چطوره پس؟

_ببین این لواشک رو میگیری جلوی دهنه بعد زبون رو میاری بیرون و لیسه

میزنی بعد تیکه تیکه میخوری اینطوری خوشمزه تره.

_توقع نداری که من اینطوری بخورم

به سرتاپاش نگاه کردم و گفتم:

_نه به نظرم تو اصلا لواشک نخور

_ممنون از نظرت.....

کل اون روز با کیارش حرف زدم از اوایل تا الان، بچه‌ها خلاصه همه چی.

از بیمارستان مرخص شدم و با کمک کیارش به سمت ماشین رفتیم کمکم کرد تا سوار شوم و بعد از من خودش هم سوار شد همونطور که ماشین رو روشن میکرد گفت:

– خوب کجا بریم؟

– بهشت زهرا

– باشه.

و به سمت بهشت زهرا روند به محض توقف ماشین پیاده شدم.

کیارش داشت فاتحه میگفت من هم به عکس سیاوش نگاه کردم در دل گفتم:

– شاید الان بگی خیلی نامردم و یا بد قول ولی من مثل تو نیستم سر قولم هستم نمیدونم گناهه یا نه اما هنوز دیوونه وار عاشقتم با اینکه الان همسر کیارش هستم اما جای تو همونجاست ذره ای هم جابه جا نشده کیارش مهربونه، خوبه، خوش اخلاقه اما باز هم تو فرق داشتی مطمئن باش... ..

با کیارش وارد خونه شدیم به سمت حموم رفتم باید دوش بگیرم تا یکم این بوی بیمارستان بره.

داشتم با سشوار موهام رو خشک میکردم که کیارش وارد اتاق شد لباس نظامی تنش بود پرسیدم:

– برای چی لباس سرکار رو تنت کردی؟

– طناز از اداره بهم زنگ زدن پرونده جدیدم هست باید برم.

– باشه خدا به همراهت

_خداحافظ

و بیرون رفت من هم سشوار رو خاموش کردم موهام رو شونه کردم باید خونه رو تمیز کنم و اگر خدا بخواد لای کتابام رو باز کنم.

به بدنم کش و قوسی دادم هم خونه رو تمیز کردم و هم کمی درس خوندم به ساعت نگاه کردم 17 رو نشون میداد از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم در فریزر رو باز کردم با دیدن ماهی‌های یخ زده تصمیم گرفتم باقالی پلو با ماهی درست کنم کیارش هم دوست داره. بسته ماهی‌ها رو بیرون آوردم و داخل ظرف آب گرم قرار دادم برنج هم خیس کردم.

در قابلمه رو برداشتم خوبه دم کشیده در قابلمه رو سر جاش گذاشتم و زیر گاز رو خاموش کردم کیارش باید الانا میومد گوشیم رو

از روی اپن برداشتم و شماره

کیارش رو گرفتم دقیق آخر جواب

داد صدای خسته اش پیچید:

_سلام طناز

_سلام چرا نیومدی خیلی نگران شدم.

_نمیخواد نگران بشی من اداره ام احتمالاً امشب نیام تو شام بخور

با شنیدن این حرفش ناراحت شدم اما بروز ندادم و گفتم:

_باشه خسته نباشی برو به کارات برس بای

_خداحافظ

و قطع کرد با صورت ناراحت به غدام نگاه کردم تنهایی نمیچسبه به زور چند قاشق خوردم و ظرفها رو شستم به سمت تخت رفتم خیلی خوابم میومد...

مثل همیشه لباسهای تیره ای رو پوشیدم گوشیم رو برداشتم و به کیارش اطلاع دادم که میخوام برم خرید اونم بخاطر نبودش یه عالمه عذر خواهی کرد ولی خوب دست خودش نیست شغلش اینطوریه از پلهها پایین اومدم و به سمت بازار رفتم.

داشتم از بین میوههای جلوی در مغازه میوه برمیداشتم که یه زن اومد کنارم و ایستاد گفت:

_سلام عزیزم چند سالتَه؟

_سلام 19 چطوری؟

به اطراف نگاه کرد و گفت:

_دوست داری بری اونور؟

_اونور؟

_آره دُبی تو خوشگلی حتما اونجا میتونی مدل بشی.

_اونوقت از روی چه حسابی این رو میگی؟

_توی چهره ات ناراحتی موج میزنه حالا میخوای؟

_نه خانم من از زندگیم راضیم

و خواستم رد شم که گفت:

_مطمئن باش پشیمون نمیشی خوشگله

بدون توجه به حرفش رد شدم چه کسای پیدا میشن.

به محض وارد شدن به خونه خریدارو روی میز ناهار خوری گذاشتم و لباسام رو عوض کردم از رفتن کیارش به اداره دقیقا 24 ساعت میگذره پف حوصله ام سر رفت چرا نمیای؟؟؟

صدای باز شدن در اومد سریع برگشتم سمت در کیارش بود با لبخند رفتم سمتش پالتوش رو ازش گرفتم و گفتم:

_سلام خسته نباشی

_سلام ممنونم خوبی؟

_آره تو خوبی؟

_عالی افسوس جیبها خالی

_اها یعنی الان ازت پول نخوام

_برای شما همیشه پول هست.

_همینش هم درسته حالا تا تو یه دوش بگیری منم چایی درست میکنم

_باشه دستت درد نکنه

و به سمت اتاق رفت من هم زیر سماور رو روشن کردم.

سینی رو برداشتم و روی میز عسلی گذاشتم و کنارش نشستم گفتم:

پرونده جدیدت چیه؟

خیلی تو در تو شده باید امشب بشینم کنار هم بچینم ببینم چی از آب در میاد یک فرد با ده هویت.

موفق میشی

امیدوارم.....

بعد از شام من ظرفها رو شستم و کیارش رفت داخل اتاق بعد از تموم شدن کارام چایی ریختم و به سمت اتاق رفتم در رو باز کردم کیارش با دیدن من لبخندی زد و به کارش ادامه داد سینی رو روی میز مطالعه گذاشتم و روی تخت نشستم و عکسهای روی تخت رو نگاه کردم تا به یه عکس که به نظرم آشنا بود رسیدم رو به کیارش گفتم:

این چیکاره اس؟

به سمت برگشت با دیدن عکس گفت:

اسمش شهلا هست و دخترا رو با حرفهایی مثل خوشبختی در خارج و.... آموزش میده و میفروشه.

یکم فکر کردم و یهوئی گفتم:

من این رو دیدم

کیارش تند به سمت برگشت و گفت:

شهلا رو کجا؟

تمام ماجرای امروز میوه فروشی رو براش تعریف کردم گفت:

_وای طناز میدونی چه کمک بزرگی کردی

دستم رو روی سرم تکون دادم و گفتم:

_چه کمکی؟

_اون رو بعدا میفهمی

سریع از جاش بلند شد و به یه نفر زنگ زد سریع همه چی رو تعریف کرد و قطع کرد گفتم:

_الان با اینا چه کاری میشه کرد؟

_نفوذ.....

امتحان‌های ترم کمی دیرتر از قبل شروع شدن بهمن ماه بود هوا سرد تر از همیشه بود و من دلم بی تاب تر واسه به دنیا اومدن بچه‌هام.

داشتم درس میخوندم که کیارش اومد کنارم نشست و گفت:

_امتحان آخریت هست؟

_آره یه درسی هست که نگو

_هر جا ایرادی داری بگو تا رفع کنم

_باشه.

از کلاس بیرون اومدم آخیش تموم شد امروز باید برم دکتر تا برام نوبت بزنه.

دکتر برای دو روز دیگه بهم نوبت داد از اون موقع تا الان یه ترسی کل بدنم رو فرا گرفته نمیدونم چرا. به کیارش و خاله طوبی هم گفتم اونا هم خوشحال شدن داشتم به تلویزیون نگاه میکردم که در باز شد و اومد داخل یه جعبه شیرینی هم دستش بود سلام کردم با خوش رویی جوابم رو داد گفت:

_بفرما اینم شیرینی حل پرونده ام

_واقعا تموم شد؟

_آره با موفقیت هم تموم شد

_خوب خداوشکر.....

قراره صبح برم بیمارستان فردا بچه‌هام به دنیا میان کیارش خواب بود آروم عکس سیاوش رو برداشتم و روبروم قرار دادم و گفتم:

_فردا قراره بچه‌هامون به دنیا بیان تو دوست داری چه شکلی باشن؟ من که خیلی دوست دارم شبیه به تو باشن چشمشون مشکی باشه با موهای پرکلاغی دوست ندارم شبیه من بشن راستی هر چه قدر هم راجب اسمشون فکر میکنم هیچی به ذهنم نمیرسه

تا این رو گفتم حرف سیاوش یادم اومد:

_طناز تو دوست داری اسم پسرمون بعدا چی باشه؟

_امممم والا اصلا بهش هم فکر نکردم تو چی؟

_من دوست دارم اسمش آرشام باشه.

_آرشام اسم قشنگیه.

_آره اصیل ایرانی....

پس اسمش رو میذارم آرشام پس دخترمون چی امممم آرشام و آرشیدا آره خیلی بهم میان.

_کیارش نمیرم یه وقت

_این چه حرفیه زبونت رو گاز بگیر استرس هم نداشته باش

_میترسم

_نترس منتظرتم

و وارد اتاق عمل شدم.

کیارش:

منتظر پشت در اتاق عمل عرض سالن رو طی میکردم مامان طوبی هم نشسته بود و ذکر میگفت لاله هم ناخن‌هاش رو از ته میکند مامان گفت:

_چه خبرتون بشینید و آرام باشید

_نمیشه اصلا یه حسی دارم

سری تکون داد و هیچی نگفت بعد از مدتی پرستار از اتاق عمل بیرون اومد و من و لاله رفتیم سمتش گفت:

_بچه‌ها به سلامت به دنیا اومدن مادر هم سالمه.

از توی جیبم پنج تا تراول 100 هزاری در آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم:

_انشالا همیشه خوش خبر باشید.

از دستم گرفت تشکر کرد و رفت طنز رو از اتاق عمل بیرون آوردن چشماش بسته بود دکتر گفت که تا یه ساعت دیگه به هوش میاد

نیم ساعت گذشته بود بالای سر طنز بودیم دل تو دلم نبود بچه‌ها رو ببینم یهو در باز شد و پرستاری با عجله اومد داخل گفت:

_آقای حاتمی یه لحظه میشه بیاید.

با هم بیرون رفتیم رییس بیمارستان پشت در بود با دیدن من گفت:

_یه اتفاقی افتاده

_چی شده؟

یکم این پا اون پا کرد و با ناراحتی گفت:

_یکی از بچه‌ها نیست

_منظورتون چیه که نیست واضح بگید

_دزدیده شده

_چی میگید مگه این بیمارستان نگهبان نداره وظیفه اش حفاظت از اینجاست، اصلا بچه کجا بوده.

_پسر بچه بعد از واکسن زدن گریه میکنه پرستار هم بغلش میکنه حواسش به دختر بچه نیست وقتی پسر آروم میشه و سر جاش میذاره میبینه دختر نیستش

عصبی شدم و گفتم:

– یعنی چی نیست اصلا اینجا مگه دوربین نداره

– بله بیاید با هم بریم

دستم رو مشت کردم و پشت سرش راه افتادم نگهبان فیلم گرفته شده توسط دوربین رو پلی کرد یک زن چادری که ماسک هم زده منتظر هستش وقتی حواس پرستار پرت میشه بچه رو برمیداره و زیر چادر قایم میکنه میره قیافه زن اصلا معلوم نبود روی صندلی میشینم رییس بیمارستان گفت:

– حالتون خوبه؟

– نه چطور میتونم خوب باشم وقتی امانت برادرم نیست

چیزی نگفت. این بچه رو همیشه پیدا کرد هر چند تلاشم رو هم میکنم اما کار کی میتونه باشه رو به کادر بیمارستان گفتم:

– این موضوع همینجا چال میشه به هیچ وجه نمیخوام که به گوش همسرم برسه

– پس چی میخواید بگید؟

از سرجام بلند شدم و همونطور که به سمت در میرفتم گفتم:

– اون بچه مرده....

طناز:

با حس درد چشمام رو باز کردم کیارش، مامان. طوبی و لاله بالای سرم بودن همون لحظه در باز شد و پرستار با یکی از بچه‌ها اومد سمتم و گذاشتش بغلم و گفت:

_مامانش بچه ات خیلی گرسنه اشه.

و بعد از کمی آموزش رفت بیرون کمی منتظر موندم اما از پرستار خبری نشد روبه کیارش گفتم:

_چرا نیومد؟

_کی؟

_پرستار آرشیدا رو نیاورد

هرسه سرشون رو پایین انداختن کمی نگران شدم و گفتم:

_اتفاقی افتاده؟

کیارش: طناز اون بچه مرده.

_چی؟

باورم نمیشد اشکام راه افتادند لاله اومد کنارم و دستم رو گرفت و گفت:

_ناراحت نباش شاید خیری در این تقدیر زندگیش باشه.

مامان طوبی: عزیزم ناراحت نباش عمرش کوتاه بوده حالا بگو. اسم این آقا پسر چیه؟

با چشمانی خیس به بچه نگاه کردم چشماش هم‌رنگ چشم‌های سیاوش بود
گفتم:

_سیاوش اسم آرشام رو دوست داشت میخوام اسمش آرشام باشه.

دو سال بعد

ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ دانشگاه خارج شدم و به سمت خونه مامان
طوبی با سرعت روندم گوشیم زنگ خورد از روی داشبورد برش داشتم خاله بود
تماس رو وصل کردم و روی بلندگو گذاشتم:

_الو سلام دخترم

_سلام خاله خوبی؟

_آره ممنون دخترم زنگ زدم دعوتت کنم.

_دعوت؟ چی شده؟

_فردا شب مراسم خواستگاری لاله است.

_مبارکه حالا کی دیوونه شده بیاد این خل رو ببره؟

_احسان

ناگهانی پام رو روی ترمز گذاشتم که صدای بوق ماشین‌های پشت سری بلند شد
گفتم:

_احسان؟

_آره پسر حسن

_اها

پام رو روی پدال گاز گذاشتم و حرکت کردم و گفتم:

_باشه خاله حتما میایم

_کاری نداری عزیزم

_نه خداحافظ

_آرشام رو جای من ببوس خداحافظ

و قطع کردم خدارو شکر اینا هم دارن بهم میرسن دستم رو به سمت ضبط بردم
روشنش کردم:

(تلافی_آریا)

چه دیوونه چه ساده

من عاشق خسته

یه عمری به هوای

تو و عشق تو دویدم

ولی از تو جوابی نشنیدم

تو بودی سرابی

که فریب تو رو خوردم

دیگه دوست ندارم

ازت خیلی شکارم

تلافی در میارم

تو اگه بیای کنارم....

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم در زدم که صدای کودکانه آرشام از توی حیاط بلند شد:

_مامان طوبی مامانم اومد

در باز شد مامان با دیدن من خنده به رو گفت:

_سلام دخترم بیا داخل که این پسر ت من رو کشت

و از جلوی در کنار رفتم با خنده وارد شدم و گفتم:

_سلام والا وقتی که میبرمش همش بهونه شما رو میگیره.

به اطراف حیاط نگاه کردم آرشام نبودش گفتم:

_آرشام مامانی کجایی من اومدم

صدایی نیومد به سمت خونه رفتم کوله ام رو زمین گذاشتم و صداش زدم که با لحن بچگانه و شیرین گفت:

_الکی صدام نزن دیگه دوست ندارم

صداش از اتاق میومد پشت در نشستم و گفتم:

_چرا مامانی دیگه دوسم نداری؟

_آخه میری دانشگاه من رو تنها میذاری

_آخ من قربون این حرف زدنت برم خوب اگه نرم دانشگاه دیگه بی سواد میمونم
تو دوست داری؟

_نه

_حالا میای بیرون؟

در باز شد و جسه کوچک آرشام پدیدار دستام رو باز کردم اومد جلو خودش رو
پرت کرد تو بغلم گونش رو بوس کردم و گفتم:

_حالا پاشو تا بریم خونه خودمون

مامان:طناز کجا میخوای بری امشب رو اینجا بمونید

باهم بلند شدیم و روبه مامان طوبی گفتم:

_دستتون درد نکنه خیلی کار دارم

_باشه دخترم هر جور راحتی

_مامان یه لحظه میای.

در قابلمه رو بستم و به سمت اتاق مهمان که حالا اتاق آرشام بود رفتم روی زمین
نشسته بود و چیزی دستش بود کنارش نشستم با دیدن عکس سیاوش تعجب
کردم گفتم:

_آرشام این عکس رو چرا آوردی؟

با کنجاوی بهم خیره شد با صدای ظرف گفت:

– مامان این آقا کیه؟

با شنیدن این سوال آرشام دلم لرزید الان چی بگم به این بچه که با چشمانی پر از علامت سوال به من خیره بود چی بگم بگم باباته که کشته شد چشمام رو بستم و پرسیدم:

– برای چی میپرسی؟

– مامان خودم دیدم بابا وقتی می خواد بره سر کار با این عکس حرف میزنه.

خواستم جواب بدم که همون لحظه صدای باز شدن در اومد و آرشام بی خیال شد و با دو به سمت در رفت و داد زد:

– بابا اومد

خنده ای کردم و پشت سرش راه افتادم کیارش روی زانو نشست و آرشام رو بغل کرد و بلند شد آرشام دستاش رو دور گردن کیارش انداخت و به حالت لوسی گفت:

– بابا چرا دیر اومدی؟

– کار داشتم حالا اول بیا یه کشتی بگیریم ببینم قوی شدی یا نه

آرشام رو زمین گذاشت به من نگاه کرد و گفت:

– خوبی؟

– عالی تو چطوری؟

_شکر خوبم

آرشام: بابا بیا دیگه

_تا تو یکم با آرشام بازی کنی منم میز رو میچینم.

همونطور که داشتم به آرشام غذا میدادم گفتم:

_فردا خواستگاری لاله است

_خبر دارم

سرم را برگرداندم و به کیارش نگاه کردم و شکاک پرسیدم:

_کی بهت گفت؟

_خاله زنگ زد

اهانی گفتم و مشغول چیدن میز شدم

_مامان طناز

با صدای آرشام چشمام رو با کردم پتو رو روی خودش انداخته بود و صدام میزد

با دیدن چشمام گفت:

_مامان میشه اینجا بخوابم

هوا روشن بود و کیارش هم نبود با صدای خواب آلود گفتم:

_بیا بغلم پسر خوشگلم

اومد کنارم دراز کشید و بغلم کرد و خوابید وقتی مطمئن شدم خوابیده دوباره چشم‌هام رو بستم.....

_آرشام آرشام بیا تا موهات رو درست کنم

_اومدم مامان طناز

و بدو بدو اومد جلوم وایساد داشتم موهات رو مرتب میکردم و مدل میدادم که گفت:

_مامان بابا کی میاد

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

_الاناس که بیاد

وقتی تموم شد رفت و منتظر روی مبل نشست کت و شلوار سرمه ای و پیراهن سفید و پاپیون مشکی رو به زور تنش کرده بودم از کت و شلوار متنفر بود که کیارش میگفت این عادتش به سیاوش رفته پوزخندی زدم و به خودم تو آینه نگاه کردم مانتو سبز تیره که پایینش تورمشکی داشت شال و شلوار مشکی قیافه ام کمی عوض شده بود بزرگ شدم با درد هم بزرگ شدم از توی کمد یه پیراهن سبز تیره و شلوار مشکی برای کیارش برداشتم و روی تخت گذاشتم.

به احسان نگاه کردم سرش پایین بود ولی میدونم حواسش به اطراف بود آرشام یواش گفت:

_مامان من برم پیش دایی احسان

_برو عزیزم

بلند شد و رفت کنار احسان نشست دایی حسن که تا الان هنوز که هنوز دلم باهاش صاف نشده رفت سر اصل مطلب و گفت:

_خوب لاله جان تو از همه چی زندگی ما و احسان آگاهی هم اسرا و هم پدرت راضی هستن نظر تو چیه حاضری با پسر من احسان ازدواج کنی؟

لاله خجالت زده سرش رو پایین انداخت لبخند زدم الان کیلو کیلو نبات داره تو دلش آب میشه لاله با صدایی آرام گفت:

_اگر پدر و مادرم راضی باشن بله.

صدای کل زدن زندایی و من بلند شد دایی با خنده گفت:

_مبارکه دهننون رو شیرین کنید.

زندایی شیرینی تعارف کرد یه شیرینی کوچیک برداشتم دایی گفت:

_خوب بریم سراغ مهریه.

پدر لاله: من هیچی مدنظر ندارم لطفا شما بگید

لاله گفت:

_اجازه هست خودم بگم؟

دایی: بگو دخترم

_دایی من میخوام مهریه ام یه سبد گل لاله باشه

احسان: فقط یک سبد؟ هزار سبد گل لاله برای تو کمه.

احسان که فهمید چی گفته سرش رو پایین انداخت همه خندیدن به لاله و احسان نگاه کردم شب خواستگاری جلوی چشمهام نقش بست کاش الان سیاوش اینجا بود برای جلوگیری از ریزش اشک چند تا پلک زدم و از جام بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم روی صندلی نشستم دستم رو زیر چونه ام قرار دادم همه چی مثل نور از جلوی چشمم رد شد.

قرار شد عقد و عروسی تو یک روز باشه که تاریخش یک هفته دیگه اس من که میدونم از همین الان من در خدمت لاله هستم هر چی اون بگه همون میشه شک ندارم.

_طنننااازززز

همون طور که آرایشگر داشت آرایشم میکرد داد زدم:

_ای خدا من رو بکشه از دست تو راحت شم چه مرگته؟

از اتاق عروس دوباره داد زد و ادامه داد:

_میگم اگه زندایی باهام بد رفتاری کنه چی؟

_چی داری میگی از خداهش هم باشه

آرایشگر: خانم کم حرف بزن الان خراب میشه

منم که مطیع چفت دهنم رو بستم.

بعد از چند دقیقه گفت تموم شده که انگار آزاد شده باشم سریع رفتم جلوی آینه نه خوب بود نه بد درسته گفتم ملایم نه انقدر ملایم پیراهن بلند لمه شنی مشکی که خیلی شیک بود توی تنم میدرخشید شال مشکی رو هم سرم کردم عالی شد

همون لحظه در اتاق عروس باز شد و لاله نمایان با دیدن لاله لبخند زدم مثل فرشته‌ها شده بود داخل اون لباس عروس زیبا دنباله دار که روی دنباله لباس گل لاله بود موهایش به زیبایی شنیون شده بودن و تاج ملکه ایی خودنمایی میکرد در باز شد احسان وارد شد و دسته گل حاوی گل‌های لاله رو به سمت لاله گرفت.....

–عروس خانم برای بار سوم میپرسم آیا بنده وکیلیم؟

–با اجازه بزرگترها مخصوصا پدر و مادرم و خواهر بزرگترم طناز بله صدای کل زنان بلند شد احسان هم بله گفت که سیل تبریک‌ها راه افتاد همون لحظه آهنگ کردی پخش شد همه دست‌های یکدیگر رو گرفتند و رقصیدند لاله گفت:

–طناز تو هم برو

–روم نمیشه

–برو بینم یعنی چی روم نمیشه

به اصرار لاله به سمت دایی رفتم و بر خلاف میل و کینه کهنه در دلم دستمال رو ازش گرفتم و دستش رو گرفتم پاهام رو حرکت میدادم و دستمال رو هماهنگ تکون میدادم صدای پای مردان و زنان کرد طنین انداز بود، آری، من به این هویت تعلق دارم به این زندگی به این آداب و رسوم...

سه سال بعد

همونطور که طناب میزدم به لاله نگاه کردم ماههای آخر دوران بارداریش بود، بچش هم پسر، کلا شبیه گلابی شده بود، بدش میومد بهش بگیریم نفسم بند اومد و طناب رو پایین انداختم که لاله سرزنش وار گفت:
_اه طناز کم رفتی که.

دستم رو به کمر زدم و به حالت طلبکاری رو به لاله گفتم:
_آقا تو به اضافه وزن من چیکار داری هان؟ خودت رو درست کن
سیبی که دستش بود رو گاز زد و با دهن پر ادامه داد:
_من حامله ام دیوونه ولی تو چی هوم؟
حالت غمگین گرفتم و ناراحت گفتم:
_الکی چاق شدم.

_باشه حالا غصه نخور بیا سیب بخور.
آرشام اومد کنارم و گفت:
_مامان این رو بو کن
ادکلن رو از دستش گرفتم و بو کردم یهو حالم بهم خورد سریع بلند شدم به سمت دستشویی رفتم و بالا آوردم لاله و آرشام پشت سرم اومدن حالم که یکم بهتر شد گفتم:

_بچه اون چه کوفتی بود
_ادکلن بابا

از دستش گرفتم و به شیشه ادکلن نگاه کردم این رو خودم برای کیارش گرفته بودم که من چه گند سلیقه بودم لاله ادکلن رو از دستم گرفت و بو کرد گفت:

_این که بوش عالیہ

_الکی نگو

با بہت نگاهم کرد دستش رو روی شونہ ام گذاشت:

_بخدا وایسا ببینم نکنہ تو....

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_چرت نگو امکان ندارہ

_جہت اطمینان بیا امروز عصر بریم سونوگرافی باشہ؟

_آرشام؟

چشمکی زد و بہ سمت پذیرایی رفت و داد زد:

_ میذاریمش پیش خالہ طوبی.

_باشہ.....

با تعجب بہ مانیتور نگاه کردم دکتر گفت:

_مبارکہ شما چطور متوجہ نشدید بچہ اتون پنج ماہشہ و دخترہ.

_چچچچییبیییی؟؟

چچیییی؟

اه چقدر میپرسی گفتم که.

چند تا پلک زد و بعد خندید و گفت:

کی فهمیدی طناز؟

امروز پنج ماهشه

پسر یا دختر؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

تو کدوم رو دوست داری؟

فرقی نداری فقط سالم باشه ولی کاش دختر باشه

دختر

آرشام: واییییی آجی دار شد مممم

هر سه باهم به رفتار آرشام خندیدیم.....

دیگه هفته‌های آخر بود شبیه پرتغال شده بودم آرشام اومد کنارم نشست و گفت:

مامان اسمش رو چی میزاری؟

اسم تو رو من انتخاب کردم اسم این رو بابا

وای خیلی دوست دارم زودتر به دنیا بیاد

دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم:

یه قولی میدی؟

چه قولی؟

اگه هر وقت من نبودم حواست به این کوچولو باشه، باشه مامان؟

سرش رو تکون داد و انگشت کوچیکش رو به سمتم گرفت منم انگشت کوچیکم رو دور انگشتش حلقه کردم گفتم:

قول میدم حواسم بهش باشه مامانی

من قربون این مامان گفتمت

خدا نکنه

در باز شد کیارش اومد داخل از جام بلند شدم آرشام هم مثل همیشه با دو به سمت کیارش رفت و پرید بغل کیارش:

سلام خسته نباشی

سلام ممنون

صدای کیارش گرفته بود یه حسی بهم میگفت اتفاقی افتاده و سعی در پنهونش داشت کمی میترسیدم نمیدونم چرا سعی کردم این افکار رو از خودم دور کنم اما نمیشد به سمت آشپز خونه رفتم همونطور که داشتم میز رو میچیدم حواسم به کارهای کیارش بود نگران و بی تاب بود مطمئن شدم که اتفاقی افتاده.....

ساعت 11 بود آرشام خوابیده بود کیارش هم تلویزیون تماشا میکرد روی مبل روبروی کیارش نشستم و از جا میوه ای سیبی برداشتم و شروع به پوست گرفتن کردم و صدایش زدم.

حواسش رو به من داد و منتظر نگاهم کرد ادامه دادم:

_از روز آشناییمون هفت سال میگذره پنج ساله که باهات زندگی میکنم و کاملاً میشناسمت مطمئنم اتفاقی افتاده که امروز خیلی تلاش کردی پنهون کنی راستش رو میخوام بدونم حالا بگو

تلویزیون رو خاموش نفس عمیقی کشید و به زمین خیره شد بعد از مدتی کوتاه گفت:

_فهمیدم که متوجه شدی.....

ادامه نداد و سکوت کرد که گفتم:

_چی شده دارم نگران میشم

_بهار

_بهار چی؟

_فرار کرده

باشنیدن این حرفش سرم گیج رفت دستم رو روی سرم گذاشتم کیارش سریع اومد کنارم با نگرانی گفت:

_طناز چت شد حالت خوبه

_آره فقط شوکه شدم

از توی جاشکلاتی شکلاتی در آورد و جلدش رو باز کرد به سمتم گرفت از دستش گرفتم خوردمش با ترس به کیارش نگاه کردم و گفتم:

_من میترسم خیلی هم میترسم

_نترس هیچ کاری نمیتونه بکنه من حواسم هست.....

_مامان بریم

_نه آرشام حوصله ندارم

_به خاطر من

_خوب بزار فردا با بابا برو شهربازی

_نه من الان میخوام

_باشه وایسا به بابا خبر بدم.

گوشیم رو برداشتم شماره کیارش رو گرفتم بعد از اینکه بهش خبر دادم سریع آماده شدیم پیاده به سمت شهربازی راه افتادیم آرشام کلی بازی کرد منم براش دست تگون میدادم و میخندیدم:

_مامان بریم دیگه؟

_آره عزیزم بریم

دست آرشام رو سفت گرفتم با هم به سمت خونه رفتیم توی پیاده رو که راه میرفتیم حس کردم کسی پشت سرمون هست سریع تر راه رفتیم که اون هم

قدماش تند تر شد تند تند راه میرفتم و حواسم به حرفهای آرشام نبود بدون توجه به ماشینها وارد خیابون شدم که صدای جیغ آرشام بلند شد و تاریکی.....

کیارش:

به تقویم روی میز نگاه کردم یک هفته دیگه پنج سال از رفتن سیاوش میگذره چه قدر جای خالیش احساس میشه همون لحظه گوشیم زنگ خورد جواب دادم:

_الو

_سلام آقای کیارش حاتمی؟

_بله خودم هستم بفرماید

_من از بیمارستان تماس میگیرم همسر شما طناز خدابنده تصادف کردند و الان اینجا

با شنیدن این حرف از جام بلند شدم پرسیدم:

_کدوم بیمارستان؟

_بیمارستان.....

_همین الان میام

قطع کردم سریع از اداره خارج شدم سوار ماشین شدم با آخرین سرعت به سمت بیمارستان راندم.

به سمت پذیرش رفتم تند گفتم:

_سلام با من تماس گرفتن همسرم اینجاست.

پرستاری که پشت میز بود جوابی نداد تند دستم رو روی میز زدم که بهم نگاهی انداخت گفت:

_چه خبرتون؟ چی گفتید

_باهام تماس گرفتن گفتند همسرم اینجاست

_نام؟

_طناز.طناز خدابنده

اسم رو تایپ کرد و گفت:

_الان داخل اتاق عمل هستند

_ا.اتاق.ع...مل.

_بله بچه اتون داره به دنیا میاد

سریع به سمت راهرو رفت که دوباره به سمت پذیرش برگشتم و گفتم:

_اتاق عمل کجاست؟

_اولین راهرو دست راست

با دو به سمت اتاق عمل رفتم در رو باز کردم که خانم پرستار گفت:

_آقا بفرماید بیرون منتظر باشید

توی راهرو منتظر موندم عرض راهرو رو طی میکردم گوشیم رو در آوردم به
مامان زنگ زدم:

_سلام پسر خوبی

_مامان بیا بیمارستان.....

_برای چی؟

_طناز تصادف کرده

_یا فاطمه زهرا الان آرشام کجاست؟

_والله اصلا حواسم نبود

_تو برو دنبال بچه ام منم الان میام.

بدون هیچ حرفی قطع کردم و به سمت پذیرش رفتم و گفتم:

_بچه ام الان کجاست؟

_همون پسر کوچولو؟

_آره

_الان اتاق رییس بیمارستان هستش طبقه بالا

از پله‌های کنار پذیرش تند تند بالا رفتم و بدون در زدن وارد اتاقی که سر در اون
ریاست بیمارستان بود شدم رییس بیمارستان دو مامور پلیس و آرشام که گریه
میکرد با دیدن من از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد روی زانو نشستم و

بغلش کردم سرش رو روی شونه ام گذاشت و گریه کرد موهاش رو نوازش کردم و گفتم:

_گریه نکن بابایی آروم باش چیزی نشده

با حق هق گفتم:

_خ.... ودم..د..د..د...ماشی..نه اوم...د..د..د...به...مامان

_باشه بابایی فعلا آروم باش گریه نکن مامان بفهمه از دستت ناراحت میشه ها.

آرشام بعد از اینکه آروم شد ازم جدا شد با صدای ستوان دوم به خودم اومد:

_شما آقای کیارش حاتمی هستید؟

از روی زمین بلند شدم و گفتم:

_بله خودم هستم

_لطفا بشینید

کنار آرشام رو صندلی نشستم و دو افسر هم روبروی ما یکیشون گفت:

_ما این حس رو داریم که این تصادف اتفاقی نبوده

چند تا پلک زدم دستام رو روی زانوم تکیه گاه قرار دادم گفتم:

_منظورتون چیه یعنی با برنامه بوده؟

_بله طبق گفته های فرزندتون این احتمال وجود داره

به آرشام نگاه کردم و گفتم:

_بابایی امروز چی شد؟

_بابایی ما با هم رفتیم شهربازی بعد وقتی خواستیم برگردیم مامان یهو تند تند راه رفت بعد خواستیم از خیابون رد شیم مامان حواسش نبود یه ماشین مثل ماشین مامان(زانتیای مشکی سیاوش) تند زد به مامان و فرار کرد

_آقای حاتمی شما به کسی شک ندارید؟

کمی فکر کردم که حرفهای پنج سال پیش بهار توی مصاحبه و فرار الانش یادم اومد محکم کف دستم رو به پیشونیم زدم و گفتم:

_بهار امینی

_همون خانمی که از زندان فرار کرده؟

_بله خودش هست

در زده شد و خانم پرستاری وارد شد با دیدن من گفت:

_مادرتون اومدن دکتر هم باهاتون کار داره.

دست آرشام رو گرفتم و باهم به طبقه پایین رفتیم آرشام با دیدن مامان طوبی به سمتش رفت و بغلش کرد من هم به سمت اتاق دکتر رفتم در زدم و وارد شدم خانم دکتر با دیدن من به صندلی اشاره کرد و گفت:

_لطفا بشینید

روی صندلی نشستم و به دکتر خیره شدم که گفت:

_خوشبختانه بچه صحیح و سالم به دنیا اومد اما.....

دلهره ایی در وجودم به وجود اومد با نگرانی گفتم:

_اما چی؟

_متاسفانه مادر بچه حالش خوب نیست احتمال زنده موندنش 1 درصد هست.

با شنیدن این حرف احساس خفگی کردم قلبم درد میکرد حس کردم دنیا روی سرم خراب شد با صدای خش داری گفتم:

_هیچ کاری نمیشه کرد؟

_تحت مراقبت‌های ویژه هستن ما همه ی تلاشمون رو کردیم از این به بعد دست ما نیست.....

مامان و آرشام رو رسوندم خونه و دوباره به بیمارستان برگشتم

به بخش نوزادان رفتم بچه خواب بود اگه طناز بره من چیکار کنم؟؟

روی صندلی کنار تخت نشستم و دست طناز رو گرفتم و پشت دستش رو نوازش کردم گفتم:

_دخترمون به دنیا اومده خیلی قشنگه چشماش مثل چشمای تو هستش طناز هم من هم آرشام و حتی این بچه به بودن نیاز داریم پس بمون

داخل خیابون‌ها راه میرفتم تمام کارهای طناز جلوی چشمام رژه میرفتند به خیابون نگاه کردم اشک داخل چشمام جوشید چند پار پلک زدم تا مانع از سرازیری شدنشون بشم اما نشد طنازم لب مرگ بود و من نمیتونستم کاری کنم قدم‌هام رو آروم برمیداشتم اشکام با قدمام هماهنگ شده بودن گوشیم رو از

جیبم در آوردم به عکس طناز نگاه کردم خنده‌هاش و گریه‌هاش اگر برام خاطره
شن چی؟؟

ساعت 2:30 هستش پنج سال پیش این موقع سیاوش رفته طناز خوابه لبخندی
زدم طناز، هنوز هم بی هوش هست دکترها امیدی ندارن اما من امیدوارم، امیدوار
امیدوار.

مثل این چند روز روی صندلی کنار تخت نشستم و دست طناز رو میون دستام
گرفتم پشت دستش رو نوازش کردم شروع به حرف زدن کردم که یهو:
_ک....یا....ر...ش

سرم رو بلند کردم و به طناز نگاه کردم که چشماش نیم باز بود سریع از جام بلند
و خواستم دکتر رو خبر کنم که با صدایی گرفته و با سختی گفت:
_ن..نن....رو..ب..ا...ها....ت...ح...ر...ف...دا...ر..م.

با قدم‌های سست و چشمانی پر از اشک به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم با
انگشتم اشکم رو کنار زدم و گفتم:
_طناز چی میخوای بگی

طناز:

نفس‌هام به شماره افتاده بودن یه چیزی هی راه گلوم رو می بست و باز میکرد
آروم گفتم:

_ا...او..ل...ا...ین...ک...ه...ب...چ...ه...ها...ر...و...به...ت...و...می...سپ...ا...ر...
م...د...و...م.....

_طناز تو زنده میم...

دستم رو روی دهنش گذاشتم ادامه دادم:

_هییسسس هی...چی..ن..گو..فق..ط.....گو.ش....بد...ه

نفسم بالا نمیومد میدونستم موندنی نیستم توی خوابم سیاوش رو دیدم که منتظرم بود بعد از مکثی کوتاه دوباره گفتم:

_ق..ب..ل...از...ای...نک.ه.سیا...و.ش. ...بر..ه...ب...هم. ...را...جب..
ع....ش...ق...تو...به...گ...لا...ره...

گ...ف.ت....ولی...تو...به...خاطر...من..و....آر..شام....فرا..موش..کردی....و
لی.....بعد...از.....من...با...گ...لا.

ره.....ازدواج.....کن.....مرا....قب...آر.....شام....و...بچه.....باش

_طناز اینطوری نگو تو نمیری مطمئن باش

اشک میریخت با بغض میگفت اما من پشت سر کیارش، سیاوش رو دیدم با لباسی سراسر سفید اشکم چکید خش دار گفتم:

_س...ی...او..ش..او..مده...دنب...ال...م....مر...اق...ب...خودت...و...بچه...ها.
...با...ش.....

کیارش:

صدای بوق ممتد بلند شد دست طناز از توی دستم افتاد و چشماش بسته شد با ناباوری به جسم بی جون طناز نگاه کردم تند تند تکونش دادم و گفتم:

_طناز بیدار شو طناز چشمت رو نبند

و در آخر اسمش رو داد زدم:

ططططنننناااززززز.....

آری طناز، رفت همگی میروند

یکی زود و یکی دیر

یادگار آسرین هم رفت

با سختی....

با تلخی.....

با ترس.....

و با زجر دوران.....

اما....

یادگاری‌هایی را گذاشت

یادگاری‌هایی کوچک، ضعیف و ناتوان.....

الماس چشمانش خاموش شد

بعد پنج سال از مرگ عشقش

در همان روز....

در همان ساعت..

او هم رفت برای همیشه و تا ابد.....

پایان فصل اول.....

نویسنده: anahita99

1399/10/8. 2:13

و میخوام تشکر کنم از پدر و مادر عزیزم که با بودنشون و حمایت‌هاشون به من کمک کردن و همیشه در هر تصمیم پشتمانه من هستن بسیار ازتون ممنونم.